





۱۸۱ اور

هنوز لطف شاهان ز نوهر کسی سر بستان
 بر باد است ز در آتش سوزن شد کسی
 لطف تو بحر دوس جهان یک کر کوه
 در حضرت تو روی غیب آمد از کوه
 فکرم میرسد بصفه که وصف تو
 نیک و خری بمنزل وصلت کرد
 فکر و هوای منو بترت کجا دو کی
 سلطان هر دو کون که کوبین در بار
 ردنی مقام از لب معراج روح
 خلفش بر عالم قدس نصیب
 پهل صبح منت غلام محمد ر
 منظور نظرت در چه تنوع رحمة
 سلمان ز نوح الی دج سبیل
 جز در زخمی ریزد چون حلاوت
 درت معاشی لب لری و پاسب

[illegible]

دست که در میان عرش زبر کرد	کنیت مرغان شاخ سدره بر کرد
دست و طبعت سیم زبر زلف کرد	فهم و دقت مشکلات دین نمود
قد زلف و صف زلف زلف کرد	قدرت را شرح در وصف سلاسل خواند
دانش را گفت حضرت و دفتر کرد	دوح دانش را لب دریای معنی دید
کز غبارش دیده که در آن نمود کرد	یک ولایت کرد و غلاد لالت
که سوادش کمر زلف معجز کرد	یک مثال در ولایت روی زلفی گفت
نارنج چرخ عسل سر بر کرد	چون علم سر را سینه گرفت زلف شرح داد

ختم شد بر تو ولایت حقان بهر بر

ستریز دان در ختم مصطفی زلف بر

دین منم در علم هر خط جان یافته	دین منم در علم هر خط جان یافته
در سواد رحمت نور سجود یافته	دین منم با خضر بعد از رحمت رده دراز
پس حق صبی زلف خورشید خال یافته	دین منم با ویسف زلف و ملا هر دشت
عکسی زلف زلف ملک سیمان یافته	دین منم در بعد چندین الناس از لطف حق
دستگاه در فصاحت همو سحران یافته	دین منم با لکنت با فل درین علی حجب
با قصور بحر خود را زلفت خوان یافته	دین منم در بارگاه معنیه ای حق و دانش



دین منم در بارگاه مقتدری جن و انس
با قصور غیر خود لا منتفست خوان یافته
دین منم بر آستان فخر آل مصطفی
زین حسانی و معذرت سلمان یافته

حجت فاطمه زهرا ام حق تیر المؤمنین

سجده مردی کان لطف رب العالمین

مانده در درویشی مدحش تنهایی میکنم
هر چه فی مدحی است اله با بی میکنم
از روی قدرت دارم در بحر خیال
چنین طبعی نه از هر چه با بی میکنم
ما زرد افتاد کان و اله کشته ایم
از دلاست التماس نهایی میکنم
ما مگر خود لا سب زک در سبیم از دور
بر میسد توشه رزق که دینی میکنم

با همه ملک که با بی کند در کشته دم

بر سر نشان عالم با دشمنی میکنم

منم در غیبت شب در دوزخ که کارم
کن که کارم در کتب عفو سیدارم
دست بد و در فضل خود هر روزی
هر روز بار خد را در خود سب از دم
سگم بان صردی مدام بر چرخم
سجود میکنم و زان سجود سب از دم
چون مخالف دین نیستم چو سب از دم
چه سود نامه خونین و گریه زارم
چو خا نه میسید میکنم بدان سودار
که زلف لکیش مشکین خطی بر دم

تو آن مین که جز نور خرقه دم عیبت
 کجا رسند بیایع مکنتم بر بان
 در آب و گل شده دم خرقه و عیبت
 بمن بچشم بدر میگرد من در خود
 با و میهم خوئی اگر دو کیک
 چو دوزخ کسم دنیا بک بد کرد
 نماند پسند خرد و مجال در سر من
 بن فرین بقیمان کنج محسبم
 دب صبح شب در سید روز دل
 کرم چو عود بسوزند میت کس رورم
 مرد چو در شب آتش فروختن کارا
 سگته عهد و گشته دلم و خواهد
 مهینا ملکات در اعدا دهند
 ز کرده توبه و استغفر الله گرفته
 در آن نفس رسیده دست قطع کنم

من زبده دزل بایسته ز تارم
 من بجاک حشمت هر دبارم
 ره برون شدن من بس کرد بارم
 چونک مکنم بدترین دشواریم
 کنی شامه پردمای رسد رم
 مباد در همه عالم کسی بگردم
 در پشته دست و پا خیزال پندرم
 بدل ندیم حریفان کو سخت برم
 ولی هنوز من در چهل درخت تارم
 من به دو مهر خوش بن گرفتارم
 بقی که کرم بود در حیم بازدم
 سگته محو حبر غیر حبارم
 توفی رفوف در حیم و غفارم
 اگر چه خوب و پسندیده است گفتارم
 و لطف و رحمت خود بایسته گذارم

اگر چه برضایت کرده ام کار
نور مخفی کن و ما کرده کرده ام کار

سخن در غفله

نمیتند بفیض در سبند نبرل
در خواب خودی نرسند زید کلا
از نیت بهی درستی بره نیت
تا شهر وجود است روایت قوافل
راه تو را آب گل وین شایع است
پس شامواری از فردت درین کل
دی غرقه دینی مطلب غور که حسند
نه غور بیدار است درین بحر و نه مل
ناکامی در نیت همه حاصل دینی
در کام لوصصل از آن کام حاصل
قیمت نشود چنان کم از کشتش و مضیر
ما خود چه قدر کشت مفت زار و مل
خودای در نیت همه بودند تو خوانند
روزشبه بپوند نوزدهم بکسل
دینچه کنی جمع و مفوضه دنیا است
ولن کن و عانی و باقی همه حاصل
نن ده بعضی از آنچه قصار تو نوشت
در زنده دفع بقوید و حمال
حق بولش نام از نظر چشم و در و کشت
کاشیای همه بر قدرت خفله مل
گفتی تو چه چشم و حق بر طرف نیت
بانت ملی حق و تو مشغول بباطل
خبر حق و تواند که کند آرد میلو
پیدا زلف خاک بین شکل و مثال
در خور دن و خفتن چه شرمه تمام
میکن عملی تا نثوی کم ز خود مل

هم سوده و فرسوده شوی ز خاک جزو
 قول عکاسی عمل نیست در دنیا
 دین طول عمل صفت برائی که زان
 خودی هر چو کل ز دست آسوده شود
 اصل دمی از دست در عمل است
 از خجسته زدی یا بد و در حق کمی نیست
 در کارها و کارها دوستی سارح و پرا
 دین از شک نیست در درجه نشیند
 در حسن منزل لاف خواهد شد
 و در طغیان شب کفران در بر است
 در بهار کفر فتم که شد طفل و سخن
 از بهر بهر آید طبع نیک مدد آید
 چهره غرض خود در دست غرض
 عالم که نه از علمی شل حمایت
 در نقش بهان چشم گمونی نترسان
 زان بخت حق ز فساد معطل
 مانند جمیع صلیت غل
 شد عمر زده به نیست تکفل
 چون غنچه بر آن باشی که دی غل
 روح است طلب کن چه کنی غل
 غیر از تو میان تو و مقصود تو حاصل
 در شارع دین که صفت کنی کامل
 سیمی سره باید که بصیر است حاصل
 دین که چشم و کل خفا و نورانی
 بر که ده درین کسب بهر ذره حاصل
 بگو که کجا اند کنون سخن و غل
 ضایت کافور مجرب در قفل
 باقی همه در خدای توفیق است حاصل
 پیافیه و در ثقل کتب شده حاصل
 هرگز نه بد نفع عسل زهر ملال



آخر تو نگونی که گنجشید زردل
یا کیت که در دست پیغ زر سسته
با هر کمال زنی تحصیل خود را
زینت جو مقفون شودی بند به ظلم
نفس ملکی را نبود حاجت زینت
حالت بجهت دست و کفایت و گریختن
در پست حرم فانی ساعی و مجبور
بر سرش هر کس طرح زری و ستر
و حی که بود غارت غایت به آهر
و خجده دل که چه کسی که بکشت
رو قطع تعلق بکن ریز و زهر فردا
تو مسل وجودی شرف و فخر لایح
در زندان سائل و جود به کفر
چندین صحنی اقل و اکثر که باشد
سلمان داری چه در پندار کنند

اصوات بهم وزیر بقبری و غمت ال
ز غمبده کل می کلکون به بلا بل
هر سر از بنای جهان کرد مصل
کز نیری طاعت بنی حکم عا دل
طاعت سلاک حکمت زینت و ملائک
رضایت عالم رود زینت با مل
در شمس بر طایفه سک و در صیل
آن من و من دست و در ذیل و ذیل
در زاکمه فردا و در و در سبیل
گفتند و نهادند بر رخ حرف زایل
آسوده ز غلامی و دین رسلا سل
خود را کسی ساخته طاس و طبل
روز و روز باشد ز تو زرق و سائل
نا بر چه پنج رفته بهو حکم و دائل
رو صناع ز تو ز سل جهان منکر و دائل

پند می و بقول آیدت ز دل آتفضل آه
در نه بود هیچ مژده دم فانی

در موعظه و عرفان

فهم نه بر منی دست بین مایه داد
وروی این بکای بایست عالمی تنی
رمانک من هستی بزرگ خف و خوشی کن
هر در باز در و خج لا مندر بر و زدی که لا
اساس علم هستی برای نت تو غفل
نقد و خف منب نه در در می نصب و لا
نور ز غفلت بای می غفتم زبرد با لا
اگر تو غفلت باشی حیات زبرد با لا
کسی بالا بود کارش زلالا کذریا باد
بر و بالا سر و زبرد و تو دنی شد لایق
درخت لا در شاخ آمد یکی سرک و دوم و
تو بی نفع و بنیم الله مرد در شاخ و دست
دست در بنیم غشتر معنی آتستاده
زهر کو نفعی در در غشتر غشتر و عزیز کنس
زک غشتر دست که غشتر غشتر غشتر
بر کو کعبه مهر کرد و خج کن همه همه
به در جب ساقش خف و با هر بر و در و در
نور غشتر غشتر غشتر و کذ غشتر غشتر

شرح احمد ترمیست روشن بین لیکن
نوعین غنیمت عن زرد ز کجای
چو شهاب از بی طعمه شویانده قید خود
نشست باز بدست پندران کند
منطق طهر طرد و سفلت بر سبک
بهر کاری در خدای کرد دل بر زان
سخنهای بزرگان بستان زنده بر و ط
سخن فیضی است بر بزرگ خرد چون
سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن
ز در سر سام جهلت سخن بهود و بگو
علاج علت سر سام غلبت و بنو فر
چو آتش خیزی در کمی گنی در هر کسی
غریب غنیمت دنیا دهد بان از بی غنای
باید جین نانی حاصل کرد و دست بیک
بهر جانی در خدای رفت خود هر خور در

چه خدای دید از این ره چون نداری دیده
رود ز قاف قناعت جو چو غنای مسکن و ناد
کز زردت سر غاشی در خور کار دکم
ولی سبکین بنده اند در دیند بر با
نودنی سران و از خدای باز غنای
مبارک نام بزوان را بنا کر بنا
در حاصل شود ز غنای در باغبان سارا
در خاطر می آید فرد و در عالم بالا
چو در یابند باید روز روز و نکته در با
حکیمی غنیمت عاقل در دینا کند در دوا
و نمجوبی رخ ز ما مدد در مان زنی سود
همان بهتر که بنشیند سر بر دین کنی صفور
چو در در یار شون آب سبکین صاحب استغنا
در آتش نشانی و دودت رود بر سر نور
سخن بهش و کم گفتن بجا بلف و جابل

همه وقتی نشاید بخواهیم شادی کرد و
 مملوک کام دنیایی مضرب چون زهر مار است
 مکن قصه‌ای که بعد چندین سال در عالم
 ز راه بالایی جسم دنیا مرغی دلاور داند
 درون رطل عرفان نیست بی دینی و عقیقه
 جهان صنایع صنایع را چو غایت هر یک
 بقول لیس لان آلامی سیمیه
 اگر چه از دلو شناسا گذر کردن نیست
 به تیر حرمی که چه تازی نفس جویند
 شبی بانی دارند خواب بصر بود هم عدد
 سکو در گشت موی چ سر آت در بر
 نو نور بر او از نور شید خشنو حاصل
 ز نفس به اگر یکی طمع داری چنان باشد
 صفای بهشت روشن کند چو صبح مهر
 چه میداند کسی حال کل ندان بزرگ

خمی زید محرز ان حسم و باغدار چاه
 زهر زهر هر سرعت مرود در کام در
 هنوز از روز بردار نفس شوق دل در راه
 مکن در جسم جهان منزل این دوستان
 قدم بر هر عالم نه نه زنی باک نه کجا
 و باشد عالم دیگر بودن زیر عالم مینا
 امر کن تا شود ماه نوبت بهر جهان پیا
 ولی جدیدت عباد حکیم باید و دنیا
 بصحرای قناعت رو که بر لایق است
 چه خبی که نواز دشب باض روز شد پدا
 بر عیانی به بر پیران زیند کوی پنا
 ز خاک تیره سجود زهی کشته دیشد
 و از زناغ سیه داری سر سبزی پنا
 و صدق اندر زور انان و زرت انبا
 بکفر حال اگر بود زبان بر شمش کویا

بدی کان بر نیاید خیر و نیاید و
بگو بخت نه بر دست هر که در دند پرور
من از رنگ مبدل نم دارم و در دست
من از رزاقی دارم سیرت ^{که دارد} سیرت سیرت
درین دریای خو خوردن فضا ساز از دنیا
سجده در محبت حق چون در آید
صلاح از غفلت بران کن و اگر گوید ^{فان}
براق فکر از کتب معراج حقیقت را
آئی مکنه کاریم و در شرم آستین برود
شود به نام و مسکین خوانده نامش سرش
چه دین داری نه دنیا چند ^{نفس} از کس
بیایست و در شب یک و منزل دور که
مراد توین طاعت شب و خطی ده زود
بری ^{لطفت} رحمت بدر که آمدم نیک
سنائی که مرودیدی از رنگ و نام ^{کف}

مباش بر هر روز و شب در دعا زند احد
بگو تا عاشق خوش سید خشان چه شد حرا
ملا چه صلیت با آن که دین کبر و ان تر
مرا چه صلیت با آن که دین کبر است آن تر
در آن کشتی قدم در نه که بسم مهر بها
شمار آن دانه زرقانون طرب علی ^{سینا}
صدیقی در غلاف تنج از روی اوم سوزن ^{قطعا}
بگو ش سرحان بشود بهمان الکه در سری
کری می در آن رحمت بهوشان بر کنه ما
و به نامت و احوال کویا سید از صها
هزاران بدر خسته بیکو که در آن سقفا
و لیلی غیبت غیر از توفه او ندر روی بنما
و در هر چه جهان نم چنین خطی شد شفا
کنه که در و خجل و غفران بابر بنا ^{علیه}
مسلمانی سلمان جوی در دین بود

از خفا و چار کن عالمست در صفت ط
 هست طاق فلک باغش کجاست
 که نظر بر شمع بختش کجاست آفتاب
 در رواق آسمان چرخ ساه بار اطل
 هم سلطان رسیده شمع بی کایزه
 شد ز دوراک عکس طاق زند بطل
 سایه یزدان معزالدین و آله نیاز دوی
 که بر دی بند کجاست در شمع آفتاب
 آنکه که در آن کرد در شمع کبیر
 از سر کردون بر کشیده در شمع
 تا غلامی حرم بارگاه او کنند
 کرده اند و قبل و شادی هر جا
 بشیران سعادت بی بند و در
 همکنند مدد و مالک آفاق

در سال فصد و پنجاه هفت ماه حجب

با تفاق خلایق باری خلاق

نشست خمر و در زمین با بخت
 فردر نسند شای بهار ملک عرف
 خدا دیکان سلاطین محمد شاه و پس
 پناه پشت جهان جنود و اطلاق
 شمشیر به نظر مجلس است
 پر ز جواهر در خیم سپهر طلاق
 شام روح و دود غوغا در باغ
 سحر ز درخ خلقش کرده زند
 زبان ناطقه از نهان عالم غیب
 بجز نایطعش کرده دست طاق
 مکنده فصد و سیف جان و در چاه
 نهاده مانده کسر زین و در طاق

الله



اگر ز رنگ فلک پیش رو کم بند	فلک سجای کله بر سرش بند بقطاق
کسی بدولت عدلش نمیکند جز خود	ز دست راه زنان ناله در مقام عرق
چه کوشاک از دست او کشید بکمان	چه سرش ز زلف او در بنا صفاق
زهی شهنشاه پنجم تر که مینماید غلام	زهی مبارز پنجم تر که مینماید وثاق
به جند کی جناب تو حضوران شرف	بیای بوس رکاب تو سر دران شرف
بکوشهای سر بر تو فتح حریف	سجده کجاست نظر گرفته وثاق
فروغ تیغ بچشم تو لعل ساغر	وزی که کس کوشش نغیر عتاق
کمان عینت فکند بهم دراز	کمند طعنت آتش در قرع عتاق
اگر چه بانو نه زبای دستها کردند	بسجده رما در غصه هزاره طلاق
هنوز با تو کون میخوای زان کون	هنوز با تو کون میکنی حسن عشق
به پای برمی از زلف چشم نه	درخت قدر تو بر ساق عرش ساید ساق

در مدح سلطان الدین

دم آتشک حجازی عشق تو	در دست کن از زبانی زبی را حجاز
در زبان کوش کن از خود که ره یافته	محرمان حرم اند حرم پرده دار
پرده سازده در دروختان تو	میدهد جلوه حسن از برق عتاق



آفتاب طرب از شرق جم می نابد
 ما توبه بد کعبه معنی کردیم
 بار خورشید در زودت باز آید
 مر جی شش و پنجه دینره زور کس
 پنجه گان بین شش از ذوق نه رسد
 عاشقان حرم از جام نذر سرستند
 ری بگوهرت طرف کن مر نیاز
 چشمه نوس لب لب که رخندان
 کرد که ترکست کعبه همه عمر طوط
 باد قربان کمانه در و در و در
 دست در صند زلف تو که نوان زد
 نبت سودی سر زلف که همه کس
 میکشند بر خنجر زلف که نوسر شب
 پروی قافله باد با و در پیش
 با صد جان تقدس بقدری نفع

خیزد می خور و مگر دند در توبه فرو
 رفته ایم آمدیم از سفر صوت
 راز مهر یک کس فتح باز آید
 بنجی از سر در دست شود لا آید
 بنجیان بین همه از صوت در کس
 مطربان غزل در زبده غش
 عاشقانی بصغاره رو و زبانه
 آب چاه زنجبیل بر صبر نرم طنانه
 شش در نو بر و دینره همه روز غنا
 حاصه دیدم که کعبه چشم خوش تر اندازد
 بر در کعبه که نوسر هم روی نیاز
 کان طرب خشم و دینره و دینره
 راه سودی تو کان پر شرب و فروز
 سید هم جان بوسنانه بد و کعبه
 و صباوی اویس از نوسر و کعبه



ایدل از باد میخفت غشش باز
بهر هم حرم سر حمت شاه اندر
درت مملکت ملکین نیج درین
شاه دین پرور دشمن شکن دوزخ

از که ز جرحه جام کرم مجلس است	ز نیست لاجرم صراحی بغواق آید
دی اربابان شده در حرم ملک جزو	دی پلنگان شده در رشت عید جزو
ردی پرور ز زلفش خورشید کنین	عهد مسمون نور دین ایام طرزد
همچو کس نمونده نذر دوسر	در زمان تو کمر طفر خبان طرزد
بوده آغاز زمان ز نسیم نسیم	گشته ز نسیم عهدی تو زمانه آغاز
چرخ نصیب تو چون غلله های اندر	کبک در سایه رخساره زنده بر تها
شد به بخت تو سر سخت مقام محمود	شد یقینم که تو محمودی و قبال ایام
خضم بلای تو در دم زبان عاجز کرد	در زبان و دم شمشیر ز این ایام
کز شای دگر می مثل تو در اندیشه	عقل در زنده به حال حقیقت مجاز
که چون خورشید خن ز به سرف تا	که هر زلفش بر طرف مغرب تاز
به بان در که بخش رخ رباب ز فرد	بسان و صفت کوشش سر به خورند
طبل باز تو هر کجا بادوز آید	سر طائر کند از قبه که دوز پرور

خسرو کام فلک بیج غیر درازد
 آسمان خود بهم ز خاکه رخت بکنند
 در ثبات قدم صلبت ز کوه و
 بجز ز خصمه مرثیت حریف و دلدار
 هر کسی بر دور تو روی درسی دارند
 در شش پر خرد ز راه نصیحت
 شد در آمد شدت عمر بیا بیا بمان
 تا یکی دست درازی کنی اکنون
 کار مرثیت چنان باد در هر فلک
 بمن خسته ز یک لحظه بکارم پردرد
 افتابا نظر بر من سگین رندرد
 غم دوران مرثیت غم کوه کداز
 بجز ز زنا له مرثیت نبرد ساز
 من به پردهم ز جمله در قران ممان
 در به چشم نخمش بطریق رجا باز
 به شمر زین بهر خوان طمع دست ساز
 به کجی نشینی و گیتی باس در دراز
 هیچ با نیست نمائید بجز در غم دراز

در مدح سلطان روی

بازین منم و دین منم تنور است
 بازین منم که قبله کم سخت است
 بازین منم نهاده سر طمع و بند ک
 بازین منم برابر آن کعبه که مبالغ
 زدن کا که سر نه خورشید اورد است
 زان آستان که قبله خان قیصر است
 در پای آن سریر که با عرش هم سر است
 بافته سار سدره معاشق بر ابر است
 ویدی نهان مدارد در کا و دور است
 ویدل شکایتی در دوران دور کا

وی بنده حاجی اکرست عرص کن
کین با بکاه پادشاه بنده پرور است
دارای شرق و غرب شهبان بگرد
کاد صاف بجز جوش از اندیشه برآورد
خویش بدین زن چو مرغ کهرنای
ز شرق تا غرب جهانش سحر است
سلطان روی سیه حق که کمال عدل

دشمن مغرور دولت دین به میر است

شاهی در بر روی صلاح جهانان
پوسته سخت و دفر در لب مغرور است
باجوج فتنه فاصد یکت و بیغ شاه
رند در میان کشیده چو سه سکنه روست
در دور او بخت فردر فتنه دست
وز آسمان کز شسته بصد پای منبر است
روز و لایق چو نظر کرد شری
لضاف و او گفت که دو بعد ابر است
کردون بچار مد جهان پنج نوبه زد
کین پادشاه شش چو دهفت کور است
در است سرای سلطان شش بهر
در کوشش که ده حلقه و چون حلقه بر در است
ری از شرف سر آمده کل کایات
ذات مبارک تو عقل صوری است
چرخ نقطه دیت درین بنزد دره
کان لفظ بر محیط کرم سایه کسرت
تیر تو طایر بخت هایدن و روز زم
خط فراخ بابل جهانیش در پر است
نا خطبه عروس ممالک بنام منت
نام نوشته بر زره روی زور است

تیغ نور سراسر آن خصم است لیک
 ماند مجنم تو بشکر که سجوم
 فی الجمله خود بدست لکرمه نیست
 که لشکر عدو شود از ذره پیشتر
 کوراه خایه گیر حکایت کن طویل
 مسدود جیل نمان پاشت با کسی
 آب مخالفان مده و لایزجی تیغ
 در روز عرض لشکر منصورت از عرف
 در سجاها نام و نامه عدل تو میرود
 شاهین در یک خواب کردی زیم
 وقتی که هست تو در هر ساغر نوال
 جانی در غمت تو زنده خیمه ملال
 در راق در احوال بدو این پیمنت
 با عدو دشمن را چه بد ز در قرابتی
 تا ما هم مدح تو آن طوطی نصیح

از رحمت آن سر خصم نور سر است
 که شرق تا غروب جانت و لشکر
 در سجا که خون و عصمت یار و یاور است
 روز نصیب پیش از ذره کمتر است
 با آن در و دیوار کشی این تو چاکر است
 که جای که بنین بچوش مسخر است
 در شجور مخالفان از غده خنجر است
 تا حدی که شتر همه جند است و عکس است
 در دامگاه که کرم غصه گرفت
 باش تو در دژ شده بالین و بستر است
 یک نیمه در غین تو در بای و خضر است
 یک فلک در خیام تو خورشید خاور است
 که دند نابر و حجاب این منفذ است
 و دم بوی خلق تو با او برادر است
 که لفظ من و کان جهان پر بر بگرد

هر صفت بسند کنون غرق کوهر است	در پنج طبع من ثنابت درین محیط
خود زه رذر مهر جدایی چه در حرکت	دور از حضرت تو کی نیست کرد
این خوی و طبع است کردن محنت	کردن درام عیش حرمان بنده
در بند نیست این زهر سنگر است	دور بر خنثی بار خنجم ز حضرت
دانه سنجاک بر تو کان عین کوهر است	سوکند سحرآمیز بهجت و ضرر
پندار که در دام همه رذر محشر است	کز دست فراق نور زهره رفت
نورده مرصع این شیشه زهر است	تا در میان کشتن کون و بان
طالع زهرج این علم شیرین است	منصور باد زینت تو کاف قاف

در مروج سلطان لویس

مخولان بهار غاش که درشت موخت	بهار خاشه بین عرصه ستا است
ندیم مجلس و لبس خوش طعنان است	خوش است وقت کن ز آنکه در قفس
از آنکه در حرکت با هزار درشت	خوشت رفیق سحر و با نودی هزار
که نضری از کهر اندر بهن ضو است	میان باغ درخت سگوفه سپهر
در صحن دشت پر از کاسه سر سبز است	بیخ سفره بنا از آن کشتاده کل
در کل منور خوبهفت اسیر زند است	از آن بهر چمن در سگوفه کشت خبز

قد نبغه چهره شد حمیده چون امروز
 هنوز غره معبد نبات بستانست
 لب نباتی بوسن هنوز شبرفت
 هنوز دور در غنچه خیال بستانست
 مکان خوش و فرخ نازمانه بر زه کرد
 ز ژاله بر سر کلر در سبزه بستانست
 در آن سهام درشت هوا کشا و نسوز
 نشسته در سر کشتن هزار پیکانست
 اگر چه غنچه کشیده است پی در دامن
 روزه هوای دلش و دست در کربانست
 زینت و تلخین آمد برون بجای کل
 در آن کشا و رخ و ناز و روی چند
 کھی زرد در بر او چشم در بر گریانست
 کھی زلف طیار چین کل عرفانست
 رسید آه سحرگاه به بلبلان در کل
 کھن مبر که زبا و هو در پریشانست
 بساغ دست نبین خیار شد قوی
 ولی چه بود که ز دست زده در افغانست
 لبان لاله و دود زن ژاله سپید کرد
 بخون لاله فرد بر دود ژاله دندانست
 درون بشته مرز نیست همچو پرست
 سمن رخسان چمن در مکر پر شوکتست
 خوشا کسی در این فصل بگریخت
 حجاب و در در افکند که بیدارست
 بیارسانی کلچره روح رجب است
 حجاب و در در افکند که بیدارست
 چو ز کس این قدح ز زهره داری زنده است
 کل ناطق بار است که غشیش باز
 بگرد و دور بگردان که چه رکورد است
 کاروان جهان در غیوران و دکنست

کلش طیار ری کارش با ز
 گشتش ری عین خطبه تبیل
 شرف درخت آفتاب درین گشت
 سکنه رایت و موسی گفت و خضر درین
 خدا بکان سلاطین همه شاه دوش
 نجوم که کبه شاهی زلف پر خم د
 چهار پایه تختش باد پاسبان
 بر دوشش رو باد در کف سحر
 عیونست در دوش جهان فشان
 حل چگونه هر دسه ذکر کرد صحر
 فلک چه ملک ترودید گفت و نیکر
 خود چو دید گفت کین کف سحر
 که بغاشیه درینست بقصر روم
 ترات ملک جهان ملک و حجت از حد
 گفت زی که بگردون زرد که کشید

در کار و با جهان را بختوان و دست
 فرزند بر چوین بنام سلطانست
 بین طالع معهود غل یزدانست
 خاک در که دو عین آبجو گشت
 در مملکت زن حکم و روان گشت
 عروس ماه رخ فتح رشت گشت
 درین سردی سنجی چو رلر گشت
 بجنب همت رو خاک بر سر گشت
 سپهر با همه قدرش بخار و دمان
 رسد ز شیر لودیش چنان هر رانست
 زمانه گفت و فی غنم ازینانست
 سپهر گفت و غنیمت عین عثمانست
 کمان نبرد و دین پادشاهانست
 حسام قاطع و تجلیست در گشت
 فلک نسیم دزدان گشته خشت گشت

سحاب خیز در آفتاب کوشش چرخ
 درم و خلق جهان در کشیده اند زار
 بعد از غنیمت در جهان زده است
 حاسم بنزدیک درخ بکلکون رنگ
 سودا خیز ز آفتاب در سایه
 مدار کار جهان در زمان در لایه
 با سپاسی قصر تودی میزوری
 زبان نیر فلام فاصرت در غنمت
 و پر چرخ هم چون است ناکند فنی
 سپهر کوی صفی با وجود این عظمت
 چار در در سر ز در دره و نیر است
 سیاه مور سیه مایه زر که کمر
 چو دست و تیر و نایه کلیم در محسن
 لاریس نام حسن خلق مصطفی صفی
 بهین سخن سخن پرسی سلامت
 منظره ایست به لاس بر جهانست
 به پیش است تو باغ کراوه یک است
 درشته نافه بهر رفوی کت است
 ز نسیم عدل چون بر کس به لرز است
 مثل خط زر آسمان بفرمانست
 نه بر سپهر و دروغ نیست به است
 خبر ندانست این نصیب آن کبود
 و حصر مدح تو بیرون زنده امکانت
 چو بیکر کش کر کش راه نود است
 بنزد تو در آورده سر چو چاک است
 مخالف نیر تا با پر در سن است
 به بسته در طلب نصیب است
 به بیای لک ز خون خون نام است
 بر آستان آستان بهی حسان است
 بهین سخن سخن پرسی سلامت

چو نه که در دین بهفت نو سر را به
 هر ز پرده سر را سطر خبش اله است
 سپهر باد سر را بر ده جلاست نو
 اگر چه خیمه قدرت هزار چند است

در مدح وزیر

سق الله لب لا کصدخ الکوار
 شعی غنبرین تو سکن فی ذاب
 فلک را بکوه بر صرع حواش
 اهل را غنبر بر صرع حواش
 در شش شش با جهش
 روان در کاب از کاب کواش
 بر آردسته کردن کوثر کن
 شب از کوهر شجر اخ کوکاب
 مطالع ز نور طالع منور
 مشرق رضو مصباح ثاقب
 شده نور طالع تر تابش غارب
 بنات از بر مرکز قطب کون
 چو بر خاطر روشن دنگار صاب
 شهاب از رخ صفی خرج ریزان
 چو بر برک نینو فردمطرب
 در بنجال من ملک در نکا
 ز پنج حوادث چو نور تاب
 ز نقد مراد و جفای نهان
 ز بعد دیار و ز نقد صواب
 ز تیر ویرای جهان مزور
 ز باد بجهار سپهر ملاعب
 ملک را می کفتم ز جوهر دور
 هر در خضر طالع کشت غارب

هر گشت با من زمانه مخاف
 کنون بخت با من سرم
 پریشان جمعی و جمعی پریشان
 نه جابر فرورم ز جور و عادی
 مرد هر نفس غصه بر غصه ز زده
 ملک چنان شد این غایت
 اگر چه ز دست جابر شکایت
 که داری چو درگاه صاحب
 کون عزم درگاه تقبل دوکن
 مشو بکوه غایت از آستان
 فلک با من دزد حکایت
 فقر چو کان بشناسان کردن
 بگو شمع رسید ز محل فراق
 دلم را بودی سفر خوارت
 رهش هم آمد که از نیست آن
 چو دست بپای سواره خفایت
 بخت با من سرم
 گرفتار قومی و قومی عجیب
 نه زور و یارم ز طعن ارقاب
 مراد هر زمان که بر برک غایب
 ولی است گزیده زت نیز در آب
 بمن گفت بکن که طل العباب
 مفرغ عاصد محل مار ب
 با قبل او شو سعید انوار
 هر کس غایت را دست غایت
 بر آمد که ز دست صبح که و شب
 کشت پیوخ در زلف مغارب
 صهیل مراد غلط سحاب
 شد حبت بر مرکب عزم راد
 بنید خنی پنجه شیر مراد
 سهم

سوم غموش و زان در صحرای
زالالین غوث بسم رفاعی
منزل زین در زباج عوصف
چنان شد که شمشیر چون فطره آب
همه را ندیدم در بیا بیاست و داد
کمی بر سر ز زرعش مه نو
کسی در شب در ارمال فارون
همه ره در زنده ناکه بر پشته
جهان معالی سپهر در زرت
بریده بان سره از خف حکمش
وزیر کجی ضد رینی صنعش
تغذیر بند سپهر سلطان ماکم
بتعظیم حمد که با آن جلالت
بیاری یاران احمد که بودند
و بنشد سرم را آستان نوحانی

چشم جمش روان در شتاب
چهارش کعبه چشمش عفراب
مستزین از بخار غیا مهب
فردی کجاست از کف مردضاب
کسی با در زب کھی با ثعالب
همینو در دست دپی مرزکب
همی بر کشت از زکاک کباب
ز درگاه صاحب ندای مرزکب
مخط مکارم حساب مرزکب
بگردد بکبوی چون کلک کتب
هند جوهر روح در درج قالب
بالاد الاهی رزاق و لایب
کنه دشمنش در حصا غناک
رزوی هدایت نجوم ثواب
نشسته آستین من در رنگ غائب

ثنابت بکارم در آرد و دگر نه
 بیکبار کی بجوم رشو شتاب
 اگر مدح جاه تو گویم نه گویم
 بایستد مرسوم و حرص و رجب
 ولی چشم دردم در زلف نه
 مردن فرزند مرد بر مردن
 دلتا کشت بند خویان مهر و
 خدنگ بلار کفان حور رجب
 سر از تر با و نه بسطط
 جناب ز با و خورشید طالع

در مدح سلطان لوی

کجا بی روی نیست داغ باغ معطر
 سب که باغ شمع شکو کشت میخور
 بود عکس شفق شکوفه اربون
 زمین شکل صدائق کن به اربون
 شکوفه چون گل روی کشت ده روی
 بنفشه چون سر زلف شیده و معطر
 صوبه را بدل را نیست بنده قد
 چو رست دینمه مهر در مودی مقدر
 اگر چه چشم ز عجب تعبیت نه ماند
 زمانه چشم چو در بندار در از رخ
 دیان غنچه چو لعل کشت و کشت لب
 خط بنفشه چو زلف معطر است که
 درخت رندم طاف غنچه سر طوطی
 مباح کرده صبوحی بلال زلف کدر
 بهین در سر راه نسیم باد بهار
 چو نافه شازی هناد و زنده بر آرد

پراذر دست مرزبان بایر آب زخم
بیار آن می کلک کن که کشع وی رفته
ز سر کشی کل کس که بجنب فرود
بها و رفت سر لاله در دوازده و نود
به سنگ شسته در زرد و بنفشه که در
نمود صورت با درم در نقاب کوفه
بی نمائند که کرد و دان غنچه خندان
برون کشید جهان ز قهقازبان
سپهر مرتبه دشت شاه جم کهر ز کوه
هر ز بار بر در می کشد ز سر مکن
زهی زباید که کاروان غل رسد
سعادت لرزی در ولاحجان نوغم
ز خاک پی شرفیت بخون حور کحل
فروغ نعل سمنه ملال غره درت
مژد بود در صباح در دواح زبیت پرچم

در شوق آب زخم بوخت جان پر از در
بدین صد باده گل زرد و شود گل حمزه
عجب مدد که در دوازده و نود در سر
برون نمیرود ز سر بوی باده و سر
ز ریت زندک مصدوبه بازگشت بآن
چنانچه دیده و خوابان ز طرف شفته با در
حوظ طی زرد نقین غنچه لب سخوز
کو کمر دوزخ و سوسن بکشت زبان نه
ز خندان کبر بر سر است چو در
سکوه منفعت ز کلاه کوشه سجنه
دنا مل نو بر صد لرزد و شده رهبر
شعادت ابدی در خدای تو مضمّن
ز بوی خلق لطیف و مرغ روح معطر
سواد سایه جبروت سواد دین کشور
تر ز سر در سپهر و سناره جنبه و پرچم

رخصت کننید به مال گوشه برقع
 ز غنیمت گزیده خیال درین محبسه
 نوبی و هر فکر دست ظل خبر نو مرکز
 نوبی به ملک فضا راست خط زای^{منظم}
 منانه است ز بزم نو ذکر و نصیحت
 نشانه از روی نواج طارم خضر
 به دور عدل نو آهوی ناتوان ربه
 اگر زمانه کاشایش از ضمیر نوبیه
 ز هیچ سینه بعهد نو در سباده و در
 ز هر کد زر توکی بردی نشسته عبا
 بهر طبعه کشورک از صبح بعهدت
 زمانه مقنعه زان بر سر خلیب انداخت
 شب شب صفت آمد شبیه ملک است
 در آن یک شکم آمد بزر در دانه کوهر
 حقیقت است و آموخت از زبان سخن
 طبعیت از قلم بی بدید کردن سکر
 چو نفس آینه در قبه داشت همیشه
 چو فطره دم ز دیارت بهیاب و بارفتن
 چو نفس آینه در قبه داشت همیشه
 ستم و ملک سخن بی چون لطف نو کرد
 چو فطره دم ز دیارت بهیاب و بارفتن
 رلال خاطر م اندر هوا در روح توصیف
 رواله دره کرد در زمره عبا مکرده



زبان کلک بردی کتاب خبر نشد
 که ز زبان دولت آورد حکایت
 لب دولت به بندم سیه کنم رخ دفر
 جمال صورت عالم نماید زینت خور
 عیار نعل من نه بود از همه زو
 سود چشم جهان چو نور آید و درخورد
 فروغ زوی میرت کنین نام بود
 بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

در مدح سلطان ادیس

سحر که بادشکین دم بپوش داد کل دم
 از آمدنم شد عروس کل بر پیش نازم
 جمالش زبانه اند که گوید وصف آید
 و نالش نظر چند آن چه چو بدش باید کم
 حدیقت او کسیر کرد و چپید مسکوم
 چه گویم روی ز آلف سچای خیم در خم
 بغایت غمزه دیش منست و من جز آن زو
 در نابرهم زنی سرکان زند صدکست برهم
 اگر هر دقانی خبر بدش لب کشاید
 بسوزنهار زخورشید و وز غنچه در بهیم
 ندانم زان لب شیرین جواب تلخ چو کلاه
 نوزدم بر در افتاده و کز او اتم در خم
 درون ناز سودای تو دریا نایب خو
 کرم رنجی بود در جان تو در دوام
 در آن در می بود در من بود خیم تو در م

هر زادن مسلح چن مل هم بی نیست یکم
 سکن در غم و دارار از بدون فرم
 خداوند خداوندان مغرالدین والدینا
 جهان سلطان لوس نشا در بار
 شهنش هر در مل فائق رای او که بد
 کف در سحر و زک کف موسی بن
 کف در جبهه و در نیل نیل منع
 در معراج فلک و کوکب در عروج و حرج
 درخت افش در بن در نکین برش
 چو کرد و در غم بر کسر عد و عزم تا بولش
 بود در هر حکم او مدار آسمان مضمهر
 زهی ز رحاکام مشورت فایس انحران بطل
 چو رایات علودین و خست عفت علی
 دم کلک و نیل بر من کار و بفت و
 پاه و دشمن در غم و درفش در دما

بر سلطان و درود اند که پادشاه طهم
 خضر الحام موسی کف محمد بن عیسی
 طرستان و خلافت در کف در کف
 در کف در برای او شمشیر رام و ادم
 بغل کل ای شاکر و علم در زمین علم
 دمی از با و خلق در دم عیسی بن مریم
 سر کلک کریم و در فرات زلف و عظم
 که تفریر و صف و عطا و در بان بزم
 معنی کف در بار فلک چن قطر و ششم
 شود با غم غم در دینا فتح و خست
 شود در بر کلک و میر و خزان مدغم
 زهی ز زعدم منصورت لاس کمال
 چو آیت کلام حق راس در کف
 هر یک که بود در عقل و دینا و قلب هم
 هر نیت میکنه چن از غریت یعنی در غم

تو بنشیند جهان نداری مباد که طاعت و طاعت
 تو خورشید جهان که بر زمین مباد که طاعت
 هنوز صبح از بابت مردم میبردند
 الا ناز بر بن و هوای صبح در پستان
 چهار طاعت بخت تو نداد در همه وقت
 چو روی تو خورشید است بهار تازه خرم
 خنیا م قدر چه است هرگز به دست تو
 با و نازد به باد اطاعت مستحکم

در کشیدن معنویت بن کسر سلطان پس

وقت صحبت لب جلد و دایم بهار
 دی پس گشتی می با شرط بعد ادب
 دجله عمر است بر تو ناز و خوش میگذرد
 ساقیا میکند رو عمر ثقلت کند
 چند بچشم چو زلفین تو در هر رفته
 چند باشیم چو چشمان تو در غین خفا
 کار دلبست تو در کت صد کار
 بر لب دجله رود دست بشو از همه کار
 کمتر از ناز و دامن کلبه بی کسی
 کمتر از ناز و دامن کلبه بی کسی
 بام خورشیدی از آن شهر پر دوزخ
 بام شبید صحرای بصری بر دوزخ
 بام رکعت نه بر باله نکر ناز صفا
 حور در پرده روحست نهان بدو
 می کلکون که کند بر تو کشش بصری
 صبح را به شوق کوه کلک کوه نثار
 سخت بار درت فلک نایع دایم بکام
 فتنه در خواب جهان الهمی در پستان

در منبت دین هر زبید که بود
 بجز از خرم خداوند جهان کس پند
 فقط دایره پاوشی شیخ حسن
 شاه خورشید محل خمر و شبیه آثار
 و که بر شاخه در فلک را با یک زند
 کف از مغفم در زاق و ضیعت و شریف
 بار ما با کهر نشانی و تن خیا
 در صخره رشید اگر در خور خوش بود
 و یک در زبنت دیوان تو با پیش
 رطل در قدر تو در خست بزرگی و شرف
 شرح زای تو در شمع فلک در صبح
 ملک آثار سم ریب در در و در
 پلک چون بنده چشم بر ابروی کمان
 روز بزم تو درم با همه قدر در شبکی
 که زند نامیه در دامن انصاف خود
 باز اگر پای بدست تو شرف کنند
 هر که پرده مندر زوایه حکم تو پاک
 بجز از خرم خداوند جهان کس پند
 شاه خورشید محل خمر و شبیه آثار
 که بدار ای فلک دور و نزدیک
 در کوچه آمل صخره است و کبار
 در آب و این دانه خسته بر روی کجا
 عیبی مایه در ریش بی خور و ناله
 و یک بار دهنه و طلاس تو با پست به
 و خنپنها که آری در خن جوار
 دم زلف تو زند باد صبا در آسمان
 همه بر دیده خورشید نوید اعتبار
 زه بکوش ظلم آید ز دامن سوزار
 در نیار و سجده می شکست در در آسمان
 هر که لطف تو ز پای کل فرسوخار
 پای خود بوند بدو سه بر دوزی صد با
 بکس که کشنه شود در جهان چون پرگار

خسرو دشت سر منصورت اگر حجت کرد	غیت بر دامن جا، نور زانک بسج غیا
عقل درنده در دلدور فلک چرب	در تعانت بند پرند نجوم و سبار
این بختن است در عرصه ملک شمشیر	بر زار شاه یکی نیست بختین و دقا
دین بانی در چرخ بر طرفش بند	پدنی بهنری کم خطری همفرد
دقت باشت در نظر بسبب مصطفی	زند شمشیر کبوتر شود ز راه گذار
نه از آن حرم ای پادشاه در فخر	نه ازین حرم بود منصب شاهی و غار
دخترین دست بر آرد در خورشید	ز نهادن هم دست به پهل و مار
پادشاهانم آن مدح سرایی و نیافت	مثل من باغ سخن طلوعی سکر کفار
بسیاری نیست در معوضم دیده و ز	من به نهاده و ز رخا خوش آرد زور
ناچار ترا بود در ذکرش ایام نظام	نارین ز گردنیش در فلک بدر
دست در است عمرت بقای رپس	با و بادست در آن فلک داد و فرار
با و در سایه اقبال تو شهر زده و دیس	در اتم ز عمر و جوانی و جهان بر خور

در مدح شیخ ابی

شکوه در فرشای طرز کسوت عالم	کین خانم در است نظام کو هر آدم
خداوند خداوندان ستمش شیخ حسن زبانا	در است جهان و در مقامش فرزان



جها کنیری که تیغ دو مستی چرخ بر سطح
 ز باطن پنجشت گرفته شمع در آن
 طاعت خیمه دفاک پنج فتنه یکسنی
 اگر چه حکمت سیل گرفتاری در آن روشن
 ز صوم قهر جاست زاده زینت کعبه
 دوم کلک تو در خا صمیمه عقل و رادی
 ز در ز سلطنت هر خط جایی میشود حاصل
 چو روی ماه در بان از نواد طره چین
 زوهر منو جهار دست و زینت در فیه
 برای منت کرد و در زاده در صاعده
 باز در دست در سطح زنده لغو قیمت
 اگر شمشیر زینت در خیال آسان فتنه
 در کشتن کردیدی سلیمان تم در
 روز و نو که همچون شب هر دو صوم
 ز نایکی جلال کدو سیه چون چهره زنگی

جها خیمه که دست است و زرق صفرا معقم
 ز آب پنج سر سبز کثیفه پنج حضرت غم
 با و ناهایش که کشتنی در زل محکم
 ز روی روی بر دی بر و نشت کردن
 ز غمت خاک پست ز آب که نرود زرم
 هر یک نوادر در مغرب و در ملهم
 ز در باطلت هر در بلکی میشود مستقم
 ز در پوسته بنیاد فروغ حضرت ز پرچم
 ز در بازوی و زینت سیردی تن زرم
 بد اخنت کستی در سرین شجوب اس
 بمنزله آن تو سگ گمان ندر و در یکدهم
 ز آب بنوشته بر زده و سگ زرم
 سلیمان ز با ندر در دمان کشتن غم
 بکس که گویند که در علمها زرم
 ز زبونی فتنه برهم سیه چون طره و غم

کند در قطع و فصل خصم که ز کلاه سرمد
کشد تاج جج کرد در سر زلف چون ^{نشان}
نوزد لب پناه دندم در میدان زرم
کمی چون فرزند آن بنفست بکر سازه ^{زرق}
و غوغا فاسد حال صحت کفی
مذاذند که عیش است و فریبت ^{سنت}
بسوا آن کشتی زین دین و دبی ^{سنت}
می صاف از فرج چون در جام ریزند

شود در برده و لقا خند بکرده و محرم
سنت سر فرزند آید بردن از ^{رحم}
ظفر در حضرت لایم عدد در خط مرم
کمی چون تو را آن تربت بدوزد ^{برسم}
نیاید تا نباید بر سرش تیغ مبارک
نوفرت عین دوان آن بنفست ^{مستم}
چه دریایی بر آفتاب زرق و جبین
صفای جام تو نشین کند روشن رود ^{مستم}

نوزد سطر فی بشنود آواز دلایرش

چون مبدل گردد در دهر ح کجوانه زرق

لانا پوده شبی عود سحر بر در
مهازل ز فرودات بادری و کجوانه ^{سحر}
همی یادست و دل باشد قوی از ^{سحر}
نهال رود ضعیفی و کسین که نهاند
خیام هر است یزین و یزین ^{درم}

ریش خویش بر در و برین پرده کون ^{طرم}
و ناهار و نه باشد مصون از ^{مستم}
مرد دست قوی باد بسط از ^{مستم}
بهار عدالت بر سر باده خندان ^{مستم}
با دوط درین باد طاب عمر ^{مستم}

نوشیده شلوب صبحکاهی	مانیم گشیده داغ شاهی
نقش زدل و لبه کماهی	رز لوج حبیبین یار خورن
در جام جهان نغای شاهی	رخسار کنار دین روشن
در حب محبت آله	پرورده بمی مدرم با ناله
در ویشتی است پادشاهی	چاری است سندرستی
در مذبح است ارزشاهی	هر چه غیر عشق باشد
آه دی چه حکایت و دی	من دست زدوش مدرم
رین که کدام در دین و هر جوی	کو عرض کنند هر در عالم

من دامن آرز بخاکیرم

در هر چه جان کن کسیرم

آتش من و با در رخن	ساقی بکند رزما و رزمین
دی پر معن چو نیرنی تن	غم در مهر و جان من زود
کو سپهر است و همه فن	دی در دی سا کز ده پیش آ
یکمندی است در تن دن	پری ز سر صفای باطن
ز عین صفاروان روشن	پالوده بدن چنانچه گشته

ستر و جهان نمود ما را در جام جهان نما معین
 من زین خم عبوتی خمار خواهم رخ زرد سرخ کردن
 دامن کشش فی قسیر زنا ز خویش کشیده دارد دامن
 زدن پشیر که خاک تیر کز ناکاه بخسیره دامن من

من در آن نیکار کبیرم

در هر دو جهان کن کبیرم

آن مرغ که مست جاودانه بالای دو کونش آریا نه
 برق حقیقت عتقا در خانه مست مرغ ددانه
 عشقت که جاودانه دور از جهان و دست آب و درنه
 کنجیت نهان در خنجره در بست نهان درین خنجره
 ریخت دکان جمیع لیکن معصودیکیت در میان
 دی ساقی از آن شراب باقی جامی بمن آرزو عاشقانه
 ستن شبانه استیم درده می باقی شبانه
 ما تو کی شدیم و کردیم از ما فی داز منی کرانه
 کرمیل سخن گنی چو غر کردن نهیم چون چمت



آتشوب جهان را که نغزی
آن زلف سیه من بشاند
فردا که کشنده را شهیدان
کیرند بخون بدین بجهان

من دامن آن نکار کیرم
در هر جهان کن ر کیرم

باغ مهر و دین را بسیار است
روی تو بصورتی که هر جوانست
باقت تو سرور است کجاست
قد تو دسر و کی بود در است
از مهر تو ماه بی خور و خواب
در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشق است ز دل شکسته بین
چون مهر زار بیکسند پیداست
بخانه و کعبه پیش نیست
هر جای که دوست قبله است
از خاک در خودم کن دور
زینهار که خاک من هم است
دور و ز که خاک من شود کرد
شکل ز در تو مستی و خواب
که هر دو جهان شوند دشمن
سهلست چو آن نکار با است

من دامن آن نکار کیرم
در هر جهان کن ر کیرم

مال ز دل آیدم سر است
زان باد هنوز آتش است



کشمیم زلف یار پاپست	آنکه ز هر کون بود بم
از درام فصاحتیستون حببت	زین زبلا نمیبستون بود
کز خوشتر برید در تو پوست	از شاخ و مبد بر کسی خورد
از زانی دار منی خود رست	هر قطره که کش عرق دیرا
زلف تو چه تو بهج که بخت	چشم تو چه فتنهها که بخت
با عشق تو در نمیبستون بست	عشق در غارت درون زد
چند از پی از نجیبان نمود مست	چند از غم از نجحان خورم خورد
هم مصلحت آنکه کرد دهد دست	به زان نبود اگر بود بخت

من دامن آن نکار کبرم

وز هر چه بخت کن کبرم

خود را ز بلای او نکند ر	مست و خراب چشم دلدار
استان معربه آن مشیار	خاصه که ز غمزه در کین زد
تا خود چه شود در آخر کار	اول مهر و هوش فریاد
رفت از در دست و چهار	ایچشم زان بگو شهاد
بر همزده حلقای ز ناز	سودای هر سبیل از در چن

معراج سلوک عاشقانت که بی بن چاه که سر دار
پرویی تو صبح و شام صوفی بی بوی تو خام که حجتاً
روزی که وجود من شود خاک در خاک وجود من دید خار
چون خار خاک سر بر آرم تا چون بسم که گذر کند یار

من دکن آن انکار کرم

در زرد جهان کن کرم

دیده منت زلف دو آه زدمید در در عسر کو آه
بجنب مهرین زلف اودفت کم کرده چو زریوسف از چاه
در نیر شب انشراحش دیده تا بنده در در انشراحش دیده
بالای دخت قدس ریش میزد بزبان دم انا اله
باز ز لب انشین دم کرم زد باین ددر گرفت باگاه
برقع زنده هر هفته برداشت شد بر تو زد زباده زبانه
هر راه بود گرفت و مارکت کار در جهان خراب لنین زد
خدا هم ره مدح شاه کفن باشد که باین مدح شاه
من دکن آن انکار کرم دزد هر دم باین کن کار کرم

ما مریده آن کوی حتمی داریم
 زده در دین مغنی چنگ
 ساکت رویهای عشاقیم
 ما بودی بار مشغول لبیم
 جان باز در هر نفس کردیم
 بار ما نیم و عین سر باریم
 ساقی از خنجر می مردیم
 بر سده کار ما به لبست
 مانده لرزه دهان صد معده بدم
 شربت فرود میباریم
 و شربت زده دست مکه داریم
 محرم پرده ما در سر داریم
 در دود عالم فرغنی داریم
 مغلان بگشاید ما زاریم
 کار عشق است، در آن کاریم
 شربت ده با ما همپا داریم
 جان خود چون لب لبپا داریم
 ما در در و کشتان حتمی داریم

زده آن لرزه کجا و ما کجا

ما در در و کشتان همپا

با خیال غمیش میرانیم
 همه را زده و نفع کرده بدون
 تا خیال ترا چه پیش آید
 من خود را عزیزت داریم
 در خیمه نفس میخوریم
 شسته لطف چشم زده داریم
 بر سر چشم خویش نشانیم
 در زدهای کرده در جانیم



صوفی بخرصفای می کنند
بر نور روشن کز اسرار باقیم
رد بجز رب بر روان داریم
برزبان دگر درت بر رنیم
بست کفر میکنند با
ما اگر کافر در سلیمانیم
با صلاح و نداد بازی
را پدر زرد چکر ما و رنیم

را پدران از کجا و ما ز کجا

ما و در دوشین مهر و پا

بھی و شاه دست رعیت
را پدران میندند خیمت
ز آب زرشتر بنی بس را حکیم
در آن شربت دست صحت
رندهی و غفر و تلاشی
دخترینه در جبلت
سر ماسه زکوی درت بلند
در سر کور دست در لبت
ملک هر چه بن بختاکی
در نیاید کچشم بهمت
خلوقی با خیل رود در بیم
رهنده در کسی سجنوت
عارفان در نسیم آب رنده
و ده چه خوش نعمتی است بهت
را پدرانند دست جام خود
را پدرانند در دلاست بهت
را پدرانند در دلاست بهت

زاده ان زرد لالت که است دور درین کشور دلاست
زاده ان از کجا و ناز کجا
ما دور در کشتن میسر دپا

سر می آید سر در دست بلند	در میسوری زلف در دست به بند
جام میبرد و به سر دم	سر او پنج زید را بر کند
روی او دشت توبه بلبل گشت	ب او گرد و چاشنی در قند
هر که مجنون به طر در دست	بند میایدش جوید از پند
سرط با پرده سبز کن بصوح	تا در آید ز خواب سخت ز زند
در صبحی که جام میخندد	صبح را که بر آفتاب میخند
گر بزم می بختر باره زن	با بر آتش نهند همچو سپند
وزد که سوخته درین من	ز ده دهنم هر سوی روضه برند
برف نام ز زاده ان درین	از بکایت کن یکایک بلند

زاده ان از کجا و ناز کجا

ما دور می کشتن میسر دپا

مطر با قول عاشقان رکو غزلی خوش ترانه تر کو



مهربانوت تو پای می گوید خوش از دینش ز سر کو
 ز دیدن را اگر ظاف کنند کج نشین رست در بر کو
 غنم در چون طریق مختلف است هر زمانی ز راه دیگر کو
 مطعی از مقام عشاق آر نکته ز راه فتنه ر کو
 وعظ و در فسانه در میگیرد پشیماد بخت کمتر کو
 سخن در پشیر عاشقان کو بی از بستانده ان و ساغر کو
 عود را که شمال چند دمی سخنی خوشش بوشش از در کو
 سخنی کان بسوز خدای گفت بعبار رست همچو شکر کو
 شد و ما غم ز زیندخت خردا مظهر باین زمانه از سر کو

زاهدان از کجا و نازک

ما دور و کیشان پسر و پا

روی تو دین کلستان روی تو ماه سلو شبنام
 فامنت در ده سرور و تعلیم زان رسد مای دست نام
 دل اگر مست چشم تنی نج بکند همین سناست
 عشق هر نیست با تو در در رز زل مرع دین کلستان

فونی

این کتاب مجموع است منتخب است از دیوان سلمان سادجی که در شهر
عصر خود بوده است در شعر علی الخصوص در مضامین سرایی بهیضی درجه
و تمام دیوانش چون نوشتن آن قدری فراغت و وسعت وقت میجوید
درین فقیر سر بر بعضی از آن فراغت داشتیم و در بعضی از آن مجال و فرصت
نهند من باب کلن لایه رک کله لایه رک کله در حد کله در در قضایه و در
و منتخب کرده این نسخه را با این خط کشف

در این کتاب نهم در مدد پانزده روز

و اما نقل اینج در سادات

میر محمد علی بن علی بن محمد

اعظم و در الدیه کتب

محمد و اولاده

الطاهرین

م



مختار از غزل سلطان سادگی

بسم الله الرحمن الرحيم

ای در هوای مهرت در آن کون ^{کر}	وی از صفات چهرت جنات عدن ^{در}
خورشید بر آستین چو سایه ^{نشین}	کر دون بگفت و جوت چو بید ^{کوی}
هر خج کبود خرقه ز رنگ علفان	دین کشید و چون هر آفتاب ^{رو}
خاک وجود عالم که جلود ^{با} کرد	حقا اگر نشیند بر دین نو کردی
از باد مای علت در هر سری ^{خمار}	در چشمهای سنت در هر طرف ^{بدر}
معشوق درو و عالم چون فردشه ^{بجو}	عاشق نشاید الا از هر دو کون ^{خود}
هر روی نیار و در را عشق رفتن	در را عشق باید بر مدتی و شیر ^{مر}
شور نو در دین سرور و نو در ^{دین}	در هر سرایت نو ری در هر ^{دلیست}

سر و دست از هم ز غم گرم نیست از دم

سنان کشید زینا بسیار گرم و سرد

اگر حسن تو بکشیاد نقاب ز چهره ^{دخویر}	بکل ضوان برانده و در فردی ^{علی}
و که سرد و فراز از خجبت سایه ^{برد}	و که برک سرافرازی نباشد ^{سایه}
بهار عالم سنت دل جان تازه ^{مید}	بر یک صحابه نه بیوی ^{ارباب}

فروغ حسن رویت کی تواند دید پرست
 دلی چون کوه بجا به که بر ناله سختی را
 درای پاسبانست طور عاشقی و زنی
 کجا در باغی مجنون کمال حسن لیلی را
 اگر عکس رخ دوی سر لغت بنودند
 که بنمودی شب بچو نور ز رطوبت موسی را
 ببار از سر لغت که دست از کلاه نوا
 نباشد قنبر خندان سماع دین و دنیا را
 و که عکس رخ ظاهر بنودی در چشمه
 مغان هرگز نکردندی پرستش لالت و غری را
 بوجی خوش و نبات تالش بداند را
 که زین رو صحتی نکست با خورشید عیسی را
 اگر زاهد بر دوی از نیم سبزل لغت
 چو کل بر تهر در صد تو لیس زنده تقوی را

چو لاف عقل از سلمان میس در ده که بر یادت

بهر دل کند چون صبح روشن صدق و جورا

نظری نیست کمال منت ایام چرا
 سایه برداشت زین سرو تو ناگاه چرا
 روشنست این که مراد افیه عمر تویی
 در تو آسمان کلمه هیچ در آه چرا
 کرسم دور ز روی تو دل من با
 زینتی هیچ لعل و دم آگاه چرا
 بر که فنی ز سر من ایکی سبزه مهر
 سر و ز سینه من افکند آه چرا
 کمر با زانمه باراه تو خوشه
 از سر راه نور اند به پناه چرا
 دل در انچه از رخ بسته موی کارش
 بر میادری ای یوسف از انچه چرا

نیک خواه تو ام وردی تو دلخواهت
میرد و عمر خیزم نه به کجوا چه را
پادشاهی منی دین ز که ایان درت
در که ایان خبری نیست است چه را

در زل خوانده کج و حضرت نوح سلمان را

عاشق لند که بود رانده در کاه چه را

مغرب کو به که بشکن سغود چمانه را
غالب و بوانه سید اند من فرزانه را
بشکنم صد عهد و چمان بشکنم چمانه را
در بقدر نمیرفت رخسار دیوانه را
کر چه بنیادم می و معشوق ویران کرده
کرده دم وقف می بپوشد دین دیوانه را
باز برون چستان ملک می بخورم
کو به بندان زید بنیادم می و چمانه را
عقل را با آشنایان درش بکامیت
ساقی در مجلس ماره مده بکانه را
ماز بام ساقی سبیم که شوق لبش
در میان خوفست در نم سغود چمانه را
سر چنان که است شمع مجلس ماره را
که سر کر می سخا به سوغن پروانه را

راست سخا بهی سخا بهی که در سلمان ترک می

نامها رفون دم و در خط مخزون دفاتر

ضیافت میکند مردم شیرینی لب جانرا
هزار است بان فدا باد و چنان دور
بسی حق نکست و در دلت برسته ز نتم
سخا بهی رفت ز شور زدن این مجروح
برایان

فخر



خطت خوان ماحترامی سید درو
که بی خبری نباشد نیک در ایش خواند
پوشان روی و چاکس تا بر خردن ^{کاف}
بهم بر سینه چشم نوسودان و سنا نرا

ص بارین لفت بخت کن میرد هر سو

منید ز کم که در زلف صبا چون میرد عازرا

بهت باد که گاهی سلامی میرسان ما
که از لطف نفع خود آخر سلامی میرسد ما را
خوش باد سحر گاهی که در کوی تو که گاهی
مجال خاکبوسی است و ما در خیت بین ما
شکایت نامه شوق زابر کوه اگر خود غم
زرق چشمها پرب که در محنت غار در را
ز زلفن پای عاج گشت در هر زلف
اگر کاری میرسد ز سر مجامع ختم پا را
ز شرح حال زلف تو که طو مار نیست
اگر خودی خبر گشت سر طو مار سودا را
شب یلدر است هر تازی زوین ^ج بخت
که من روزی نمی چنم خود آن شهبای یلدر را
بفرود میدی هر دم مراد میدم
که در شهبای سودا بخت رسیدی خبر در را
نسیم صبح اگر بانی که بر منزل رسید
پرسی از زن مجنون دل برنجور شید را

اگر ز تنهایی سلمان دعال و خبر پرسد

بکوی جان بچکان چه باشد حال تنهادر

هر ساعت ز نوین در ^ن بخت
دی لعلت شبیار استخام غم به در را



چون غلغ و شور کی در کشم باری بده تا در کشم
آن بزم نوشی بجایم و آن تلخ شور آغاز
خودی بر غم زاهدان بنواز بگره خود را
مضطرب بروی شایه ان کبرش فرمی آرد
چنگت باز روی مگور ز زلفش دیدل بدو
دس از خافت شد در کوش او که را در
دی روشنائی بهر چشم از تو دارم کمینظر
بی انگیزان باند خبر آن غمزه آغاز
با نمکند زلف تو زنده زده بیرون میبرد
نابی سخن زنده داودن ز زلف کند زنده
ناز و جفای دوستان جیف آیدم یاد
دشبان چه میدارند قدر آن نعمت و آستان
پروانه پیش یا رخ و میبرد و خوش میکند
بل نامبرد و در قدم پروانه جانبارا

رنگ بر روی خود کو سلمان رضای او بگو

نموان بکجنگی یا کردن چنین شهباز را

زان پیش کالصال لعل خاک و آب را
عشق تو خانه ساخته بود این خواب را
مهر رخ ز آب و گل باشد دستگار
هنرمندان بکل حکوید کنند آفتاب را
مانفرد وین شود همه مگرد و کجاست
بر در مگرد در نظم رخ نقاب را
عکس رخت جو مانع دیدار میشود
بهر خنده چه میکند آن رخ نقاب را
ربا کشید خط خطا مدعی و ما
خط و کرسیده ایم خط و ثواب را
فردا که نامه علم را کنند عرض
روشن کنیم بروی تو بکجاست

بی وصل تو هر گز سر بستن
در پیش ماه آب بود خه سر آب را
سلمان بجا کپی رختیم با کرد
بیکار کی رختیم چنه دست آب را

مکن در روز خزان وصال خه در آن
نه همان تویم آخر بخوان روزی بخوان ما را
کنار روز ماهه چو بی میان بکش موئی نین
بر و فالت کو کاری بر آید زین میان ما را
روزم قصه جان کردی که من برگردم
معاذ الله که برگردم چه کردی نین ما را
روز و زی می کنی با ما و ما خویشیم جوت
کشید چون کمان نمانت بی در بخوان ما را
رقیبان در حق ما به میگویند کی هرگز
نوزند از کور و یان جدا کردن بد آن ما را
چو از برای وجود ما گشت زود دست
چه غم که چون قلم کبر بند هر دم در زبان ما را
فیست به آن وقت که بر روی تو چون
ز خواب غشش بر انگیزد منت و سر کران ما را
نشان آید جان کردمان خضر میبینم
دانت سیه هر دم ز بر لبان ما را

بیا سلمان بیا تا سر کنم زنده سر و کارش

کزین خوشتر سر و کاری نباشد در جهان

ز شراب لعل نوشین من زنده بنوارا
مددی که چشم منت بجا گشت ما را
ز دجوه خود ملوم قدح سباز ساق
بر مان سر ز نانی ز خودتی و خود خد را

ز شراب لعل نوشین من زدم چنبره زرد
 مددی که چشم مست سبزه کشت یا
 بسخدا که خون زرد را بدو عالم در فرودند
 بهیم هر دو عالم بخریم خون بهمان
 بسرا زره بر روی بنوای فی دهر من
 برت که با بدو دیگر بسرا همین نواد
 من در زمان نیم که چون نه اگر من زنی بنالم
 که نوادش است هر دم زدن نو میزد
 دهر من بیارباب آمد و هیچ بند زلف
 سنگ کی در دهر شب زری بود و دای
 طرف عذر کلکون ز غلب زلف گیتین
 بنمای تا قدرت کنشند مبتلاد
 زبان یار کاری کشا و جز کمر رو
 زدن زرد و صالی بر سید جز قمار

همه شب خیال کند که زو چشم سلمان

که خیال دود و آتش بیره از نشان

نور چشم و مردم نظر زینت زرد
 آفتابی و بخت اگم کندی نیت زرد
 عالم در قصه من پرست و دو انگه نو نیت
 مست حنی که ز عالم خبر نیت زرد
 مردم از ناله زردم همه در درو نیت
 نده آکمه که زین در درو نیت زرد
 روز و ان هیچ بغیر ز نفس نیت
 در بیان هیچ بغیر از کمر نیت زرد
 صبح هریم اثر کرد شیم روز نشد
 روی شب بیره مگر خود سحری نیت زرد
 کار باغین فدا در سرمه و عقیل بود
 چه دوی و سوره دیدم هنری نیت زرد

همه خون بجز رمزان چه توان خورد مگر
 غیر خون بر سر خوان چاه صری نیست ترا
 نامه در سنگ در میکند اما چکنم
 چون زین در دل سکین در می نیست ترا
 طبر در نفس سپری رفته اگر
 رده بانی چکنی بال و پری نیست ترا
 در بردن رفتن اگر میطلبی اردبدش
 که بغیر از در و دیوار هیچ دری نیست ترا
 دی فرج آید عفت بهر دل من

رنوا در دل سلمان در می نیست ترا

من کبیم ناباشم سودری دیدار شما
 خود دین به سر کاید من بونی کلزار شما
 چشمم که هر دم میکند غمی جز ناباشم
 با دین طهارت فتنم زانای دیدار شما
 سیم سیه فلب که هرگز نابودی نژ
 کی نفع رسک مار دین کشتی بازار شما
 دی هر سر روی تره سر نایب سنی بها
 با آنکه من نه خستم خستم خریدار شما
 باریت سر بردوش من خودم نگفته این
 باری جو باری می کشم بردوش هم بار شما
 با آنکه موی شنه ختم ز جوار آن جگر دستم
 ماست که من موی گتم نقصیر در کار شما

مهر باعد از ساد و تعب منی دارد ولی

تولیش سلمان میدهدند وی طرز شما

قبله نایت جغراب ایردی شما دولت نایت آلا در سر کوی شما



رو بخیزد در سوال پرسش سودای کافر
 هیچ دست آویز مار نیست جز شکار
 ماه تابان روشنی نیست بدین کردگار
 سالخاسته با حجاب دارم از روی شما
 مرده خاکم که روی پرورد سوری چون
 زنده باد کم که روی سواد روی شما
 ست حمد و سنگدان سروی بهر دست
 کس نیکوید مدبست سخت در روی شما
 او که بر چشم سیاه و تنگ بگرد جهان
 نیست الا شبنم در چشم جادوی شما
 برینید درم سر از زانو ز رنگ طره است
 تا چرا سر بر بنیدار و ز زنی شما
 چشم ترک بر بار و محبت چنان نیست
 زان نیاید کسی در چشم جادوی شما

که به کم کوبی و در بیکو بهر علت هست

است سلمان از زبان جان و کارگاه شما

بی کل رویت نذر در رفتی لبستان
 به قصودت هیچ نوری نیست در لیدان
 کربان سر کوثری روی باد صبح
 عوضه دوری شرح حال بی سرو سامان
 شرح سودیش که دل جان تر کرد
 بر بنیاد جزک کلک سرگردان
 در میانای غم بنگش غم در دل بماند
 صیت یاران چاره غمهای بی پایان
 دوستان کونید در صبر فرمانده صبر
 چون کنم بید دست شما در نیت در فرمان
 در فرات صیت کوبیدند کافران
 سخت روی ملک سنی جهان ما

در افان



در مزارق باره خون کش خلیفه نشاند
درستان بهر شد ارباب شمار جان ما
در فلش سرخسین شب خبر حلاطم برید
می شیند دم در سر غلبه لب جانان ما

با حجره که در زبون رود عجز است

چون شکل سکینه کین در سلمان ما

هر بوی صدر آن کل آب گل در غیا
در منفصو آن گل سر مد کج و کل کب
کرد ماغ با نیز از بوی رو آشفته نیست
پس چله هر دم ز بار خجسته صبا
جز بچشم آشفته با شنبلیله رومی رو
در نیاید در میاید خباشست آشفته
باشما جویم پس ز آفتاب نا وطن
حبه از آیتانی در قلمم حاجت در
مردمان کاینان نمرد زنده سوداگی
ناتسبیل بر بانه جان چله جوید حیات
نمیتند ز محفل خواننده شان کم در کجا
ماند در زلف نور سحر و نور و قوی
تا مرخص نشد کعبه کب خلیفه و دوا
هستند در زلف نور سحر و نور و قوی
لکنه و شمشیر کجش سر در زلفه بپا
عاشقان آشفته کاینان در جدایی واصلند
صد هر کس نیست آن سینه خاصان خدا

دین غلبه لاله کل سلمان بختی شمل

دی خوش آن روز ما کردیم بزم خندان ما

دوب من دو تو هر دو سنیم ز مرده
دوست خوشی من مست می سودا

در صحبت مستی با تو بخت بسی برود
 دلایل چو بشیند بخت بجز غوغا
 آنجا که بغم دادم از تو نشسته حاصل
 و آن غم که کم کردم در در تو نشسته پیدا
 بر رکنه دین کردی سفر در میهم
 رفتی که میباید مال سفر در یا
 زنده دخت دخت در زنده دخت بیکبار
 همه شکسته ز غم در کافا در آن بالا
 تا چند زخم صلفه در خانه بغیر از تو
 چون بخت کسی دیگر جز بنیر در کمین
 ز تو بر تو من ستم سانی بد هم رخ
 در ره که در سجد بر سیکه و بکده بشنم
 بگذرد که میزنم از دور دسر فردا
 بگرفت مراد من زنده در مرز نجبا

نقد و توجیه در کورستانی

من دینم زدم سلمان در بیکه در

از لب لعل تو دم کار بکام است مژگ
 در لعل بند و در قبل غلام است مژگ
 آسمان کو بختان مستعد ما هم
 در زمین را در روز تو کام است مژگ
 با ده در دور تو در زحمت ایست
 خواب و چشم من در بخت حرام است مژگ
 بر روی قافله صبح من دم کاینجا
 آفتاب است در همه شام است مژگ
 شمع من سوخته و کونش در سوخته چو شمع
 بار با عائن زین هر که دم است مژگ
 از لب لعل است زدم یا می
 در صفا عجب اندر صفا است مژگ

من بود حرم کعبه ندارم و مله عرفات سر کوثر تو خاتم رست و شب

مسدود تو هر چه است پیش سلمان

کوهر سوزد سودا در تو خاتم رست و شب

جان نیاید در زلف اناه برای حبیب	تا کل ز کین نباله شش ناله عند لب
خود خشک و تشنه بنوز جیایه مرا	تا ز طیب بن داغ رخسار گردد در طیب
هرات بوسیدن پایش ندارد هر کس	دین سعادت نیست الا در سزای طیب
چشم دارد در دماغ ما که کوشد	دیزد در چشم بدش دل چشم رقیب
خیز بر ما و صد کن ایمان در آن عاصی	در میان دور در غمت ز نار و صلیب
دست بهاران کوشتن بر طیب جان دست	من ز بار فدا ده دم و تنم بیکیر و طیب
پنوی جان در تن بجای بس غریب	جان مرغ در غنای چون بود جان غریب
گفتند فاضل که ایم هرگز آن دین	در وصلت نیست کو یاسم سما ز طیب

گفت که تر نیاید نماید جان لب

خوش نذر ایمان که آمد و عده ما

غمزه سرست غم به شیب	کره شیاران مجلس طراز
حسنان طراز بیاید و دل	خوش نماید ملا به دست خواب

یک سو هست هر پای تو	جان پسم کور چشم رفیق
مهرم راه محرابت بسر	دین لوب آن در دانه ادب
عاشق میکنم غریبت و زار	کر بنوازیش نباشد غریب
از لب مجنون بشنود از عشقت	عالت عشاق چه دانند لیب
طالب وصل تو دم اما چه سود	سعد سلمان چونان نصیب
کر طبلرورنه سخاوت شدن	بهره کم و پیش نصیب

ماذربسته کردی طول

نظر آنکه دشت فر

ننگ شد بی پست بر ما جهان	تغ شد بی سگرت مار در شب
روی حنوت ماه تابان منت	ماهر و یار روی خوب لایق منت
کر خطابی کرده دم خنم بریز	بی خطاکشن چه می بینی صوب
گل ریش روی میبوشد هنوز	رعیب با رفیز و بردار این نیت
در حال عالم آریست سخن	نیت کان رو شتر است از رفتن
عقل بر مقابله از زلفت عنان	عقل بلاماب لفت نیت تاب
چشم از زلفت حکایت میکند	می چکاند رستی در خوشاب

بر



آب بکشد ز سر سمان و داد
هسچنان وصل نو بجوید در آب

ذباع وصل نو بجوید ریاض ضوان آب

ز ناب سحر نو در و شرار و ذریع ناب

سبحن عارض قد تو برده اند پناه
بهشت و طوبی طوبی لثم خوش ناب

چو چشم من همیشه جویبار ناب است
خیال کنست نو خند اندر خور آب

بهار شرح جمال نو داده در کفصل
بهشت دگر جمیل کوکرده در هر باب

لب و دمان زاری با حقوق ملک
صحت بر مگر ریش سینه های کباب

بسخت این هر غم و بیکام هر رشید
بکام اگر بر سیدی ز سکنی خواب

لحان بری به دور تو عاشقان کنند
خبر نه داری از زحوال زانندان خواب

ملا به در لب نشین که جوهر لعل

پدیده میشود از آفتاب عالم تاب

نوبهار و خن کوثر غاصد در دشت شتاب
یکند بنیاد ستوری مستوران حلقه تاب

خنچه مستور صاحب دل غریبی چون
بشود بوی بهار در پیش برد لعل حجاب

بوی عشرت در بهار از لاله بیاید که
در دشت سودای عشق کوثر شراب

دور باد از زکر کس صاحب نظر چشم بدان
کوچو چشمت بر نید لعل رشتی سوز خور آب

مدعی عیب هم کن در عشقی زیزا که
عقل را باج تاب لطف خوابان هیچ با
چشم کز نعل لیس بار و جان کر مهر
زنگ سرت معرب که میکوبید جواب
دی بهار عالم جان کل بر دل آمد ز مهر
ناکی باشد کل خسارت از مادر حجاب
نخچه چین خست غرض کن بر جو بار
ناور قهای کل لسنین فرو شوید با
بلبلان رو صفا کل گزید و کل حشمت
باد عای پادشاه کار لزل که میاب

بر سر کو خمش بی سرو پا باید رفت
کاد با خوشی که از خوشی جدا باید رفت

نامقصود را ز نسیجا که تویی یکفدت
فد مرزانی مقصود فلان باید رفت
هنری جو که درین بادیه هر سوی رفت
مرد در کشته صبر داند که کجا باید رفت
ناگو به سفر صوب حجاز زات صواب
وقت باشد که ز راه خطا باید رفت
عاشق از احوای حرم کعبه بود
بر سر خار مغیلاان اصفایا باید رفت
خشک اندم که بوی سزل لطف تو مرا
افدای قدم با دصبا باید رفت
ناخبر سر کویت نشوم ز نشنیم
اگرم خود همه بر باد هوا باید رفت
غرض ز کعبه و تجمانه تویی سلمان
چکنه خانه که چخانه غذا باید رفت
نقد کفنه آستانه چو در خانه مات
بکدای بد رفانه چهل باید رفت

هر که عشق کشت نماند خفت جان بر نافت
 بر دگر ز نیم خاک کیش بر دوی
 بر نوید در جهان نافت به جان در دل
 در خوابت که بیدم ز کج سحر زانکه وفت
 هر غوغا غریب و غریب زانکه وفت
 بهر غوغا و جود روی که بود از بهر دوست
 عاشق ثابت قدم بر دانه دیدم که کرد
 می شوم خاک تو بر من هر چه آید با کشت
 قصه زلف تو کیستم خفت در تاب
 ناول من خفته زلف زادر کوش کرد
 در دهر در محبت باکره مان بر نافت
 در نیم صبحم روی کلستان بر نافت
 دیده و جان بر تو دیدار جهان بر نافت
 در نظار و عده حیات رضوان بر نافت
 بهر ملکی مختصر حکم در سلطان بر نافت
 بهر تخت کرد لیکن با بهر ان بر نافت
 بهت جان عشق و روی از شمع تابان
 بر زمین بهر نماند کاسمان زان بر نافت
 بهر نازک بهر سخنان بر نافت
 بهر چه فرمود بر منی سر فرمان بر نافت

بر نیاید دلم بر نافت و در جنب

۱۲ المثل که دیگری بر نافت نماند

هر آن صدمه ز عشق بکشد در دل
 جهان عشق نماند چه عالمیت که در نجا
 بهر درد است زوایای بی شوق در نماند
 ز صدمه کشت فراق در سید عمر نماند

برفت کار ز دست در سپید پربان
 با و رحمتی کن دست و ف غایت
 و لایحه چشم خراب شد قد می نه
 در این ملاحه ز مردم پیر شکست
 تو هم خشم می کنی من فاده خشمم
 خشم خود کو دارم ندارم از تو شکست
 برکت و بی تو میرد غم آید به بر آغم
 که زنگ در غم از آب وین کرد سر آ
 بداد و جان بجان در زبافت و وصل زل
 در این معاد موقوف دولتت و در

ز پاهای سرو مار که بنزدیم در عینت
 ز حضرت لطف و رحمت و عینت

من خدا با نیم و باد پر است
 در خرابات معان عاشق است
 کوشن ز من نه قول بے
 هوشت عذرت زده بام است
 می کشند ام چه بود شش و
 میرندم چه قندج دست است
 رندی و عاشقی و فلاشی
 هیچ نکشت که در ما هم است
 ما همه خاک در صطبه ایم
 معنی صورت ما عالی است
 از زمان نیز که کردیم غبار
 بر در میکه خود جسم است
 همه ذرات جهان می بینیم
 بهواریت نه خود نیست
 بود در بند تلقی سمان
 بکنند تو در رفتن است

من خیال بار دارم که کسلی در دولت
 چشم خیارش بقصد خواب هر شب
 در چنین حالت طریق بارش شکست
 ناخلاق را شود پدید که مجنون غفلت
 صدمت در دل بعضی است بیاد در دست
 لبت از مادرین ما حاجتی نیست
 ناتوانی راه بار زنده و یاد در دست
 رحمتی بر جان سلمان کن در رحمت واد

نقان جان را بجان و هر سانیدم بلب

بکده می جان خوشی را کین با غریب نیست

بهار و باغ و گل و گل کین با خوش نیست
 نوحش است وقت گل و در غوان سبز
 نسیم باد صبا سخت ست بآید
 در بار نیست در خانه که خوش نیست

برون کین قناری روی زمین

بای حرم کین بهیج با خوش نیست



نابرسم ز زلف تو جدا گشت
 کارم ز دست رفت و در یافت گشت
 ز اتفاق صحبت تو زلف بارهبر
 مشکل حکایتی رفت و با فاداه رفت
 چو شمع بیکد زرم و روشن نه بود
 کین خود چه آتشیت در فاداه رفت
 گرفتند هر سحر بجز بهر مملو
 در زلف خود بجز بهر فاداه رفت

سلطان عشق نمک نه فرود گرفت
 روحا کنت و نکستی را برود گرفت

ملک نر لال هر دیوانه عشق
 آخو فرزند بر سر در بنجر بود گرفت
 ری گل بنار کی نشین در سر بر سن
 کرخص طلعت و جهان نکست گرفت
 دلهما هر آنچه بفت بیکجا جمع کرد
 شهاب زما چو بازی مستخر گرفت
 مطرب باز بچه خنجر مخالفان
 ساقی و در در فودح و در بر گرفت
 که سر و پیش قد تو فو لاف همی
 دوسو همین حدیث چار و کد گرفت
 بنجم ز خواب دین بر در تو باز کرد
 آن فل و ن ز نه غایت مکر گرفت

سلمان غبار خاک کشتش دلکو آرزو
 مقبل کسی و دانش دین آرزو گرفت

روز بار خزان تو مرا کار خرد بست
 در باب و کار من دین با خرد بست

چونت پرسید و سپید و سپید	پرسید که حال چنان بود چو نیست
دو هفته دستت ملوک از خلاست	کی چشم تو با حال من افتد چو نیست
آه دلی که غم دله از خلاست	است بار سر کز می بود از نیست
کو نیز چون بر سر باز از خلاست	من ستم و فارغ ز غم محنت بود
کز هر عده باشد در دیوار خلاست	تنه از نیم است ز خنجر غمش
ناخن بر سر کز غم خار خلاست	سمان ز می جام التمت چنین

ز یاد چه دهنه با جامی ازین می

در کش و داغ تو زنده از خلاست

تا بسیدم سر کز تو بزم بر لبست	تا بیدم صفه زلف تو روز نیست
در زوایای فلک سپیده بارب بار	بارب آن در وجه محراب کز تو
هر شبر ناز کاهم در عرف که در مقبت	پیش عکس عاصمت میرم که غم نیست
تا عمل در خانه طالع که دین کو کسبت	دقانی رستم در خانه طالع می شود
پیش در شب ملای روز باز از شبست	پایدار در شمع بشین تا بهر نهد کسبت
زین خم در در صحن محبت ای شربت	صوفیان که بهر دایره جام در کسبت
در همه روی زمین یکایک و یک نیست	حسن و نیست تنها فیه کجایان

جان بغرم و بنوبست پاس و در دور کا
کر نعل میر و سنی ضعیف م

روح سلمان غنیمت و بر زبانت در طرود

در غنیمت کفتمت قلب و در غم قالب

سیر زندگ غمزه ات از زبان ما گذشت
بر ما ز غمزه تو چویم چه با گذشت

وقت صبح بر سر شمع در ممت باد
ما گذشت دگر بر سر ما ز هوا گذشت

بر ما ز آب دیده شب کش تا صبح
باران محنت که در سیل گذشت

در جبر غم به بلای غمت تو خنجر رسیده
خو از جمله چون رسیدن با چه گذشت

بارب چه رفت بر سر ما در شش و تن
به کانه و دشمنی آمد و چون گذشت

چندان کریم که من بعد اگر کسی
آید بگوئی تا نماند ز ما گذشت

سلمان در کردی مهر کرد طیب بکن

با در و خوب از کار از دو اکت

باستین ملائم مران که مرغ بار دوت
نهاده دم سر طاعت بر دست عباد

بکش نخان دست بر کمر بهیم زیارت
بخشندگان غمت در کمر بریم عباد

من آن نیمه برین غمت بنام رود
جغای در کینه محبت در دور رود

با لغات زبان نوان مشاء که درون
و چون که بظلم بریم روح اعلا



ز باریدن باران بدیع نیست که با
 دلاز که محبت سبب روی بختی
 بیغیج هجر بریدند ناف روز ولادت
 در پنج و محنت بدن ره سلامت و سعادت
 حکایت غم عشق از درون عاقبت
 هر کس اگر چه ز مجروح نشوند شهادت
 محبت پیش او کارهای کار با حسی پند
 نسیم صبحدم در پیش مهر و بخت

جفا طریقت و وفا وظیفه سلمان

نعلت نشتن خوی و ملازمت شاد

درون ز غیر پر در زار خلوت است
 در دست مغر جفیف برودن زده بود
 در بی بیان تو در دستم زنت
 با اتفاق در عالم کجاست با آن دست
 نظر ز راهی بر خود است از آن
 نرسید شوم و آنکه بدان در خود است
 بر روی دین رویش مکر در دهان
 در دشت چو آینه با نوروی بر دست
 منویش و کنار جهل و فتنه
 در دست بر جود مناع هر چه
 در دست حیات شمعان بخش است
 در دست من و منی بر محبت مجرب است
 در دست من و منی بر محبت مجرب است
 در دست من و منی بر محبت مجرب است
 در دست من و منی بر محبت مجرب است

شب خراف مله روز وصل پیدانیت
عجب شجره در کتب دیده فردانیت
مقدول سر زلف تو و شبان در روز
چه داند آنکه گرفتار بند تو دانیت
علم علامت دشمن زهر غم بر دست
ملا علامت همچو آن حرات نهانیت
بایدست خنجم توبه سید بدین کار
بدست دبی من رنده سپرد پانیت
خدا کند غمزه که از یکنه ز جوشن جان
اگر زرد سپهر صبر است مار زانیت
من آن نیمه زرد ز نو دم زخم چون ز
و کر زود سخن ز زانله ناله از زانیت
تردست بر سر من جاسر تا سرم بر جانیت
در بیغ عمر عزیزم چه پابر بر جانیت
صدمت شوق چو زلف در در کز زانیت
خیال زلف و زخم روز شب برابر است
کجاست نقش و نبات نه بیخ پانیت

من از طیب و ادب غنم پرسیدم

جواب داد که سلمان بجز خدا را دانست

باز هر سودی آن در تخرمود از سر گرفت
و قسم شب لعل از شمع رو بر گرفت
زنده خشک بود از زانیش مرغی نماند
عشقر این بار زانیش در زانیت گرفت
موی در در الکاب و آن مملکت بگریفت
سوی در در الکاب و آن مملکت بگریفت
نمیش سودی زانیش بر دهر صلیع زود
صانع هر کجا ز غفل در و در گرفت

یوسف زهر بر یغوب باز نه مصر
جان به تنهال است نه کش زهر گرفت
زلف ادبای بهرین کشت آمد غیر تم
کو بسا برین بهر سبکین هر دیکر گرفت
که چو خورشید جایش روز مهر زدن
در چه روز چند سر و شس باید زدن گرفت
بی لبش چو کلبل از غم زلف بام در غم
کرب من خنده نافه بدست من ساعه گرفت

نخندد در دست او من از زهر رفت

در من از زهر رفت او دین دیگر گرفت

که بدین شوره کند خیم تو مردم است
نوزان کف در دور خوش باری
خوهم از دست زبانه جهان جرقه
هر که زین دست خفته با هر دوز در زد
دارم از زهر دوی غم هر می در کف
دین و دوزیت و پوسل تو دارم درد
بیزند صله زلف تو در غارت جان
نوزان با سر زلف تو بجایی در پست
مهرش ببارد در سرش مجلس و ملا
نشو بهمت بنوز از غم زلفی دست
من که صد سحر و عنایت هر کس
یکسر مونس تو زده زلف تو گشت
هر که پوست بوصلت ز صدمه باز آمد
واکه شد صید گم گشت زنده فید بر
جان صوفی نش از ده که درت صف
نانش درین غمنازه چو دردی گشت
تا سر زلف تو سودا درین امر زدن
مانده بودم که دین سلسله در هم پست

جست سلمان ز جهان بهر میان تو گشت
را از لنگه یکمور ازین دوطه بجست

ملازم هر که جان حضرت تو قصه دوست

در حضرت بحقیقت مقام محمود است

در کج لفظ در کج ز خاطر من
جز در خیال تو بهر چه هست سر و دست

اگر ز من غرض نیست صبر بعد دم دست
وگر مملو تو ز مرغ ذوق است و بخت

صبا ز کج ز خاک است غایب
بس است بهر صبا اگر بهر چه است

بچه و خاک در تنه نیندم خست
از لنگه هر چه بخت است و دوست

پناه بروم درین بهای زلفت
چو سایه است در باران بهر دست

ببندگی زان دل با تو بسندم عهد
چگونه ترک کنم عادی و معهود است

ز شوق بزم تو در دین و دهر سلمان

مدام در کج هر روزانه معهود است

چشم هر که ز خفت نیست بهار است
وگر است به عشق تو بهار است

در خلایق خلیه تو خفته و درین
ز لنگه آن نیز هم از زمره بهار است

و لم از خطبه عشق تو بهار است
زان زبان ما بهر چه در بخت است

و درم آن سر در سر زنده است اندام
و درین جنات در اندام بهار است



حال پیر حشر چشم تو در چوایی من
 دل ز در بر تو کو بر سر چهار دست
 ز عشق تو بهر دوامد سر نفلان باخت
 عشق کاریت جان پنهان پنهان دست
 نوش تو در دست روح بهر محروم دست
 منبش تو مرهم بر لب من و کار دست
 شمع چهار شمشاد در دلم ده
 جز خیال تو در او بر لب من دست

در مورد و کس سر و دست من

دین در دست و خنجر کبریا دست

ما بهر دژ عشق تو در فغانه کی نیست
 بنما رخ از پنجه هر کجا کسی نیست
 بر در همه در سلسله تافتن بهر نیست
 که سلسله داران تو در او کی نیست
 فرزانه بر همه ام اگر زاهد و صوفی نیست
 دید دست به دوران تو در زخم کی نیست
 در خلوت سخت منزل و کس نیست
 که هر کس نه منزل به تا کسی نیست
 خمار باغیارده با که که خام دست
 سرتنه می زند ولی تکه چوب کا ر
 هر که مر بر دانه ده اشبع در عشق نیست
 در دور بجا باز بر دانه کسی نیست
 سدان مطلبی که بسیار بچسبند
 بن جنس در دین منزل و دیکه کی نیست
 یاری به کلمات بر لب زب تو
 در هر کجاست غروب و شب کی نیست

در دزل تو ملا شط و نلاری بود
 با سر زلف تو ز غم سر و کار زلف است
 بهش آیدم در ده خطاب از غرض
 در سر زلف تو ز غم سر و کار زلف است
 بی کاری و بیانی دل بپوسند
 در میان من و تو بوس و کاری بود
 در جانی نه کل بود باغ و بهار
 در کل رود و نو باغ و بهاری بود
 بی کل روی خود در چشم من از باغ و
 هر چه آمد همه خاشاکی و خاری بود
 ز نیمه زک محلیف در بر آنچه آمد
 شد بقیع غرض غرض کنای بود
 بر آن عمر در غفلت تو حشمت بگشت
 بدو چشم تو که خوابی و خاری بود
 ایدل در ناچو بریدی و شستی بر خاک
 مکر از زکد ز مات بخاری بود

نن بغرب نهادی دنیا و سلمان

همیچ مادت مملایار و دباری بود

خسته باد آن جان ز زینت خسته
 رسد با غم دلی که غم زینت خسته
 که در دلی نیست مار که بدردی ده
 بهنجا خنک میاریم اگر کله سینه
 آب خوبی و لطافت بپوشی بر رو
 دفتر حسن چمن را یک درق سینه
 شکل ماه تو خم لبروی از لعل و رسی
 نیک مر مانند در نیامه نو پوسینه
 که درون شیران بر و به بانتر لعل در کند
 طره درو که کند شش هیچ صید سینه

سگ را بودی خوشتر من سگ بودی
بی سبب آن بگر بناف آهوش
راهنم از سر و قدش طریقه تر در چشم
سج شمشادی بطرف جویباری

نه هر چه چنگ از نعل بر قول سلمان بنزند

خسته باد سخن در زیر خطایش

در سر دنیا و دین مردانه و خلیفم گزشت
ست و لا بعد کوی یار و خلیفم گزشت
جان سپردم به پیش پیش از آن کانه
بکده تیر از سر من در سپهر خلیفم گزشت
عمر من در گذرد با یکدم افتاد و رفت
چند کوی در گذر بکدم در خلیفم گزشت
روزها با حس جان میدهد در کوی
در دور و در من از بد حس خلیفم گزشت
به از این سر بر خط سودری خوابان
کر قدمم خوارم نهاد و آن سر خلام گزشت

نه ز احوال هر بخت خبریت

نه بر دقت در سوختن کدورت

گفندی با حس بانو بگویم خبری
دین جبر پیش کی کوه خوشتر خبریت
بر سرم آنچه ز سودا فر رفت شها
میرود بانو بگویم در آن در در سب
نظر من همه برنت و کر که کای
نکنم دین با بوز در دم نظر بریت
دیدل از منزل سستی قدم هر دین
هوا بر سر کوبش مبارک مغربیت

هر که خاک کف پاکینست کحل بصر
دخفا دمه آنت که ادبی البصر است

نوبرانی کسی جز نبود سلمان را

دو بر نیست حق غیر از تو به عالم و کربت

بها عفت را بکج ز صبر دو آید نیست
صبر است دور از درد دور در ملامت

در هیچ طرف راه نه دارم که از لغت
بر هیچ طرف نیست که در ملامت

عفت میان مرد و جان دلی عشق
حقا و میان من و جان هیچ صفایت

راز دادم تو به زور و توی روی
بچسب رزق دشرم دور در نجات

مهر و وفا بی در ز نیست ملامت
صبری و قنوت در تلاطم ملامت

چون زلفت در دور خست مهر و با هم
و آن کبیت که در دور خست مهر و با هم

دی رفتم بختم از غرضت قصد سر است
باز ده ملامت بر سر تسلیم در ضایت

دوری هو کس گشتم از یک سر و خنجر
نقصیر اگر بر سر بود زبان نیست

تا غنچه مهر و نور نوزاد با دسحر است
شب نیست در صد غرقه بوی نوبت

در هر که دوری مهر سلمان طلبم

کف بکنم چهره دور دست دوست

عاشق زار در خجالت روز بار زار است
لبه الفدوی که بگویند نه زار است

حلقه‌ها پهن بسته جانها کرد خورشید خود
عاشقان با پنج خنجر شب زنده دارید
عود در مجلس و مخرجش میزند بی
کر بعد از وعده دیدار جان می‌دند
جنس فرد زینت نفع جان من است
زاده آن یکدم محالی چون کند سپهر

فدایان را بجز گوشت روز باز در مشیت
را نکه در عرصه آن شوریده پدیدار مشیت
آری آری در فی افلاس سگر مشیت
عارفان در وعده فردوی و بعد از مشیت
میفروشم کان عیبت را در عین مشیت
چون پس از زنی محال صحبت یار مشیت

گفته‌ام که سر دنیا را پیش می‌کنم

که سر دنیا را در در وقت دنیا را

دب چشمم را ز هر یک یک بر دم باز
پرده عشق را بر درشت مطرب
لذت از غمش چو نینیه بریان نیست
با خرم ابروی شوخ و دوبره بی‌طین
دست جگرش مملو در سینه تاب غم نشا
زینهار روزانه شبهای من پدیدار
در صفای حضرت تافش مرند سخن

عاشق و سنی و دوبره یکی نماند نفست
کو فرد مگذارد ناپید شود در ز نفست
کو هر روز دلم جز دین گریان نفست
در سر عیش من بابرین غیب جفت
تا ز دین عار عظم دیگر چه کار خفست
کاین زمان شهامت تا ز ناله کمر خفت
کس سخن ناز کند و شیرین ز زبان خفت

شک ریزان بچند بار از کوی است
 نافذ کوی ر بود دست از خم کبوی است
 در سبیدارم بنیم صلیح ملکوزدوار
 بانفس سبیدش جهان بیدار برپا
 دوست را در هر جهان که بود در بند
 در سبیدارم از هر در جهان کبوی
 جان بر ثروت بیدارم باشد که کیش یار
 چون کنم نتوان بجانی باز کردن روی
 منصب مکان و دنیا و صلح و جنت
 یار در سبیدان خود کور است میزند
 درت دشمن پرورد است ابد و ستان
 بر روی میکش در میکش ادا گشت
 من در دم درت تو بجه بازوی در

در ستان کوبید سلمان با کیش خصلت از دو

سبکشم خصلت و بازم بکشد در سر است

دیدل ثریه به جان بست شود هر چه
 کن پی تاراج در عشق بر لعل و دست
 سکر صورت نشد عارف معزشناس
 راه بجز نبرد عاشق صورت پرست
 در محنت شود دست محبت مدد
 هر که شراب بی خود در جام است
 بر دم وصال نکشتم تو خوشش نیست
 که نظرش می شود مردم شایسته
 جامه عاشقش هر نفس رخت سالحا
 حذرت در بر لوح جان بند دو صورت
 کن پی تاراج در عشق بر لعل و دست

یک سحر از خواب چشم خوش بر گزید
دست ندادن شبی با بوی بخت نیست
در غم ز کرم باز که فخر نیست
لطف تو صد در کت و یکدگر که است

کام هر خوشین یافت هر که بر دوام دارد

در دهر خوشین جست هر که ز دست تو نیست

آید برج عاشقان ماه شربانزالت
دی ماه مهر و نسو ز فریب و بارک زلفت
ملوت سر از چشم و هر دین شسته و زده
فر ما خوشین در بصرم که بجا که بنویسد دل
رو سرو باغ جانی از غم و بارک زلفت
باش خ طوبی کا آسمان بنامند و در آب کلفت
من بود چو غن زرد در جان و هر جا که بود
کانه سر آرب و کل و دیم بکشد محفلت
کشتیم خاک زلفت پادشاه بر ما بگذرد
بر ما گذرد نام بگذرد از آستان زلفت

من صبر در جهان بهتر صفا میدهم

کر زانکه صید منته سلمان است در جنت

عاشقان را ذوق منی از شربانزالت
دین بود که درم از فروغ آفتابی دیگر است
ساقی آب ز برای دیگران در کردنی
کاسیاب کنون کردن از آب دیگر است
بخت را می بینند در خون من چون
باز بخت خفته ما دیده خواب دیگر است
عکس و بدل در حالت طبع دیدار است
شاهد حسن از دهم در خواب دیگر است

دیگران را در کشتن آلوده همچون لعل تو
هر کی در کعبه عالم طلب و میرا
داشتی که کفر و کفر کنیم زک عیب
زین را بجان مگر این نحو عیب و عیب
ز دریم هر شش می پر کن پیکار کبت
گفت کشته سوز غرابی دیگر است

روزی از روت مکر طرف نقاب افکند
در هر خورشید و مه زار بر می افکند
بسکه بیدار زار و باران محنت بر سرم
محکم چشم ملودر خانه است ز فکند
دیده منزع تا بر دین روشن خانه است
کس بر طرف از صبح بر افکند
غمزه است هر چه چشم تو در خون منجم
روز شب رو در کنار این شهر افکند
که چه هست فتنه بد رو در هر گوشه
عالم فرشته و منجم نجاب ز فکند
شد و لم پیدا بخیر لغت شریقی
محنت فرما که در یک کین محب ز فکند
دقابی ازین خاک بد خفاش شدن
لاجم چون دوزخ هر در صراط ز فکند
برین بک منصفان بیکار کسین
رفته است از دست و پا چون کافکند

نمن از فکرم کبیت در جاسیم

رنگه در کون چو سلمان نجاب ز فکند

حاشان رو دوزخ مشر از شراب می برد
دین هر دو گرم از فرخ خود غیب می برد

دلی که گرفتار طغی و دلبسته	دلبست فارغ در آنکو که دین بسته
بگیر غمزه ملا صید که سید نام	در هیچ صید بدین لاغر غنچه کند است
علاج علت منج میکند بترت و صبر	بست چو پاشنی صبر که از فدا است
طریق بادیه را از شر نور پیر رس	بیا بین در بار سادگان خند است
صدیث و غلط علیل سخن کجا شنود	کمی چو غنچه کل گوشه در آن است
اگر ز ملقت مرغ شری و کر نشوی	رعایت طرف بند و بر فداوند است

ز خاک که حشر چیم مران سلطان را

سجاک بر دوسر کور یا رکند است

در زبانه خوراک با غش و در جانت	نماند از غش در هر شید است
خوار غوغایی زدن در میان	در میان مانده هرگز دین غوغا
در دوش ثبت و خود در خاطرش	نیز لکم که بر بخت در فدا است
مدتی شد تا دم در بند کین	چون تو پیش از این کین برود است
کر چه در شغل و خج و ملالی باز ماند	نا سرم بخت ختم همه کل از با است
حق و حش که رسم با و بار صبیح	باید رکاش رسد از آن در با است
هر دیدار جانش بر آید و دیده	از پی در روانه سچا در دیا است

جرئت فکری نشاید در ضمیر نگذشت
جز زشتی نخواند و خجلت نکشت
هر که در پشاهی صحت بگرفت داد
بی گمان با جوری و جنت انداخت

ز بهر امر در سلمان با هر جوری نشین

چند روز بهر بریده و عن فردا

بیاد بی لب لعل توکاری خام را
ز عکس در ز آتش فدا در جام را
مملو خیم تو بخت ارجت در خود
زاده زلف تو شام است صبح درشت
طریق میکده بر کعبه راجعت مراد
و این بر خشت است آن با کمر است
درون صاف ز دل صلاح در به جوی
درین نشاندن در در آستان
مکن حالت زندان و کربد نامی
ولا توطئ و قدسی دین خوابه مکود
در آنچه پیش می گشت پیش نام است
محل حادثه دست انجمن در در آرم
برفت فافله عمر بهتری موسی
که هر روی و درین دلفین بر سفا

رسید شام و جل در سردی رمل

ولی چو دو که سلمان هنوز بر بام است

سلام حال پاران رسانیدن صبا
ولی او نیز به پادشاه سپید زخم و نوزد
بها



صبا شوین سودی زلف لوت میسم
 که ستاخی کند ناکه بر آن در حلقه بنبانه
 هوس دردم در چیم در میان نامه دین خود
 چه می چیم در بون ملا چون رو نمینو لند
 اگر صد بار کرد اند بر چون خامه کاتب
 محالینک بابت خطش سر مگردند
 سخن در شرح بهر بخش چه رنم کاندین
 قدم کر میرود چون آب بر خاک میماند
 بهشتانان خود ناکه که لطفش نامه فرشتا
 چه باشد نام در و بشی اگر در نامه کنجاند

نهادیم بر سر استسکان ما کجا خاکی

دردش خبر دوز که درش بر ویده

از توبه ربانی کاری نیکش یه
 وز ملک و پادشاهی خبری نمیشد
 در ملک فخر دور در ویش پادشاهی
 قانع بهر چه باشد ریحی بهر چه آید
 دلی بود و خود هم کردن بهاد کلکین
 کین رنگت رف چندان ز کئی نمیزد
 بر در برقع لوزخ کانه درو نم
 بر صورت جات نقشی نمینما یه

عشقست هر دم از فزون گوید هر آنچه مارا

در عمر منجه کم در شست مینما یه

مجموع درونی هر پشیمان توباشد
 آنکه دسیری بهر بنده ان توباشد
 دانی سرو سامان که باید طلبید
 زان شیفه که هر دس مان توباشد

من اهدم با دم که و سپکا که با باد
 باشد که نسیمی کفرسان تو باشد
 دی گان چکی زان تو دم من
 تو زان کسی باشی هر دوزان تو باشد
 آن روز چون کرم ز خاک بر آید
 چشم کران کل خندان تو باشد
 خورم سرخه کو صفت چنت لیکن
 شطربت بدین سر که چو گان تو باشد
 هر کس که کما سخا نه در دی تو را دید
 ساید بهیشت بر قربان تو باشد
 دامن مکش از دست من و سرور بخت
 ز تو ز که دست من در دانا تو باشد

صفتی همه حیران چهل نوبستان

حیران جمادی که خبران تو باشد

بهر شبی سودای چشمت بر سرم غمی کند
 غم ز دست صدف نه از زهر کوته پیدا کند
 از می سودای عشقت خوش برآمد بخت
 سرخوشت در شب محار نشینش فردا کند
 مایه مزج بر سر باز سودایش سر بست
 چون بدین مایه کسی چون کوس سودا کند
 درخت عقلم هر دو عشقت چه میاید عقل
 میدهد تنویش من بگذر از نعبت کند
 در چمن که ناز سر دشت به پند سر دناز
 در عشق تو من سر منبهم بر جای ہے
 در خجالت سر عجب باشد که بر بالا کند
 در کعبه که در کند ز اسجد پا بر جا کند
 کر که سیل و فغان باشدش با و بگراند
 در جغایش در دهر آید آن جفا بر ما کند

رفت خونین اسگ ما چند انکه ماز آید
چند ماسو در بیان مردمان رسوا کند
آمد محم با دست درازم میگویم به بال
با عفت زنت و نیز هم حکایت کند

در دین پرستیکرد و دهر سونا کجا

همچو سنگ عارفی را والد و شیدا

با دهر ز کوی تو بادی بمن آورد
جانهاش فدا بلا در جانم بمن آورد
جانهای رنجورفته مار و غمخوار
آمد سحری بوسه نوا جوین آورد
دلخاشده بودند کپار که از جایی
لطفت بدست همه در وطن آورد
هر دردی که جان از فدا بلای خویند
آمد به تنم باز و یکایک بمن آورد
شد وین عجبوت منور به نسیمی
کز یوسف مهرش خبر بر این آورد
دین را که شکست زشت فتن آمد
بابوی دلگسست به بال از فتن آورد
در باغ مکر بزم صحبت که کل
عطار سحر کاه بدش در خن آورد

آن قطره عرف غیت به جا ضت فدا

دعوت به بابوی کل و مایسن آورد

که زخو نشد حجاب و زده پیدار شود
هر چه عالم در هر ریشخ قهسان در دوا شود
شمع دیدارش کرد ز نور سنجی پر شود
رفکت بر که چون پروانه ناپدید شود

عاشق حلاق چه داند کعبه و بنجی چیست
هر کجا باید نشان بار خجسته آستان شود
در شب هجرش بوی دوده فردی وصل
حالی چون یکینم چون صبح نافه در شود
صد هزار آینه در دوشا به روی من
رو به آینه کار جهان در دوشا شود
در سرم سودی زلفت پیدا کنم
کهن سر سودا بی من سر سودا شود
خود سالوس بخلکم کشیده از تن
رسم آن زناگر بر در میان پیدا شود

میزنندم بر درش منجی مطلق و نه چنان
همی در سبدم باشد که دین در دوا شود

بیاده ملک حباب ز در زوال باد
بغیر طره پریشانی بد و مر ساد
رخسرت خبری کان بصفت فرین
سحر کمال بمن آورده در شفا صد باد
نسیم سله آله اگر چه بسیم
بمن رسیدن منته را سلامت باد
ملا فونبان غزیری و جان بخت غزا
هزار جان غیزم غذای جهان توبه
مزاج سرور را سفاقتی است نام
زنج آب بر دیش اشراف باد
قد بلند نواز بهر جان در داری خفا
بسی چو سر و سر که دیند کان آرزو
از لکه چشم من ز طاعت تو محروبت
حواسم در چشم خشم خشم فساد
هر کس به عادی نیست پارت
بهر شسته چه شو که کفر زمان باد



دختر از خیال خوش باز ماند بود	کلکون اسکت و طلبش کرم رانده بود
رفت لاجو هر نیم صفت افاد	شب بود در درازها سخا بمانده بود
هر رفته بود و مانی در تنای کوی دست	برویم لذت آنکه ره احمد ره خون فشانده بود
هر دید خوراک نایب خوش گرفته بود	بان خوراک خود تنم بدیم غم رسانده بود
میخواستیم که عمر خورشید کفماند	نقد مرغز لاجو و لیکن نمانده بود
در خط شد مرفاع سیاه مبارک	کش پیش آب بطبره سلمان نشاند بود

فاسق بجز خویش کز تنم نشد لاجو

بکجای خط نامه سید یار که خوانده لاجو

در صبا بندد و درش بهم برشته	در بنفش همه آفاق معطر می شد
در نعلو شکر لب بهم برشته	دیدم در حال جهانی و بهم بر می شد
در مهر و دین نیرفت خیال در لاجو	با مهر و دیده خیل تو برابر شد
درین از یاد تو چون غمچه معطر می شد	سینه در مهر تو چون صبح منور شد
در رسم از نین چو عیسی بعلک برشته	در گم در زمین چو قارون برین در شد
می نشستم و فرات بقلم شرح دهم	شرح میدادم و طومار بخون تر شد
بکلام با پر فروخته و چند آنکه ز غم	بیزدم دست بر پای فرو تر شد

روز اول سر زلفت نوا سلمان یث
دیکش صبا بی هر دین در آن سر

کر دلق جان شود معزول غنچه بختان در در

هر در ملک و لم غنچه جان مکرم روان در

ملاسم تنه بختی بود در جان محنت
بخت داد و دهان و کس محنت بختان در

مردن سبند ابرویست چون خیم خود
از آن معنیست پوسته سیاه تا توان در

مولا کوبید در کوبش مرو کا سبخت
کسی در منزل جانان چلا نوش جان در

صبا ناچه بکشد ز روی غنچه نشیند
اگر کل میدرد و جاسر و کبر بل فغان در

دین پس که دم نیست خاک در غنچه
همه هست برین دردم کرم در دلت در

قسم و سر زشتی که هم خطا هر که در در
چه عا سر زشتی بود آن کس نشان در

اگر چون شمع قصه کسر سلمان سکین

ز غنچه بر سر روان در بیان

سخن خلب هر کجاست کی در آید
صفت درون عاشق زبان کی بر آید

چونم پست کبرم چکانیت کویم
سخنم رسد بایان فهم سر در آید

سزمن فدا در غنچه تنگ گشت خنانش
همه کرد ملک خیر و همه بر خیر آید

بهر رخسارش ز رخو بخواب چشم
در چشم من خیال تو نه در چشم خیر آید

بغله در طاعت چکن من کد رسد
در سکن در در کبر تو ده فکند

اگر مایل به جان بجند اذیت ممکن

در سحر خیال رویت در کیم بر سر آید

من ندانم در دوزخ بر یکدگر چون است	زلف کشیده اش بر رو فلکون
که خیر نیست از زینده افعه پروان پروانه	سبیل عشق از مدد این سخت گران
نفسش کجاست در دوزخ چون نماز خوان	رنگ رویش عصفان بر آب شکران
باز بگو آن در بهر محویش اکنون بسته	پیش از نیم هر نفس در هر هوای آید
از درون آمدند که این در هر دوزخ بسته	هر شش میرود در وصلش در یکدگر
راست بر تپه لب کا ند ریای مجنون	چون رفته مجنون و گدازد بر لبی هر که
ما کردند نه آخر راه کردون بسته	من دعا می بگویم که از شش بسته

در سحر این نشانی یافتیم ز فتم زنی

گفت سلطان بنیل این سر کب در گران

دور پی او میرودم با یکدگر	باز بر خیز زلف باز بر میکشد
برین مسکین چو خط خطا میکشد	نام همه عاشقان در درق لطف
بچه رویت چو باد صبا میکشد	باز تو من میکشم چو زنون میبرم



خادمه حسن است شمع که در آن که دو میرود و بر زمین عطف قبایمی کشد
 حسن نوین که رسم هر چه رود میزد وین هر کس مگر که نو چه می کشد
 بار عفت غیرین کس نوزاد کشید
 بر دل سلمان بن زهیده می کشد

عذر است خط به خط مادر آورد سبب بختی است مادر آورد
 عذر است بر حسن نوین جمال رفت و خط و بکر آورد
 چو زلفت پا در درگاه کشید است حاصل خط بابت سر آورد
 خیال لعل زینت لب و روز ملاصدقی ششون بر سر آورد
 ملاذ که بن حسن تو مانگا کلی شکفت و خاور بر سر آورد
 کلت بر نزن رسم ز در سنگ کل رویت عجب بر سر آورد
 چه صنعت که خط عین برین در خورشید بر سر انداخته آورد
 حلقه با صبا که مد زلفت نیر صدره از زبان خوشتر آورد

و غنایان سمارا سحر کا .

براه آورد و سنگ و عین آورد

گفتم خط که دی نهر نه این کفایت در آن کرد که تغیر چنین
 گفتم



کفتم که بسی در خط خطا بر تو کشیده اند
 گفتند آن بود بر لوح چهرین بود
 کفتم که چو مهر تو دایه بگردید
 گفت او فلک با من به مهر بکین بود
 کفتم که قرین بدست او گشت بدین رو
 گفت او ملا بخت به خویش قرین بود
 کفتم که نه وقت سوز بود چو رفتی
 گفت او که مگر مصلحت وقت درین بود
 کفتم که نودی عمر هر دو و رفتی
 گفت او فلانی بکنم عمر همین بود

کفتم که بسی بام طرب خندی زین شب

گفت او شفا در قدح با ز بسین بود

درم زلف تو بر صفت طغانی دارد
 چشم تو بر کشته خرابی دارد
 ز کس است خوشتر که چوین ببارد
 دی خوشتر که گشت تو که خرابی دارد
 رسن زلف تو در رشته جان و تن
 هر یک در آتش خوار تو نابی دارد
 خون چشم من زمان ریخت زلف تو
 در برش محو صحت نظر آبی دارد

حال ضعف هر روز در ده چشم طنب

گفت سلمان که رسید جوابی در

ز کوشش نسیم صبا بوی برد
 بویش دلم پی بدان که سر برد
 من در خیمه زلف او چون جسد
 و با سحر جان بکمر برد



خیال کنارش بی داشتند
زهی پنهان کز نیسان کوی برد
بهشتی رویش تو گشت زلف
مهر عالم سوار آرزو سر برد
سرمه دمن تا چشم برفت
بکیب ارکی آیم از جو سر برد
در روز پریشان ما فاش کرد
و چون زلف دو بال هر روی برد
مگر زلف او گفت در کوشش او
مس باد رکده نیز از آن بوی برد

دل داشت سلمان شد و نیز کم

هر اکم شد آن لعل و کوی بد

مرا خیال تو از سر بدر نخواهد شد
شامل تو ز پس نظر نخواهد شد
اگر سرمه بود که بر دهم ملاحظه از سر
هم درنت و ملاحظه از سر نخواهد شد
و لم بگو تو رفت و مفهم شد اینجا
وزان مقام بجز در نخواهد شد
سرمه برفت بود در او و مسدودم
و این معاطه بار و بر نخواهد شد
قیامت قیامت عات و عطا
اگر چه در دهن من کار نخواهد شد
چنان چشم تو در خواب نسیم که مراد
ز خواب خشن بقیت بدر نخواهد شد
بزرگ غمزه چون شیشه نجره سخت
هزار خون در سرش ز نخواهد شد
مده غمزه درت از جهان اگر چه بگذرد
ولیکن از دهن سلمان بدر نخواهد شد

حاشا که ناسمان به زک می رسد
 ورنه که میبایست هم ماسا کسی باور کند
 شجاعت که کمتر کن اوست که این مایه می کند
 و ستار و سر بر سر نهند و ستار هم در سر کند
 چندی که بندم دیده را که نسیان به نظر
 و گاه خیال چشم دور مرد باشد سر کار
 من که کوشش کرده ام و زخم که کرد و خون
 در کاسه سر مایه چون کوزه که سر غر کند

کنج خلقات معانی کنجینه اسرار روان
 که مرد صواب را ز تا دور بوزنه بزنند

با کمر زد که ز مردم زده همه جان شد
 آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد
 جانم بهوری سزای لعل و رخ خویشت
 رشفته عیال را کس علی الوه روان شد
 بی او خورشید بر هر بین با هر بار
 حقا که بسی سرد تر از باغ خزان شد
 خاک از نفس با صبا و می خوش
 بر بوی تو بر با هر روز نفس کنان شد
 نابر و سینه جان لعل تو زده مهر
 در صیغه باطل مرسل کر لایق شد
 سر حشمت حیوان به بان و نشسته
 کرد در نظر محرم از زودی نهان شد
 ماه از دژ مهر خست یافت نشسته
 راز زودی جهنم بجایش گمان شد

گفتم بدل دیل مروند سر نفس نشین سخن عاقبت اندر سران

جان بر سر ما بگوش و اوستم

نقد سره باید که بدان نیت توان

دشمنان مغنیان خوابت معانند ره جز بند رخ چیت رند دند

من بند و زندان خوابت معانم کاشان همچنان لب لب زبانت

سر حلقه لب باب طریقت بحقیقت این رنده دلانند که در زنده نهانند

لب یا خلیف خود و دین بر دیل کین هر یک جوهره مرغام نمائند

من جو بقدح بر بکنم دیده چو کرس فواره خاک سحدم باز نشاند

کر خلق بر آند و رند و خوشم من نیز بر آیم و همه خلق بر آند

ای کرده نهان رخ زکر انجانی غیا بنما رخ زربچه و باران مگر رند

نفس رخ خوبت توان خواند خیرت شرط ادب است چو نفس شود

رو در رخ و لطف چو شبت پرده سلمان

سپارد و بیدندش در روز در آند

سپارد و بر کس رخ چو ماه درو یکی سپارد و بر کس دل چو آفتاب

بر چشم بیا شد مهر که ز دین داد و خوا عجب در نسبه دلان را غم داد خواه

دند

و نمراد کور و غلط و میرزا خون رزیده
 بگذارد تا بریزم و بسی گستاخ دارد
 خبر جز این که کسی تعلقان شنیده
 و دل خراب و جان غمخس نباشد دارد
 من چو دل بر کل دم ره زون مذکور
 حدست بر هر از زم در هزار راه دارد
 تو حسن پادشاه مرا عشقان غنیمت
 خنک آن عزیز کو چون باشت دارد
 بعد از شاه و خط استند خویش
 چه دهد جواب کنس و خط و کواه دارد
 سوزان در جهان همه دفع خویش کن
 بهین قدر که لعل و خط سبب دارد

بطریق لطف میکن نظر بر حال سلمان

بهین قدر تو فتح تنوکه کا دارد

هر سینه که محرم در سر دارد باشد
 هر دین که لایق دیدار تو باشد
 سنان در غبار چه لازم در دیده
 هر حصار و قلی است باز در تو باشد
 هر رسته در قبول تو نیست
 کی قابل عکس و رخسار تو باشد
 من خاک است گشتم و گردی پر کن
 بر خیزد از این خاک هوا در تو باشد
 تو که کسی که در دکر دکر دکر
 تو که کسی که در دکر دکر دکر
 سلمان اگر در بار عمر در دولت تو
 تو که کسی که در دکر دکر دکر
 ظاهرتو مامور در سر نه نمی
 فرقی در میان سر و دست تو باشد

چون خاک شوم در گل مزخ غار بر آید
ز آن غایتی نرسد کل بس بر آید
کبرم که بر آید ز سر خاک و کلیم خا
خار عفت از پای دلم کی بر آید
از عمر بسی رفت و ندانم که چه قضیت
دین نیز نه بر نوع باشد بر آید
هر جا ز خاک سر کوی تو کنم یاد
از خاک همه خون مهر و دیده بر آید
کز خاک سر کوی تو چون سنگ بپزد
ز آن خاک محط همه ری جگر آید
پوست چهل تو بود در نظر من
خو غیر حجاب چه محل در نظر آید

کار من سرور در زو عفت نهان

چو غش میسند در کار و کر آید

چه ز لبم هر روز در فرقت کشید
باز نادیدنت این دیده غمیده کشید
بایدی هر رسد در تو هر عام طبع
سالمه دیده سوخت بنظر کشید
قصه دین مهر و دیوانه در زنت میرس
در آن سلسله زلف بر لب کشید
قصه راز تو میروم کفتمیم کس
بشنودین قصه هرگز بجهان کشید
عاشق صورت نت آید و در صورت
است در هر آینه جوهر کشید
سز زلف تو مرا نوب ناموس کشید
چشم من تو را فرقه سانس کشید
جرعه در دو روز سمیت در نوزان
خفته در عهد غیبی است در نوزان

در نوزان



دشمنان که همه که نه زبان چون نیت مکن در مولا ز تو توانست برید

خوابت تا شرح فراق تو زبانه

حال هر فرسوده فرسوده خون بچکب

بار مهر میجوید عاشق رودانی میبد	چون که سبکین در افکار است و میانی
چون نرفتنه پیش آستین وصل	بر در و دوسه بر آستین میبد
کس نه پیش و یکن هر کی صورت	مینماید روی و زان صورتی میبد
گفت لعلش میبد هم کام لب باری	کز نسیج لبش که مرز بانی میبد
با و با شش میبد و نام جادو جان شش	کز فراق او و ملا یکدم رانی میبد
کو بر و ن کن جان زهر هر کی او و کیم	میرود خود و پست و پست میبد
گفتش زلفش در زانچه آید هر زبان	گفتش هم شرح حال فراق میبد
گفتم درین هیچ و گری میبد و طلق	گفت سود و دین و زینش میبد

غم مخور سلمان غم خلع کن که خرج از خون خویش

هر صافی سلامه بینی و سخن دانی میبد

هر شب دین آید نه در غنچه پر خون کند	کز مهر آفر چون چهر روی کل پروان کند
تا بنده و خواب کرسن بکشد به کار کل	که مرغ رخ فک گوید که با باره خون کند



از صفار و صحرار خشن لبی زند
زلفش کین مقلد لب بند و بر قمر
در زهول و بر بھاری که مجنون کند
بچه طاعت خورشید روز افزون کند
ز کس عرف خیال نوج در فیه و ن کند
ز سچ مینی کو بظاہر کو ز ملک کون کند
بزمیانی دینم آرد در زوی محج کنت
نافه و چند ان و دم کس بکر خون کند
صیحه دم خون شوق در دین کران کند
بر رود خیل شب غریب شوق کند
هر کر در ک و نوبی است عین اکنون کند
در عوان و لاله سلجوق خود مفتون کند

در هوای عارضت خیمه تعباید نسیم

مانند غنبرین در امان کل مشغون کند

عاشقان سر کوبت همه مینازند
نظر بر صغیر بدان مکن از کور چشم
مکن شکر است و نه شب از بند
نابہ مینی در ہر کورہ چہ جان زارند
سرود در تو منفی از شغفس ریت
مایہ در درن جہانم ہمہ انبارند

در رخ بر سوختگان نه که بدان معناوند
 ناز بر دلش که کان کن در بدان ناز داشت
 خانه در کو شمعان میطلسم گفتند
 رو در در کوچه ما خانه بر انداز داشت
 همه سلو دست بر سپیدان بایست
 حلق آهنگ در بدن مایه سرافراز داشت
 روزت از خلق نهان میکنم اما حکیم
 رنگ خواره و خون مژه غبار داشت
 جان چهار محله با و سحر میبازد
 زانکه با سحر و جوی تو دساز داشت

صوت میل چه کفر ناله سلمان بشنو

ناله ای که برین کل چه خوش ادا داشت

لا ابا لی و در دستنی بر جهان غلیم فاش
 هر چه درین کبردم و درین بران خواهم فاش
 درین آفرینان در در غبار مآونه
 آستین بر دامن آفرینان خواهم فاش
 در سر صدق و صفا چون صبح خواهم فاش
 و اندران دم بر مودت برستان خواهم فاش
 بای غلت بر سر کردن و مکان خورم
 دست سمت بر رخ جان و جهان خواهم فاش

همچو کلبر کی حاصل کهدام سلمان بهم

بارخ خندان و خوش پرست خواهم فاش

بگذارد تا زلف نعبت شود دید
 حتی مسند در دور دی که کس ندید
 برق جمال خرمین پنداره بسوخت
 لعب خیال پنهان سر در ما درید

زلفت مولا خلع زنا و صومعه
زنا رسته بر سر کوه سرخان کشید
خجسته زنده جان و دلم در محبت
چهاره بر غنیمت و با بخت
در عشق زنده گفت و شنید نیست
سرب بر لب گیت که گفت و شنید
خونم کسی و بر سر باز در عاشقی
جان در غمت به او دغمت بسجانی

در روز غمت در سر کمان غمخیزین

کایز در مراد عشق ز دور هم زید

در روز زل غم مریس ز دور هم زلف
عاشق سوخته مهر در طبع نام زلف
جام تمام زلف لب و زلفی کرد
روز سر بسته خمدور دهن جام زلف
حال گشاین ز دور عارض کندم کن دهن
دوم اندر زنی دانه و دور دهن زلف
باد زنا رسته زلف ز دور هم گشود
صد گشت زلف کفر بر کلام زلف
غن پریشان عشق و نعل سبک کرد
دو آتش زلف سبب نام زلف
سوس دهن چمن زلف سر و سبک زلف
نام محبوب در روز زلف ز دور هم زلف
مهر زلف ز دور هم زلف ز دور هم زلف
طبل نهنان چه زلف طشت زلف زلف
زلف زلف زلف زلف زلف زلف زلف

چو رویت هرگز نفی بخاطر دنیا
 ملاخو جز تو در خاطر کسی دیگر نمی آید
 خیال عارضت آفت از آن در دگر
 نهالت تحت سرو از آن در نمی آید
 ملود و میباید چرخ برآید مایل
 هر روز شنش در آن دم و لایه دنیا
 بر آن بوم چرخ را در آید از دم
 بهرانی که کشیدم از آن در نمی آید
 ملاقاتی به عشق در آید رستا
 بیاد اصل و یاد می و ساغری آید
 حریفان را فرود آمد بر آید در طرب
 کوماه من آید چو خوش بر می آید

در زری شب بهر آن در سر کرد انسان

ز زلف خو پس از من گشت باد دنیا

ز سوز نیم شب با هم کسی خبر دارد
 چون چراغ شبر ز غما تهر دارد
 سرنگ صبر ز زودیه میکند غرور
 بعینه همه چون آب نظر دارد
 بگرد عارض و حرف را ده که با گوشت
 مگر کسی چو لغزش هر در سر دارد
 صبا اگر چه چون بخت است چهار
 خورشید صبا که کوی تو را بگذر دارد
 عجب چو ز بند خورشید مفلج بهاری
 باد هم رویان تو بابت لب
 در دوی تو هر دم داغ زده دارد
 حاکم بهر خورشید و شیرین و مختصر دارد
 بعد نادک چشم تو هیچ گوشه نین
 ز گوشه زهره ندارد در سهر دارد

من آن نیم در سر از خط یار بر تالم
اگر مرغ سرم سپهر برف بر دارد
ز نور بسته مرغ زنجاری بر این
و سوز سوخته خرمن بی رتر دارد
رگزی باریکی چون رود که پروانه
نمی تواند رفتن در بلبل دارد

مهر سبب چیست نه لعل دم بر دارد

دگر کوی در میان سهری دگر دارد

بر رفتن دست تصوف بپای سر دارد
در آردن گشایان ز غریبانه پردا
ز دی سوزناک تیغ چو عجم سخت در آید
مهلان سوز عبود و ملائین ساز میانه
رفت در بخت از ناله و زاری می آید
بست شاید در کجوب در دم پرده اندازد
بیاری باد در دهن ز زبانش ابر برقع
جرق شوق ز دیکت کاش درین دند
شقایق نبرد از دگر صورتگر حسین
بیاختن دمی نمانم هر بنو بر دوزم
کسی در جبین اگر نغمی بنجرت بر دوزد
چو نعمت که بسوزانی رخ عظیم بر افرو
اگر چه در جهان حالت کی بخوبی نبرد
دگر نغم نهر بر سر نهیم بر افرو

نه مرد و نه در دست سلمان که چه باو

روان عباد و او سخن نجابت یک میا

هر شب از کتب مهر سرشید می کشند
چون سر رفت به چشم مست با می کشند

کون



گفته فجوم در کشم درین زخوبان یکبار
 بار ما کوم منخ رز زنده تر نشی کن
 مازر سوای نیندیشیم زیر دستان
 میکشم هر شب بچشم چشمها در پای
 در خیال و صبر نفوس گفتن زینب
 خرم آن سنان که بی آمدند ساغوم
 جان فندی آن سگین بنیاد کنی باز
 تا توانا بیاید بر تو ترش می کشند
 بدارم دگون در بیان شهر رسد میکشند
 تا خط دیوار کنی بر دفتر می کشند
 شادی آمان بر باد تو در می کشند
 در گذر زینها دینها سر بود می کشند
 در کف رخ در دوت در دصحبای کشند
 چون نبغند درین کلبور در پای کشند

بر هر سنان کمانه ازان در دست بکین

سخت ترین می کشند بکده از سنان بکین

یارم برف خوشه بسی کرد جفا کرد
 مهر و بر رفته مهر بر تو می انداخت
 هر جور دیدم ز جهان آن نجان بود
 سگین سر لغت و صبا دیکه بدیش
 بر زلف تو این مهر کین هب نام
 هر چند که چشم تو ندانم سر بل برت
 هر وعده در آتم بچفا داد و رفت کرد
 مانند ماه نوم رگشت تا کرد
 این بود و فاش هر جود از تو جدا کرد
 بر پوش اگر است بخت از بهر رما کرد
 بار مهرین زلف تو پست تا کرد
 زو بر هفت تیرند دهم در خطا کرد

شد باز صبا بر من سر در آرزو
 کوفت و مدب سرفراز کرد
 سلمان اگر از عشق بنا کند عشق
 باد و چشم من نو کند چه کرد
 بیل همه در کل یکبار که آورد

صد برکت پلیر نو کمارت بنو کرد

در خفاقت سر در شمع و ش آوردند
 چو دم بر در آن باد و فروش آوردند
 شهور در سینه پدید همه کون فرو
 بدر خانه خمار فروش آوردند
 درش بر درش فلک میزنم در درش
 تا چه گفتند و بی را بخر و ش آوردند
 مطربان زیر لب از پرده در سر آیدند
 مستم در کوی خوابات بدوش آوردند
 در فی جنگ و میدان و مرزانش ز
 خون خمی و خنجر بر جوش آوردند
 س قیان و در وی بهوش می آوردند
 مهر پرش حمل بار بهوش آوردند
 شاهان در بهشت و طهارت جمع
 بنات رکل غایب و پوش آوردند

چشم و ابرو در نو از گر خنجر سلمان سو

در خفاقت کشان در بن کوش آوردند

باز در زخمت ایشا بنان برده
 و ز رنگ سخت و لوله در نا و خور و فلق
 باروی نو چشم جهان بینان کرد
 باروی نو درش هر جهان در نظر و فلق

ز کس غلبه رخ سپهر فرو بس عائن سرکشه و خواب و خور
 چشم چو زرد چمن غرقه خون گشت جانم چو زرد زلفت چنان در خطر افت
 جان سلوچه قصاصه و در غم لب و ده دل در ره بلا و عفتش بسر افت
 در صدمه طوفان غمت مردم چشم چهارده در در طغیان جگر افت
 خوضیر بنجم هر مملکت کرفتی در و در عفت تو آن سینه بر افت
 حسن زنده گشت نه در آئوب جهان بس عقل شده و در بیان که بر افت
 در دلت و صد نور پس از بخت در کور تو در بیان جهان پخته افت

در بایچه دغنی و عفتم سپهر گشت

بازده مهر از خوف تو در زور و در افت

باز در زخمت شاه بنان پرده بر افت در زنگ زخمت دل در ماه و خور
 باروی تو چشم جهان بین نظری باروی تو دانش هر جهان از نظر افت

تحریر شرح شرف طوابع بر نشاید

تقریر وصف عالم گفتار بر نشاید

من بار ما کشیدم بار فراق دور رسم و دل ضعیفیت این بار بر نشاید
 بیدان مهر باز راست جوید باران بر نایق و لیکن این بار بر نشاید



دی بار بشنود زین کر سبکتر جفت
بر یا خوشین کن کاغذ بر نماند
ز دای وری ارندان راه چه نوق
دین کجاست دانه شیر بر نماند
کرد و داغ عافه سودا عقل کنجه
دری سرفنده رد سنا بر نماند
دنگورخ نویسد که خود نظر بدزد
هر چشم خوشین چنان دید بر نماند

در درو بر یار سلمان کم گو سخن که نازک

در دوسر حکایت بسیار بر نماند

دگر روز ز کفایم رو بوی است
همانا بر کل رویش چمن عایش هر در
سجده و غنچه بر لاله چو لعلش در کلام
بچه پر بسن بند چو لعلش بر عذار
رزنگ لاله رویش سمن بر خاک نشیند
ز شرم بند لعلش منفست سو کو در
بکر ذوبه میگردد و ماروی لوبی چند
مهرین ران میان رستم و نذر کجا
هر کس کن لب دندان چون بافت
چشمش بچکان لولو و لعل ابد در
در دوزخین سر لعلش صابو باغ لاله
سمن در کجاست بر لاله و سنگ نازک

بغیثه بارانده فرودش از مهر سلمان

در اگر ز دامن سنگ سگر که بکشد باران

هر دم چهره بخون مرده نمیکرد
حالم از عشق تو هر روز هستم سیکرد

بر مکر در زمین و رزاکمه تو بر میکردی
 دین و دنیا و سعادت همه بر میکردی
 روی پنهان کن از من که پر بردار
 کار حسن از نظر اهل نظر میکرد
 فکر در راه همدی نوزده میافند
 عقل در کز خراب تو بر میکرد
 رحم کن بر دلم دیگاه کرده مهر من
 خانه ماه و ملک زیر و زبر میکرد
 دست و سگم همه بروی و کنون بود
 دست یابن به چن بکر میکرد
 تا کجا با صبا بوی نو در یوز کند
 روز و شب مهر و پانی همه در میکرد
 مینخ ز دست تو عمر بهی می
 زهر بر یال و تلاب و شکر میکرد

رفت بر بوک و مکر عمر و نمان حکم

کار و نیک بر بوک و مکر میکرد

چو از روز وصال رو به من یار مبار
 همه شب در فراق روز وین غمنا
 ضروری زنده دم بی یار و در زبان شیر
 صبور ی در فراق رو دلم طاف نیا
 طبعم از تعجب گفت که چون ز غم نیا
 نمیدانند رسیده وصل یارم زنده میدا
 چنان زار و زارم که کار صبا خوا
 میدم هست که وصل من نیایم کام مهر و
 صبا حال من سکین بنزد که گفت نیا
 محلا ز ملک بر کجی کوی دست بسا
 اگر نختم در درخت و کربا بم کند او
 و کز ز غم من صبا گفتن نیا

من چهاره دور ز بار و سرگردان فلک هر دم بهر باری برنجایند باری

ولی که شیشه آلف در با باشد

همیشه زار در پیشان مبتلا باشد

بلی عجب نبود که بود پریشان حال کده در طلب وصل با دست پائند

بهانه نور قیامت دینت این صبح رقیب را رصه محمل که ز رخصا باشد

جفای دشمن و جور رقیب و قطع خلق خوش دست بر مهر اگر در دست وفا باشد

اگر ز کده سر برین ضعیف رفته دیار ز نظر سر برین کده باشد

در ز نظر نپذیرد کمال تو نقصان و ز نظر شرف رز ز کار باشد

نگار گشت سخن بگر رخ سمان

برنس روز آنکه بدو یک است از پائند

ملا چون نور پیکره دلبری باشد چکونه رای دینت ای دگر ی باشد

نه در مد قیام خوبی چنان بود سروسه نه بر سپهر کنونی چو تو خوری باشد

نه ممکنست و نبات خطت بر آن دست در خوشتر ز لب و لعل تو سگری باشد

خیال چشم و دخت نابود بر ابر چشم کمان مبره ملا خواب با خوری باشد

بخیالک پات در خاک پست زنده زار چه کیبوی تو بهر میوم در سر باشد



ز عشق آن لب همچون میم مدام از ^{رنگ}
 ز هاج دین پر زباله ساغری باشد
 بجن تو که وفا چنان جفا بگذرد
 وفا مقدار حسن در چه کتری باشد
 بهین و پاکتر از رنگ من بودی
 و یا بسکه رخسار من زری باشد

بیا به بخش بر دحوال در از سلمان

بر سن آنکه که حشر و کدر باشد
 میکش خود و دایم هر بوی میکش
 مرگش نفس بود در خاک میکش
 میر و جنش بر دی و دست میکش
 در نه میاید هر سکن بر پیش میکش
 ما چو باکو در نه سبزه زان غیرت میکش
 میجه در در و در و در و در میکش
 باغ جنش با سبزه تازه و نادم میکش
 دیده از باب هرانی ز جبین میکش
 کل چه بد زند که سبزه افغان ز جور میکش
 هر چه سبزه صداع و کفکوف میکش
 من کشیدم کوزه در دی ز در میکش
 کاین زمان هر صوفی صفا بر میکش
 شسته رخسار من شاید که دین کل میکش
 این تن سبزه بهاری به پیش میکش

در زدی نیست سلمان بغیر از در یار

چون که چون دست خط بر آرد میکش

غوغای عشق در شمع ما که بر سر آید
 هم هر نیم فرود آمد جان بهم در آید

بر روی هر عالم لعلیم بسنه محکم
 در زلف نکشیده رحمت برین
 در پای هر زلف ناخت دیده رو
 مردانه رو بگوئیس بدین رفت و
 در ویش بر ویش رو کا کنج بر در
 هر بسره لعلش زینش درشت کاه
 در ناجرای دشکم تطرب نلونه نو
 هر کس مرد و زنی در عشق لعلش
 در عشق دوسخی کامه محسب آمده

بهارت سلمان و انکه خوشتر است

کز آتش در و بالین و ستر آمده

نمیدانم فی چون مرغ و بیا غناله
 نشسته بره باد و است هر دم میزند با
 و میزندش و مردن در اندام روح
 زنجاری ماشق ضعیف زار می غم
 و در سباده اش شکایت میکنند
 و ما دم نمیزند یارش زوت یارینا
 در آن روز و چهار دست و چون چهار
 بریدیش زبانه خود زانو زارینا
 و بر هر جا که کنشش نه صد بار غناله
 و بر سر رخ کردنش زان آذر زبانه

مگر بر کوشش از مری ز راه عشق میاید دش طافت نمی آرد از آن گفتار
منال از نیا خوه سماں نزن تشنچ ریبل اگر در راه عشق کل زخم خار میاند
روی زن بر نواز هنر هر دردی منت هم اثر

اگر دردی نه آرد در دجلا بسبار میاند

کسی در فتنه درد در منید اند ز لوح چهره من یک بیک فرو خورند
حدیث عشق بطور مار اگر فرد خورم بچکان که طومار سر به چپ نه
بیا هر مردم چشم سرنگ کلکو زرا بجخور تو هر دم جواب میبراند
مگویت بنویسم اند از غزنی عمر هر عمر اگر چه غریز است هم نمیند
بار زدی خیال تو دم خوش آید جواب در آب دین من بر نش لبور اند
باب دین مکر در نم از چهار نودل در آب دید عشق آسبا بگرداند
گرفت دین من آرد در هر کوشش

اگر خیال نواید کیش نبش اند

دستخا عشق آمد کجا پند جز در اجا بود در موضع خورشید کی نور نه پند بود
رند لب کار پند لان نفخی شعار دوز در می دلا هر کوفی بر قافی زیبا بود
دکمر دارد در نظر روی چنین همچون عفتش بود در عجب کر عقل او بر جا بود

من در شب سودای خونمیش بفرود آسم
 لیکل شب سودا در آسم به بفرود آید
 که چه سخن در دم بلند از وصفش قاصر
 هر چند کاید در نظر و صفش در آن بالا بود
 کفایتی بالابت خوش است اما بلای ران
 کفایتی در راه ما این باشد در نهان
 او یکست بر ماستم زمانه از ما بود
 او ریخت خون از چشمش بر من گرفت ^{خون} آن
 تا بی زخم روی او که بر نو کبک ^{مید} می

در آب صحنم تر دم گفت ای سلمان ما

در عطرش غوغا کن کان در دین بود

در شربتیم در هوا روی زلف بار بود
 دیده بر راه جسم ما صدم پدیدار بود
 باد صبح از روی روزگانه می برین دایه
 رستی است کانه اندم در کار بود
 میفرستادم پیش من بدست صبحم
 زان غفلت کرد به صبح کو چار بود
 حبه زوفی مار در سر است تا وصل
 چون کل و لیل محال خنده و گفتار بود
 ماه مانانده بود و روز ما فرخنده بود
 کام ما پر خنده بود و سخت ما پدیدار بود

روزی که در دشت خوش در زمان صبح

خودم در دشت روزان روزگار ^{ساز} کار

آن سر دهن باز به غمت ای روز

بیاید و در عقل من از با همی ^{باز} بود



حوریت فی رفیت که لذر و ضنه میجهد
 ماهیت نازنین که به تحفایمیرود
 لذر و کبان راعف پر اکنه بشکری
 بر خویش جمع کرده پیمین امیرود
 مار را که چه ساخت بجزاری چو که در راه
 شکوه بدویم که بر ما همیرود
 مسکین و لم بغایت در وقت خسته
 زان کشته چوب لاهی رود
 کوئی چرا بمنزل هاسم نمیرد
 راحم که در زری بشیر باهی رود
 هر قطره ز شبنم در بای غن رود
 کز راه و بدو باز بندر یا همیرود

سلمان چو غار عمر بود و سیاه کرد

پس چو کند که کار بود زهی رود

چو چشمت هرگز چشم بچشمان در نیاید
 بسجدهات چشم و بجز چشمت نیاید
 چو چشمت چشم آن دارد که ریز خون چشم
 اگر چشم بچشمات زنده چشمی ایستاید
 هر آن چشمی می بیند بغیر چشم تو چشمی
 چو چشم چشم تو بیند چشم چشمه که بایستاید
 بوی چشم من چشمی کنای نور چشم من
 بچشمت هم شتابی کن چشمت چشم میثاید

اگر چشمت بچشم آرد و چشم خویش سلمان را

خون چشمی چشم تو بچشم آید

راف و رخسار ز شام و صبح چون خود
 هر که کمبوی سبای زنده کرد



میگویم ترک هر دی سر زلف تو دواز
 باد می آید و دین سس می جنبانند
 رنگ من آنچه ز روز مهر من میگوید
 روست میگوید در ز دیده سخن میریزد
 هر چه بود و دوم در در که بلم سپرد
 به چکشش و در دمنج از دستانند
 آب چشم نمائند آتش دمن میزدند
 کاشش من بخیر از خاک درت نمائند
 هر چه گوید ز لبش بن همه شیرین گوید
 و آنچه دارند درش هر چه میگوید

ماند سلمان ز درخت چنان میخوم

و مصلحت تو فتن است بدین میماند

ز محبت مامیدی رز به تر با ما چکار
 غفل و دین و زبده را با عشق رسیده
 میخورد صوفی غم فرو دمی میخورم
 سر در سر و زیم مار را با چشم فدا چکار
 جا رعیتان سر باز است که رعیت
 ری سلامت خبر و فتنین ز را با چکار
 روز لعل شادان بر زده ان پوشیده
 متقی را در میان مجلس صبا چکار
 ما رسودای در چشم آهوی سر کشیده ایم
 در نه این سر کشیده با که در صحر چکار
 هر برای که هر روز راه چشم زفته است
 هر که را که هر نباید در سر در با چکار
 دین و دنیا هر چه باید جنت در با زار
 مردم کم مایه را خود با چنین سودا چکار
 ما شراب و شاد و کو سر سخنان در نیم بس
 با صلاح و نوبه و حج و حرم مار چکار

تا نیند لری که سگمازل نظر برش بدست
مست جام عشق را با شاد رخا چکار

عشق اگر زیبا بود معنوقه کوز با مباحث

عشق را با صورت زینا و نازیا چکار

ساک راه ترو با مالک در صورت چکار
عبدان قند سل با کف و با ایمان چکار

طالب در مان نه مرد در دکار عشقیت
در مندان غمت را با غم و در مان چکار

صحبت کلر ز دل در هر عالم در سطره
وصل جانانست در نه جسم را با جان چکار

چون زنجیر بر دست در مان جانم گرفت
یوسف جان سر را با چه و بازندان چکار

عقل سکو به که دین را نیست با پایان
کو بر وعده فقر نزد با مسر و پایان چکار

جان سپر کردیم سحریم چشمش را بسجده
هر که دور ز نیست دین فوت درین میدان چکار

اکنه در سیدان عشق جان عین باز و چو کوی
کو بر دشمنین ز با با لطف چون چکان چکار

حسن خد باز دست دین معنی و باقی صورت
فتنه دین صورت صوفی نزد با آن چکار

مدعی ز نیست از جانش خفای کان چون
عند لیسان راست را غماز از آن بشان چکار

کارین جفت و در نه غایت و هر کسی

مذنبی دار و تر با نه سبک آن چکار

ای عمر رفته با نه باقی در نفس
در نور هر چه دیده مذا فی ز ما خبر

ماهچنان خیال نو دارم در دماغ ماهچنان جمال تو دیدم در نظرس
 از بوی تو منور نسیمت با صبا وز در تو سنور نشایت با فطر
 سر میز نیم بر در سو در وصل و هیچ ز سر خای وصل نخو زدن بدر
 هر رفت و عمر رفت در روان و بیداری مایم آب چشم و لب خنک حتم تر

رفتی و دوری تو ز تنهادست و چشم

جان غریز نیز رود دست برد

زین پیش و پشت به غم و کار بار یار ز غم و کد داشت بکپار کار و بار
 عمر گذشت تا تخم را به هیچ وجه در غم و اندوه و دین سنگ بار بار
 خنده ای که میروم ز بی بار و غمبار چو زین بر سر من از زبکد زار یار
 رفاده دم بجمعی و آنکه کدم بجر بکری هفت ساحل آن جگر زار یار
 بار جان کی و در خشمم از کجا جابقت هر و نیست در و غیر بار یار
 چون غمچه دم اگر چه بسی غم دور دل من دل خوشم بر سر نیم هبار یار

سلمان تو خنده و غم باری کنز خود

به بدست رحمت محبت عیار یار

نسیم صبح بر و بر دست است این که سلام من برسان و جواب بخت این که



نوری طبعی معنی ابدی در فضا
 بکشتن آبرو بر کی ز کشتن آبرو
 صبا بش میرد در آستین چهره
 ز مردمی کن و در دیش آستان بپای
 دوا بی زلف برستند بطالبان دوا
 ز در و درش ز کج بیانی هم دینجان بمن آور
 بدیده کرد و کشتن از برای دل
 لطفی کن و بر عهد بیکان بیکان بمن آور
 نلور آن دهن بکنی مت مجا
 حکایتی بر خفا ز زبان دمان بمن آور
 نصیب من هم است اگر غنیمت
 مبر ز بان بقتل من زمان بمن آور

در سنگ سیمان که نیست نام و زدنش

بجوی و زلف برش و زدنش بمن آور

جهان و جان بگفتی بحسن عالم کبر
 جهان چه باشد و جان چیست هر چه خوانی
 ز در و در را سیرند و کشتند و زلف
 مر مران و کی بگردان هزار کسیر
 اگر هیچ کجی تو صدید و کجی کشتند
 گرفت بر طرف منت بخت بر سنجبر
 هر من در زلف نمیرد و جانی
 کجا رود و در دین پای در زنجیر
 نشاط عیش و سرور زنت بر دل
 حلا و حبت فردر فخر خون عکس با سیر
 نو بادش می دهن بنده قوی عاجز
 زود فانی و من در زلف عطیم و حقیر
 هیچ طعنه بخور ایم کشتن در زلف و زور
 هیچ خرم نخور ایم که دن در زلف و زور

مرا در روح بکثب است و غیبت از تو کثیر
 مهر حسن حال مرا در زمین زار شک خنجر
 زبان عذر ندارد و لی هنوز دم است
 ربه عفو که لطف دوست عذر پذیر

خدا که غمزه است از زبان که شست سلمان

هنوز هست برین صفت نه تیر

یار بربدین ما بهیم از زبان جهان افکار
 ما چو اشکیم ز فرقتش غوغا در خون جگر
 چون کنم بداران که بس چهارم و مرکب
 جان بلب ز نزدیک دوری در میان
 رهنمی دی اهرمان از غصه جای حرکت
 بر غریب ناران ز کار و زلف افکار
 منو چون بلبم فی بیک چو شاخ درخت
 که چو کلمه بود در میان افکار
 در غم ابروی او پسته مالان میروم
 درست چون تیر و سبک از کمان افکار
 من چو پیکان ز برقی میپوده دم پرو می
 بعد جو بای نشانش در شان افکار
 رستخیزان که نه زخت چشم بد مراد و در دست
 باو چشم بد زیدم رستخیزان افکار

دی خدای گفت سلمان حال تنها نیست

صفت همچون حال شهاب زبان افکار



برده صبح نشاط از مطلع جان محم
 و بن شب سودا در روز بر پاهان محم
 دیدل گشته در غم نباشد پادار
 که غمی پیش آید بتکم بگذرد از غم محم
 هیچ کار ز کعبه و بنخانه نکشاید ترا
 که دو کوباید کرد از کعبه و بنخانه غم محم
 نایب است ز آتش رویش سوزی سخن
 بر تو و روی کرد و در بن آتش گلستان غم محم
 که سرست خود را سودای لغزش میر
 زان سر روی مکن خاطر پریشان غم محم
 پای در میان عشق در منبر مردانه
 از بلا سر سرست زان و جان غم محم
 خود پرستان را غم نبوی و بن گشته
 لا ابا لی سوز خود و این بر افشان غم محم
 توبه از غمی خوردن و نخوردن می نماید
 از شکار روی بشادی و خوش منهن غم محم
 آب چشم از سر که نشست از باز که کوبد
 از کعبه آب از سر که نشست کوبد از غم محم
 محرم بایر است با صبح که گزن میرود
 پیش که در قصه داری بگو مان غم محم

روزی که خفته و دور آند و در گذشت

زنت و دل و لب در روز گلستان محم

زلفین سیه خم نیم اند ز رده باز
 و دست من سر زیده هبسم بر زده باز
 زاب و سر نکو چشم بدان دور که در روز
 بر سر زده طعنه و در خور زده باز
 روز غایب رسی زده بر کل و سر
 در روز نیمه بر کل و سر زده باز

بر سر غنیمت زده سنک و بیک
 بانو حقوان گفت که سر زده باز
 روزی صهاره قند زده باز
 در زمره عشق توره برین فلش
 من سرچشم بر خط سودای نو دارم
 با آنکه من سر زده را در سر زده باز
 در زور و مهر سوخته زینهار حذر کن
 کاشن من سوخته مهر در زده باز
 شهب اغنت رایت کبوتر بهر سلمان
 در باب هر بر صید کبوتر زده باز

نقد سره فلک پالوده ام در چشم

بر سکه ترویم همه بر ز زده باز

بر کل قسم از غایب ز زده باز
 کل محظ نسخ فلم در زده باز
 کل در بزی ساخته از کوه زلف
 تاراه که دهن مهر خنجر زده باز
 وی رانه صحبت حوی دست و بجات
 مایاب کل تره بکل در زده باز
 کل در زده هر خنده بر آید ز خجالت
 بس خنده هر در و کل ز زده باز
 هر سیم سر شکم روان لبو بود
 بر سکه ترویم همه بر ز زده باز
 بر ب غرنا سنک جفا میرزا دید
 بانو حقوان گفت که سر زده باز
 همچون خطم اندر فلم از زلف و زرق
 بود وسط دم همچو قسم سر زده باز
 گفت که هم بر زدم کار تو چو زلف
 در هم زده زلف بهم بر زده باز

کارها در دهر مایه جان سنوز	دو چشمش ر دست اکنون اول دران سنوز
در بهار چشمش از صد گل کلی شکفته است	که دکل از شش کنون بر سید مدرجی سنوز
روزی از چوکان زلف یار باقی دو	لاجرم چون کوی سیکردیم سرگردان سنوز
بر سر یاز در عالم را بکن درخت او	از شکار آند ولی من بسکیم نه جان سنوز
همچنان سودوی نفس می کشد تو پیش	و نیز نان خطش نصرت میکند بر جان سنوز
خزده دم از دست غش سالخون	از نفس سبادهم چون نافه بوی جان سنوز
کاروان عشق در میدان سودا بسته	سالخار تنه دپد دستش پان سنوز
ز کس رعنائی در خواب روییده است	بر منید لاله سر از شرم تو درستان سنوز
در بهار کبر کوبت در عالم سید هم	که بدین قیمت بدست آید بود از دزدان سنوز
بر سر کوی جهم دی و دیر ملک باز	گفت آفریننده است از بخت جان سنوز

هر ز دست هر شبی که از دستش جهان
سنگ شد برین کجا پوری مهر نادان سنوز

اگر آن موی میانم بکنار آید باز	کشتن عیش حلاوت ز بهار آید باز
فاصله را باز نماید ز بهار بود	فاصله جان خود ان کن بر مایه آید باز
شاه با چشمش از خون مهر سکنیان	هسج کند زشت در بر غم شکار آید باز

بادلم رفت فلوری دست سر که کرد
 دین هر آن نیست هر که نغوار آید باز
 عمر من در سر کار تو شد که نشود
 در سر کار تو هم بچه کار آید باز
 کشتی هر که درین کجبه خوشخوار رفتاد
 تو پسنداده هر که بکنار آید باز
 راندم در نستی سودای نون باز آیم
 کان سید کس با دوزخ آید باز
 هر که در بند سز زلف تو مردار گشت

سالمای بوی خوش مشک آید باز

داغ درد تو فلور مهر و نیت بسوز
 مهر و نیت بهمان مهر نال است
 بر سر کشته حجام خود آغوش
 مرد و بد دست و مسکین مگر نیت بسوز
 گفتن من و جان تو در عمر عجز
 گفت چهاره کز در پی جانیت بسوز
 چشم عائن گشت سرت تو سوز روز
 سالمای کعبه دوی که در درخت بسوز
 میفرودشم تو دین عمر که نایه هیچ
 که چه برین سبک بر تو کز نیت بسوز

لنگ سلمان رفت بر رخ زرد و توان

سالمای رفت بدایکوند و نیت بسوز

می صبا بر خیز کوی دولت ما بپرس
 جان ما کجاست انجا حال بن ما بپرس
 زندک اندک پیش روان بن چهار مرد
 زیز لب ما لب بار زرد بن ما بپرس
 خور

خفته است آن کز نس چار و ابرو در پیش
 ماه سپید بطن بان نالون ما پرس
 دگرانی در غلج سقیم سر و دست
 کویا چو نت سرد و پستان پرس
 رنگ رویم کویا در رخ نهان و لب
 رنگ ما پین در رخ نهان پرس
 شمعان دارم تنی با آنکه باشد
 قصه ما یک بیک شکوهان پرس
 کار عفت و آنکه عقل نمی میکند
 عقل لایار چو راند ریمان پرس

دی که کویا چو لوسان جهان جان باخت

دین سخن بکند در از آن جهان جهان پرس

است پیغمبری ملک و فاضل نفس
 ست می جنبه صبا می صبح کار بست
 پیش رخ رشید ملک و کار بست و آنکه صبح
 کیت کو در پیش رشید زلفند زلف
 دی نیم صبح بگذر شبستار گشت
 آفتاب زلف درین شمع شبستار معش
 بامه من که فلان که از وقت در ارکان
 میرسد فریاد من دی مد بغیر ایدم پرس
 من چو چشم نازان خفا هم چار و دست
 چو خلیا در و انت بر سر من چو پرس
 بار کاذب و خوفی رو بقیان بر رفت باز
 ذرق فاسودری بر یکشیدم بار پرس
 هر عالم که بوسه داریم و آن دیدار
 میرود بان و نخواهد رفتن در جان پرس
 میفرستم هر دم بر دست و در
 بنزد طهر عالم خوبین پرس

باز دوست و موافق و سر رشته دم درو ^{نیش}
خزانه جان بازم بخوان جود می برانم چون کس

بیت سلمان کمر ز غار خوی و دین کیش

دی کل خندان ای آب حیات از غار

ست حسنی و نبات هزار آفتش ^{نیش}
چه خبر بخت در زوال عشقش

کریم بادم نمند یا برنش ^{نیش} شنه فم
یاد باد و نمک حبابیت چون شنش

که دهمدی سرین که سر کوبش زود
که رود سر زوم من ز سر میانش

دفر وصف چینه دوزوم پردخت
که در قمار کل لاله شود در آتش

عشق زهر خبیش ایدل و نزار دزنی
در کش آن زهر طلالی طلبش

با چنان روی و لطافت عکس ^{نیش} نمان
پسای روی و پاست ملکی اخلاش

خلق کوین و در سلمان سخن بر نویزش

چه نویسم و شنیدند همه آفتش

چون تحمل سکینه من محبت بر نش ^{نیش}
چون کند فاده دست آن زبانش

دست در که دن هر یار و کرد با دونا گه ^{نیش}
جزیره پر دهن ریند دولت زهرش

سرختم در آتش چون عود ز آتم ^{نیش} هم فیت
چم آن دارم و دود من کبر دوش

فوت مبرم چو کوی برد از آن کاهی ^{نیش} نه
پیش عفت همه بر باد و جو خوشش

هر دم از شوق تو عارف سیدم پیاچو جام
 باز باقی میکند روشن رو آتش
 حاجی از در کوی دیبا به مقامی و حرم
 روی بر نابد مگر دو به دل زین پیش
 جبهه ای مهر و از دوش بار بیدار
 هر دو چشم گشت نه بود در زویش
 من خبا راه بارم یا چون آید جفا
 شکر از بد و لاله بر خاطر نیاید

را به سجده فیض نیت گشت میرود

خبر همچون کرد سلمان در تن برداش

در خواب است خاتم هم بر زده دوست
 بکشد نه محراب چون سر لاف نه بدوش
 دیدم از باغ نازنین دلش لبان
 بزم رندان صفات پر از زنا و خوش
 عافان پیرم بدل بهوش شده
 می بیند و دندرم سر عقل هر پیش
 نفس است روان چون لوزده
 دشت سخنان طبعی از در ده سجده
 در جنات مغان خلق مرقع سخنند
 بهار زلف و لباس در زیره عیب
 اگر چه شمع بکشد از نوروی است
 در چو چنگت بزند در دست زویش مخدوش
 قصه حال پریشان من در شب غمت
 بدرازی ز سر لاف و کجاست زویش
 دشت شوق لب جود صفت سلمان
 در بر رخ بر خاک در باد و فروش

ما بم پای تو در کنگنه سر خوش
 در غایت تفصیر سر انداخته در پیش
 رنذرست محبت که اندر نوچون تیر
 زان پس بر آرد و بدست ختم کنش
 ای بسته بفضیلت در پیش من
 رنماز میازد بر موی مهر در پیش
 من شور تو در دم دل بن گنبدت
 در اند بسی حق ملک بر حکم ریش
 شمع من اندیشه بده می در مذرم
 من بصلحت با خود مصلحت اندیش
 ای جان کندر کن در جهان تو مردم
 بی جان و جهان چون توان زینت کنش
 بازده مرغ زلفه دم و غیر خیال
 کس بر من نیست از پیکار و ز خویش
 عشق سرباج ندارند در دهند
 از خاک کف پای تو باقی نبر خویش

گفتم و دی که مکنم کفش نی

سلمان بش رطاب زنی منمیش

نغمه زان آدم بر در میخانه درش
 نغمه شناسانید با هم بر آید کجش
 مدعی جوش می دید چیده سر
 زاری چکش بر ز آرد و گرفت گوش
 رنذر و خفا میس داد و نذر کز آن
 هر که خلع جود باز نیاید بهوش
 مطرب مجلس باز پرده در پیش من
 تا بیهوش کنیم بنفشه پیش
 هر که ز دل بیتی جان زدن می کشید
 در عصا کشش کشند بفرقت بدوش

کار دنیا نیست چند آن کار و بهار کوباش
 بخت یاری چون نذر و خنای کوباش
 کار بار و ز بار از جهان بخت و بهج
 کار اگر نیست مادر هیچ کاری کوباش
 ما بر دین شریعت داریم عالی کشنه
 کرناست کفنی بر مکه زاری کوباش
 که سپهر از پای نشیند بجاری کو مخزن
 در زمین از جای بر خیزد بجاری کوباش
 که نخواهد ماند جان بر خاک وادی کوباش
 در سجده رفت سر بر ششانی کوباش
 عارفان از لغت دنیا و عقی غار خند
 کرناشد این دو مار نیست عری کوباش

صد هزاران مینوش کوبست در باغ و بهج

کرناست چو کوه سلمان هر زدی کوباش

میکند غارت صبر و مهر دین سودا
 آنکه از هیچ نذر و خشم از دنیا کش
 که هر دو بان من اراده بودی بر جایی
 کردی در دل و جان بایں بودی بایش
 رفتم من عاقبت از لوح وجود
 برود لیکت مانند از سود ریش
 لایق ضرب محبت نبود هر فسیله
 هر از خلاص حکایت گفتن نتواند ریش
 خواب ما از خیالین نبود راست
 بعد از آن روز ندیدیم ذکر آرایش
 دست برد دین و دوزخ و کمی کشش
 تا بر خشم سر من سر نهند بر پایش
 عجب آست در بر زمهر این کلار
 زیر شمشاد نشاند و تو بر بالایش

در پی باد صبا چند رود سرگردان
 هر بوی مشکین طره غنچه سایش
 در خبر باید آید شدن پاکب نسیم
 در نه بوی سر زلف رنگه رسوایش
 غم عشق تو چون خون بخور اولی خوغم
 هر که در روز بخت لغتی با نوشت
 غالب غنچه حنوت بنود فرویش

در شب تیره زلف هر سلمان کم شد

شمعی از چهره برافروزی بهماش

مادر زوراد و در چنین بر در و باش
 باد سحر می کشد در باحراش
 تا بر کل روی از کله کش دم نهاده
 مرغان ز هوای نهاده بد کش
 دی مرغ زد دم سر لغزش خربش
 کسناخ از آن می کند ری بر سر باش
 آن روی چه رویت در با آینه شوکت
 شد شاه ریاحین همه روی غلاش
 روی تویشی است که شد لبانش
 لعل تو حقی رست در سگنجانش
 وفقت در سلطان سر پرده در بنجم
 در مملکت حق زند سگنجانش

وصف مردی تو و مهر هر سلمان

دی بر که بگفتیم و گفتیم بهماش

چند کوی با تو کتب روزگار درم چو
 من عجب درم که ز لب تو بگویم چو
 رزق

رشته عمرم پایان آمد ویش نماند
 چاره اکنون بجز چون منید ارم چو شمع
 میدهم سر رشته خود را بدست نماند
 که چه خورده گشت ارم بپایانم چو شمع
 آیم از سر در گذشت وین بانشینان
 سر گذشت خود همه شب باز بر ارم چو شمع
 و دامنم نخواهم گرفت نه بجز چون
 بخت از دستین من جان پرست ارم چو شمع
 بنده و پادرسن در کردن خود کرده
 در بنده و پادرسن در کردن خود کرده
 دهر از روزن من یکجای هر شب نماند
 در بنده و پادرسن در کردن خود کرده
 رحمت از دهن من میبیرم و بر سر ملامت
 نیست دلسوز ز غم از روشن جانم چو شمع

مدتی گوید در همان دترم میدهد

کودم میدهد من خود گشته ارم چو شمع

در دهر رسید عقل شوش دین
 گرفت حجت یک فرخ و در غم عالم فراغ
 دیدم سگین صبح شمع سحر زو
 نماند ندی باد و رخ چسراغ
 دین سخن کرم من ارم نه صراحتی
 نماند نیاید بسوز از دهن نماندیده و رخ
 فطر نیست دین دین ز کس بر
 بی نخی نیست دین نماند بسبل باغ
 مهر نوزدم در دولت مهر نوزدم در دین
 شور نوزدم در سر است بوی نوزدم در دین
 نماند نوزد دست کردن و فرست کنی
 در کفنی حاکمی نیست بر و جز باغ

شعر نوستان همه فوت مهر عارف
نامدی نهجی با طعمه طوطی بزرگ

دی بدیدار نوم دین کریان مشتاق

ز دشتباق لعلت بایم جان مشتاق

مهر سو ز نو چو پروانه پاشش مائل
جان بدیدار تو چو بهار بدیده مشتاق

جان محمود سرتن من بهمت خست
عند لبی بر سقیف سکن مشتاق

خسرو داند بر پوسیدن خاک در تو
چون سکندر چو پیکر جیوان مشتاق

چون بود سبزه پژمرده پست پاش
پیش از تو من محمود بجان مشتاق

بهردی مهر ما خوش جاناست
چون با نعل اسب لاله در بجان مشتاق

نشئه بادیه چو پست بر زمزم ماهر

پیش از زکنت بهیدار تو سلطان مشتاق

فیت یک ساعت سر من غافل ز زردی عشق
نامد لک و بر سر من عاقبت به دای عشق

عالم ز رخسار میوه زبر و زبر بار در کمر
ما علم خاک کیم ز در بر طرام و دای عشق

عاشق دست و دستم خورده در روزگار
در دغم بر درده در در غم جان عشق

عشق با نری کسوت زندگانی بهفت
مردم دون به نزدیک کسوت و دای عشق

بهت عاشق بلند ز فلاح است ز ما حمود
چون قبا عی عمر کو نهت بر بالای عشق

سرخ عشق یار سبکین لطف نمودم برید
 زانکه ناف من بر پیتند بر لای عشق
 مائل خال از ملک حضور جز اندایم
 ناکشید تنه بر منشور ماطفای عشق
 نامن پایان نایب در دیای عشق
 منزل مقصود ناپید در پیدای عشق
 هر یکی را یکی سلیمت بار و سیل است
 هر کسی در جهان بیای مار وادی عشق
 عاشقی و عجب با هم صورت نمکنست
 یا سقم عقل کفید در سر بیای عشق

زینچنین کاندز جهان عشق تیرد دست
 خبر سر سودانی سلمان که دارد پای عشق

بهر روی تو خواهم رسید زره مثل
 نیرس زین پیم زرشاط وصال
 مه هفته درین یکدور و خلام و
 در کس نه چند ز آناه در هزار سال
 سودا زلف تو دم خواهد آمدن در چشم
 در وی جبر زبید به نسیم شال
 بسنجای عزیزت نشاند دست لبم
 بسنجای عزیزت تشنگان بزلال
 دلم به پیش تو بخیزد جان فرشتا
 مدر کوز جان را بنود وقت بال

کشید نامت بهجرت بی و در تب سحر
 منو در بر سلمان کسی بنیر خیال

در زل نفس تو بر خنجر کلین دل
 دید و پارسه پاره فردونت بکل

هر چه چرخش تو در دین می آید علم الهی خیالت و خیال باطل
 غیر کوی لو اگر باغ بهشت می بخشد سر فرو ناید م و لایه بدین سبزل
 هر نصیحت که کند هم چون نبر آید بردلم سخت و بکن نشیند بر دل
 ناصی چند به پهلوه ملائمت دهی سر سودار زده در دین چو دایع افل
 غفر را نیست مجال صفت از خیش باز هر سبب ز نظر کیان حاصل
 پرده صبر و هوش بر رفت و در کون نیم جایت میان من و جهان حاصل
 مشکل کار من ز رطبه مشکین کرده است در کشید بجز ز ناله صبا این شکل
 نروان خفت از زان غمزه عباد و دین نروان بود زان طره هند و غافل
 ریخت بر خاک سببه دیده ز در من زردی در سخن بگرم شد حاصل

خون هر پر خ من میرود ز شادی از

در دلت است سخن در میان غافل

ساقی انام کل که جذبه از ایام کل خیز در ده با قوت کون چون بهام کل
 کوش کن کلبه ای که چشم نه بر لب لب کو بهر هر سبب نه هر می سفام کل
 عشق و معشوق جوانی سبزه و آب و شتر خود همه و قشورش آید چو در ایام کل
 زینت نیست کل طرزان سبب هر بام زینت نادی زنده مرغ سحر برام کل



دردم با دهنم باران کند هر دم خوار
 کس بد جان کند پیر ز مرد فام کل
 کل بصد ناز از چهر پرورد و در تهنان خوش
 عاقبت در خاک ریزد و ناپاک نام کل
 کل بگر خنده لب دانا با دهن
 ز زنها دوش در دامن و ز زهر برآمد کام کل

بر هواد ز ملک طبع دهنده شادی ننهاد

کل پای کل بود ترش آن فرجام کل

دی صبا چون عاشق ز زرد مشو ز سول
 خدمت با عرض کن شاید که فرما به قبول
 صبحدم بر خیز خزان بگریان دی نسیم
 روی نه دورا هجر کوشش کن مای ز دل
 مرد چاریم و عالی میویم از نسیم صبا
 بنیان مادر کی رنفاق رفت و وصل
 چون روی است نقش بسته زن با در سباد
 کز دم به طبع ناکشش کرد و ملول
 ز زردون چه کند در هیچ در اندر در کند
 کان در سختوت نذر دبا در کان در دل
 پای بوی کرده دست بگذاشته باش
 ز زنه نام کای در در دست تر سر کردان غول
 خورستم تا جان فرستم ز نبی آید که جان
 بس کرد ز بار است و تا صند سوهار غول
 حال شبها فرافهم کر پیر سر عرض کن
 نه نه زان و عرض فرستم هر رنجی بد بطول
 فضیله کرد در دوش کر بهت آری نیا
 فی خط کفتم نه بیکشتنت کرد و فضل
 مکن کاریم در سخن نه که باشد حجل
 ز زردی ما شفقت کن مذر روی بر

قصه سلمان بگوید عار دلزدن سخن
کو که مگر بر نغول رعد بویستند مافول

دسجان نازنین من دی دلزدی مهر

میل منت سوز نوبیل نوسوی مهر

بر دلزدی روی تو در جان همبسته
و آهست تا اگر نماند دلزدی مهر

چون غنچه بسته دم سر دل سلاصده کن
تا بوی در عشق نباید زبوی مهر

دیگر بدیده مهر بدیم من کرد چشم
هر بار خجسته دست نباید بوی مهر

عازر بیا و باد صبا میدم در رو
میآید در سنبل علف تو بوی مهر

نادیده و بدر روی زار روی مهر ندیده
بار و در دست خجسته خوان دید روی مهر

سلمان اگر ز دل دلی نام مهر میر

جان در دست کار ز بی انگوی مهر

بغیر صورت رو هر چه آید در مهر
بسجده است در باشد نصرت بر طل

بگوی صورت که کاش باب دیده
هر که گشت در پیش فرو رفت بکل

فنیل تیغ تو خوردم گشت ناختر
بدین بهانه بگیرم در من فاق

همه بدم بر مهر خشنش پایان
فدا دهم حجر خشنش ساحل

کوت رلعت پیوند صورت میانه
برو خشت ز دنیا و درخت بکل

بجز دهان تو دم هیچ کرد زونی
ولی جود که چشم نمیشود حاصل
حد و گفت در سلطان چه میردی بریار

میردم پی دل در سر دهم
نه نیست بیا تو بر آید غم
در بغیر تو بود بهکسی هیچ کس
هر کجای خجای تو من استجا سپرم
با کل دآب بر آخته چون خار دهنم
کی بودی در بصلت رسم دی بار خنم
رسم این عمر با پان رسد دهن رسم

سخت چهارم و غیر از تو موس نیست در

بعیادت بسر زان سر آید موس

دی بهم بر زده زلف تو سر اسرارم
من چو موی تو دم ز شفته سر و گذارم
کرده دم زرم نهران تو کردی چشمت
چکتم من در بفرمان تو سر در نارم
کر چه در راه تو چون خاک دهم زلف تو
نویسند از کزین راه عبادی دارم
نظری کن بمن ز رخ تو چشم خوش تو
مدنی شد به هم بر زده و همپارم
شغف ز سر من نیست در بدشت من
زند آبی بجز از دین مردم دارم
شعله آتش من سوخت جهانی تو نمون
دم من مبدی بنهر در کل خسارم

خام طبعان طمع نوبه مدارید از من زانکه من سوخته خام خشم حاتم

بست سودی ورع در سر سلمان لیکن

علقه زلف بنان میبکند بازدم

عاشا من نبالم کرتن شود چنانم من بی نیم هر دم از دست دوست
گر خون هر خورندم چون جام می بکنم در سر نشکستندم چون شاخ زبالم
آسو دکان چه دارند احوال در دمنان رفته عالم دارند آفتی که عالم
پرورند و از خود اسم پرور ذکر و لیکن کوان جبه فریم کوان فراخ بالم
بری شما شنیدم که شوق سید هم بک در بر است بابران بودم سید بک عالم
من صد و درق حکایت از هر نقطه خلیل در دم ولی ندارد کل برکت قیل عالم
چهارم دندلرم بر سر بغیر دیده باری دریزد آبی بر آتش عالم

سلمان مریدین کس که پیش دوست شهب

بر عادت عبادت آید بر خیالم

ماروی در بنجای غنار کرده ایم محراب هر زردی و دلدار کرده ایم
از بهر یک پایله دردی مسر زبانه خود را که و کجانه خمار کرده ایم
بر بوی جرحه در جایش بار شده خود را چون خاک بر در آغوش کرده ایم

سرست رفته ایم بیا زده جرحه و ز	جانها نثار بر سر سر باز که ده ایم
فیض لاسگسته و پناه ساخته	سپح رکسته و ز نثار که ده ایم
ز یاد کعبه بر غسل خویش کرده اند	ما عمت و بر کرم یار که ده ایم
صوفی مکن مجاوله با ما که پیش ازین	مانیز ازین سباعت بسیار که ده ایم
رو روز با نوبت سرود کار ما	عمر عزیز در سر دین کار که ده ایم
دکلمه ده ایم با سر از سرش	خو لایقین طریق کعبه که ده ایم

دی مدعی بر ندی سلمان چه بکنی

دعوی ما بچرم خو اقرار کرده ایم

بسر کور تو نکند که بنده دارم	فیت ممکن در منج در حکم تو سر بردارم
علقه شد پشت منج از یار و ن	همچنان در دست روی بدین دارم
دلکه در خواب غزری خیرت نیست	هر شب از فلک درت لبش و بنزد دارم
ساحنم بر می دمی در سر در کف	نوبه دانی درین و مرد زنده در سر دارم
میرود در چن آبیات سختم	چه عجب باست اگر من سخن ز در دارم
گفته در قدم من کهر انداز چشم	رنیک از بهر قدم می تو کو هر دارم
که دستانم اغذای تو زد و سر بر سر	من غنم ز چو غنم غنم از سر دارم



بر بخت سز زلفت در دلم منم در آن بندم
 و چون نخو لب بفرزاک سر لوفت تو در بندم
 ز دست درت میگیرم و یکدیگر غم دشمن
 چو در بونهباری در میان کریم بخندم
 بگویت چو آن چو کند با من داده غم
 بگردی از دست در منی بر بی از خودم
 نوهر در بند آن دوری در جانم در کند در
 بخت در ستر جان با من در دلم در آن بندم

ز کوه غمت سلاخ غم فرماد که هر دو آن
 که کرد و گو کند در زبان من بجا
 کند

دور را غمت کرده ز سر پای پیویم
 و در هر غم عشق را پایاب ندرد
 در دین پاک فتنه یه در دلم دست
 و شفته زلف تو خاتم در کل من
 خون درین دیده روان که در بدن رو
 ای غمت بکوه غلغلات سردم
 بر کوه غلغلات قدح من چه در سنگ
 بر در شکسته بر رخسار پادشاه پیویم
 گویند در سلمان را به صحبت نه چه پیویم
 و در دست و دهن ترک سر دپای پیویم
 غصه کنم آن که هر پایاب پیویم
 ناز آید کل خوشن کل دست پیویم
 هر کس پیوید شود شفته پیویم
 ویدی در چه آمد زهر و دیده بر دلم
 بگذرد درین معکف درین سر کویم
 کان عهد کهن در دزد بهر سنگ پیویم
 زان با و نه درین شسته دست پیویم
 پیویم که کسی زخم در دلم پیویم

من گشته پست تو کجا افتادم	دست من بگر خدرا که زبا افتادم
کمبند سزای تو گرفتار شدم	تا چه کردم بدین دردم بلا افتادم
کلین عمر مرا حشر تو ز سرچ بکند	تا کوفی که من ز زبا و دور افتادم
پیش از آن کز لب و دندان تو کامی شدم	چون زبان در دهن خلق خدرا افتادم
بود بیا و صبا بوی تو بر بوی توین	در پی فاسد با و صبا افتادم

دی ملات که سلمان لغزشش بدین

تا به این درین دردم چهره افتادم

صبحدم بوی سزای تو بیدار شدم	با و بیدار و دور هر نفسی عهد قدیم
خبر صحت جهان تو بیدار و بدین	که چه با و گشت عقل سخنهای سقیم
میرساند سلامی تو بگشته بدل	که و چهار در زبانی سخن جان سلیم
چون رساند سخن من بنوا صد جان	و بجای تو زبانت رساند سلیم
جز خیال تو در خیال که در و در ما	هم خیال تو که در و در نظرات معینم
با خیال تو ز کجاست نصیب مرث	ریش آن غیت و در و در چشم ندیم
پای دین در و در پرده غم میگری	که سر پای چو پر که گندم بد و نیم
بچه بیدارند پای و در راه کسی	و بهمان نبودش بید و بر باشد نیم

کر سلاست طبعش ز آتش رویش سلمان بگذر زانکه در آتش نمان بود سلیم

صفت زلفت منت کرده ام

باز می بینی چه سودا کرده ام

هر حسره که هر سوخت در چمن رفته دم کل سوخت منت کرده ام

یک درق بر کل زردیت بخورم ببلان زهرت شیدا کرده ام

مرا که سرو سبزی دیده ام وصف آن شست و با کرده ام

در چون ز کس سرم در پیش با پیش سر در سر سبالا کرده ام

رنگ سوخت طبعت داده ام کو هر خویش از شکار کرده ام

چند کوی که رسد باریت عشق رودن بسیار زینهار کرده ام

رندم و صوفیم میخوانند خلق نام نیکیو من سپید کرده ام

خوشتن رود در میان مردان چون سرشک خویش رسوا کرده ام

جنت الی وری سلمان کوی مت

لاحوم کو سرتو ماور کرده ام

چو شمع در غمت سوزان دارم بروزم مرده از نجران و شب زنده دارم

چو شمع بستم بر روز زمره زلفه دارم لادای رفتی بمن بیابان بر روزگارم

فصل



خیال طاق ابرویت چو در محراب می نیم
و کز نین شتی خاک هرگز سرفرو نام
بکسبخت من پورید در حشمت من
دریغ رنجت منی بجز بر کجاستم بدگارم
مرجان در خوشن یار و میخوادم در آن
رزده جان سپاری اتم عشق یکسپارم
سوی سر دم در کار همه کس یاریدار
زین کاری نمایند در درو آبر کارم

برش چون سایه نماز اگر چه پست پایه
مولدین سر بند می بس خفتن که نایم

من بوی قیام و خوار سپیم محرم
کوز بوی تو خبر دار دین بخت برم
تو بصورت منی غارت محبت
و خیال تو چه میکنی اندر نظر م
هر دم از شمع جمال تو ولی نزد کیم
و چو روانه نسوز و بکی لب و دم
خنچه دارم در از دین خرقه تنگ اند
کوسن خبر غم دست که بیان بدرم
دین از من یکشوی سرده غم نکرده
می سر ز فتنه منم و می گذرم
جگر من خون شده در دیده بر دوزخ
در داغ فراق تو هنوز زخمر م

نرگس نیست کند که خفته باشم

فصل در دل خویش بسازم

بیکر نیست ندامت می بینم
ولی در عین پیری مردم دارم



جهان سبک و در زود رسیم من که
چشم نازنینت را چنان بهای منم
حدیث سوزناک هر از آن با شمع میگویم
هر بالین من درویش است به ارجم منم
ز شربت خاند لطف و دانی کن در باد
هرست و ضعیفم و قوی و کار منم
ز بادار سبزه در من نسیم من است می بام
باب از سر سم در وی خیال یا منم
نشان طاف در وی زده بسته میسر
خیال سر و بالای تر از سوار منم
ز باغ خشن بر خور من در سبزه سر
جهانی را ز باغ عمر بر خور و ارجم منم
رحمت آینه حسنت و صفت صورت
من و قصورت و میگویم در آینه منم

درون روشن سمان در آینه صافی

بجمله آن آینه بی زنگار می منم

بودی فاش دارم و چند از منم
سر و کمر بودی مانند روستای منم
مر و چون دلکشش غیرت کعبه
بهر که آن کرد در روم بختان در دوزخ منم
من خاکی نه آن کردم در زود تو خیر
من که این نه است منم هر بی سوز تو منم
صید چشم بر خور دست سرم بالین منم
درین سود و عجب که سر و دوزخ منم
شبی ز من لب دیدن بخت منم
ولی صورت نبیند و خیال خواب تو منم
سر زلفت سرم بر باد خوردم و امید منم
لب لعل تو من بخت بخت منم

منم



نه گشت خمر بهشت بهم بر نیکو کشیم طلب ساز زلف نور سو اسکنب میوم
مدبث فطما دشور در در و سوز دلی دوق دکر دار و حکایت های شیر خم
شده است در بندهای رخ جهان و سینه
نه در گشت ناپودم چنین بود منم

من حیرانم از سببم از غیب و کرم بگوشتن گشتنم خصله در فرات و دریم
ملا هر خرم شیر زنان در می باشد ندانم غایت سر چه در و صحت نیرم
بس درین بر سر فکرم کرم در کد و در بیانی در و صحت من چون در و فکرم خیرم
چنان بر صورت شیرین من گشته منوم در در خاطر من خیر خیال ملک پرورم
چو آب در غنچه جان برفت و درم ناکبارد بعد غایت پنجم در و در و دریم
نهایی رکنه در کوی وصال بر نشیم نهایی رکنه در و در و در و دریم
بر و در و در و در و در و در و در منم پر و در و در و در و در و در
در چندین گشته سلمان یکی در کون کون نه از کون هر گشت از و در و در و در

کهر در کون بسیار نهانند لیک به درین
بی در کون نهانند کهر مای و لا و دریم

بر سر کوی و لا و درم بیان می کردم در و در و در و در و در و در و در



غم دوران جهان کرد مملو بر چه غم
 بدیدم طلعت ز پاش روی آورد
 تانسی ز سر زلف تا هم چو صبا
 نادرک غمزه باد وین رند از در من
 تو چو گل در جو غم غنچه دین چون بیل
 دین ازین کس نه دور پای تو من
 سبخت اگر یار بود باز جوان میکردم
 دین چنین داند دست از پی لاری میکردم
 سب همه سب من چهار جهان میکردم
 پیش تربت ز قیام نام و نشان میکردم
 کر و خراگاه و قفسر یار دکن میکردم
 میدهم بوسه و چون آب دهن میکردم

نومکان ساخته کز در سلمان دانگه

من سگین رغبت کون و مکان میکردم

در رکابت میدادم ناگوی چو کانیتم
 بر سر درخت چو کفتی که دم بکوه برکت
 در خورایا جهانم چه کم کرد و ز تو
 که گنی قصه سرین بستم بر سر سخن
 دی سر سر و در خفا نایه برین سخن
 در سرم بود از زلف نمت میدادم
 در زمانی رو باشد و غم کبار کی
 در زبانت سگین غم
 بر سر من غم رفل کبریا شوم
 که شبی پروانه شمع شمع شوم
 کردن طاعت بستم محکوم شوم
 ناله ای سایه سر و خرامان شوم
 عاقبت هم در سر زلف پریشان شوم
 من غم و حشمت نهامان شوم

کفشت جان من شوکت جان من
مرک جان انگه بایان و جانب شرم

تو سرودی و بر آتم و در پی تو بر دهم
دلک کردی که در آن گرفته دهم

مکوه رنگ مران در بزم کجین	بغیر از شکوه دارم و در پی تو بر دهم
تورفتی و من گریان باندیم و عجب زین	بدین طریقی و سر دهم آب دیده بر دهم
بریده ما بجز از آب دیده نیست که ز رفت	زبانست بدیده و این و شش بدو دهم
ز جان خویش جدا ماندم ری غلک ملک	سر ز بخت جانان رسان بجان مر دهم
سر ز پای بر آورد دست بر دفرقت	بسر بخت زیم با اگر نتوانم
سر دگر تو بخورای همین بس است و بار	ز نامه و سلامی بنام خویش بخور دهم
باد روی تو هر دم مسورت ضمیر	بر صف لعل تو در تم مرصع است زبا دهم
من ز زمان که نبودم همین فقیر ز بودم	هزار سال بر آید من فقیر بهما دهم

تو گفته در میان فتنه دست چه خیزد

من در فتنه دم اما چو سایه بان بود دهم

خواب کرده چشم من فانی دهم	سگنه لبه نظر پرستای دهم
بدستی هر بار بر بود مار دهم	منید که هر روز دست پرستای دهم



چو جگر عهده دیم کف بر خفا ده باقی جان
بدان دمسد بر خاک پاریت زانیم
عذر زلف تو در شان حسن ریشانی
دو دلتی نه صبح و شام می بخوریم
ز خون هر مرده دم درش، جراید ز
بعینه همه در دور بازی رویم
هر ز بار چو پر کار در غمت مارو
اگر ز دست رهو سرفتم بخینیم

حدیث چشمه کوثر ز ما پرس که ما

بجز ز درت خاک درت نمیرایم

بر دستان آسین تن زبان درین برافشانم
بر دکن پروانه بدشت و حال نهانم
بان دزد میفرستند و لها در بود کوب
خوان کن کرد و در حوض کوثر ز یاد ما نام
بن مطرب یک روز لطیف بنوایم
به ره طل کران رخ ز رخسار شایم
کرشب صبحدم سرودی کند در مجلسی کرم
پایینه بر خیزم چو غوغ صبح منام
درین بازیگر و دو بکر و لعل و سخنارش
منید زخم چه میخورد و در بار دیند زانام
شکار آن کمان ابرویم در یک داغ زور
ملاست که زن تیرم و من با دوح سلطان
برو عاقل ده پندم و من دیر تو فرزندم
ضعیت دیگر بر کن و من نه جبر و
اگر تا جم نهد بر سر عظام حلقه در کوشم
و که بدم نهد بر پا سیرنده فتنه نام
اگر بر آستانش پانهاد ز بخودی سلمان
بکری دی در خبر من و پای از سر نمیدانم

بدویدر گرفتارم دوری دل میداد
 بدویدر گرفتارم دوری دل میداد
 به چشم خویش منم خطایر بخت خوم دل
 به چشم خویش منم خطایر بخت خوم دل
 بیابان شب یک بخت بخت من
 بیابان شب یک بخت بخت من
 جگویم اید مبرسی خال در درکار من
 جگویم اید مبرسی خال در درکار من
 سر از دین و از دنیا برون و نوبس
 سر از دین و از دنیا برون و نوبس
 روز آفت در میان هر چه جان جا کرده
 روز آفت در میان هر چه جان جا کرده
 درین جوی تو در عالم بغیر از منم
 درین جوی تو در عالم بغیر از منم

ملک کوبید عاقل کرد در غش کن سلمان
 من کس راه شتافت خود و فرزندم

فدای کوه بیابان فرقت بوم
 فدای کوه بیابان فرقت بوم
 کز چه کوی سخن زنده زخم چو کمانت
 کز چه کوی سخن زنده زخم چو کمانت
 رفتم بر باد و در زباد تو مبرسم
 رفتم بر باد و در زباد تو مبرسم
 بویی در کینه عشق تو بهوشم کرد
 بویی در کینه عشق تو بهوشم کرد
 شکل ابروی تو می پسندم و در منم
 شکل ابروی تو می پسندم و در منم
 دیگران در طلبت از شسته ز پای
 دیگران در طلبت از شسته ز پای
 عشق کونیند که خوب از کن از منی سلمان
 عشق کونیند که خوب از کن از منی سلمان

من هر چه دیده ام ز مهر و دیده ام
 کاهم ز مهر و نو دیکه کاهم ز مهر و دیده ام
 من هر چه دیده ام ز مهر و دیده ام
 ز مهر و دیده ام ز مهر و دیده ام
 اول کسی در رنجته دست آبروی من
 دشکست کش بخون جگر پروریده ام
 زده دهن دریده مولا فاش کرد در
 در لوکنه زینت منش بر شیده ام
 عمری به ان دمس در روزی بر هم بگام
 سودای خام بخت نام نارسیده ام
 دینیت جرم من که بدادم همی کشی
 روی خوش نور بهر عالم کزینده ام
 بازوی کز غم سبب از راعا شفی
 جان را انداده ام خشم عفت خفته
 کسب بوی زلف تو جان نازده
 سدل قبول کن درین دریا شیده ام

شیده اصفی ز عفت خفته ام بسی

لیکن ز باغ وصل تو یک گل بخریده ام

صبح محشر من در خواب لای حرم
 بچاه نو چو کرس کنان بر خیزم
 در معانی و شنبه ان غم طبلند
 من بخون عرقه کفن نغمه زنان حرم
 اگر در دست تو چون گل و کراں ^{درند} باد
 من چو سوسن بشمار طبلان بر خیزم
 و نمهند از خاک سر کوی تو
 بجغای فلک و جود زنان بر خیزم
 بر بختم رسد که تو با جان دارم
 و رسد کار سبک در سر جان بر خیزم

چون شوم خاک سجاکم کذری کن صبا
 نابوست ز کد فصح کن بر خیزم
 عمر با سوز تو چون خود به بان درم
 سینم دو دو که دو دزد سران گذرم
 سر که زخم زخاری در شین ساف
 قدمی با من در دین رنج کران بر خیزم

در روز دزد سر حبت او بر دهم سلمان

و به غم سفر بگری سخنان بر خیزم

در شش در سودی زلف ختم با نان گ
 شب همه شب به نهرست و پریان به
 در صد نیم بری جان و مرز میا بدین
 در شش بی تلویش تن در محبت جان به
 بر خلاف جام می کو جان نلخی می
 جان شیرین داده دم چون شمع خندان به
 در بهم شیرینی باست در سرور عشق
 در می آن شیرین و ما ز دوش جهان به
 حال سستی شب و دین چشم با پر
 دی ریب درین چرمی بری که جبران به
 بر خیال دکه روزی ر سر من بگذرد
 سالها رد کشتن خاک یکسان به
 رد و روان جزو بد که حاضران مو
 در دین بس که خاک کر جان به

عشق ز سلمان طریقی به رنجامی امان

بشنودین درین که عمری در پی آن

به دست خودم خود را کمه لوفت نکندم
 بصد بد که خوف و دهر را بر نمی بندم



ز دست حراست میگیریم و لیکن غم نشین
چو بار زنجیر بر رویان کمر میخندیم
بگویند چون صبا با لکمه جانها داده را
بگردی ز درخت دراز سوز از زو خور
و نه در بند آن داری و با هم در گزند
بجای لطف و لطف منم و دم در آن
جز از بار دلم باری جوی صد نشین کن
رصد من در ره کندم و در عالم پراکندم

ز کوچه محنت سکن غم فریادگاه هر دان
و که کو که کند غم من بی راه بکنم

و بدست چگونم و نخر تو چه دیدم
و دشمن کشاد و چون از محنت کشیدم
و دیده و غم و غم خویش بسوزد
یاری و چو پر و پند و پند طلبیدم
ز بس که من زنده طلبت کوته بگوشت
چون کوته مکر دیدم و هم یک دیدم
هر کوته از چشم خفت باز جهایت
من در غم شد و جهایت کوته کشیدم

بجای صحبت دیرین و تار صحبت حرام
ز غم خویش محروم ز حال حسی مجبورم
نه اول بی بصره در کشیدی حوالت
چو در کنون بصد زاری چو تیر انداختی
مهر و صحبت ایام در رو بکنند و بیک
و که صد عذر زین درم نخر و در دست
کرم و فروغ تو بکن و ده باد و نشکنم
و در محنت بود و باد و بود روی تو منتظر

تمنای می و شاهد برون برد از دماغ
خیال لغت فله ام بود صحبت خود
خیال چشم منتهی بضحی که قبول
بر دنا صحرای منم بیاغ و غمور

به درخت از دلمان کن و غیر مستور

من ز زهر رزق منم و بیکو دستور

کمترین صید کنند سر ارف تو منم	چون تو دید دست بهیم گرفتنی حکیم
در درونم بجز از بار در کمر نیست	بوی قسم دوست من از دود بخور نیست
در گذشت از سر آبی که در دهان	از گشتن به در دین و پایی بر غم
با خیال تو کنز و دگر ی نظر منم	جز خدایت تو نیاید سخنی در دهنم
جان چه از رفو نثاره جانان سازم	یا سر صحبت در دای غم غم نیست
سر سودای من و غم غمیشم بگذرد	بشکر خرد و جان چه بر سر نیست
قوت کندن سنگ را چه حفر تا دم	سنگ جانم در دم القصد جانم نیست
ساقیا داده در من در پر جان تو دم	در من این نیست بهایه و جان شکم

مطر باره برون فدایا سلمان را

بره دست در کشنده و در شکم

از سر کور تو با هر دو سامان فیم
تشنه مرده از سر چشیده حیوان فیم



ماچو عقیوب بمهر زر پیویدر رخسار
 لدمیم دیکت و دیکله اسرار فقیم
 چند کسین فربس با نعلین فقیه
 که کدیان بودید ز در مان فقیم
 سالها ما بهی نظری سرگردان
 بر سر کوی کشیم پاپان فقیم
 چون کس از سر خوان کو حو مار در اند
 تو سپند لره مار ز سر این خوان فقیم
 ماچو لب کدران و قدم سرو
 سر بهار هم جو دشنه و کریان فقیم
 ببلا نیم جو مار ز نجار تو بود
 هیچ یکی و توانی نکستان فقیم
 ما کردیم کنای حرجی برمانیت
 جان سپردیم لعن تو دی و فقیم
 سرس زفت و ز فتم ز سر بهان
 لند احکم و ما سر و همان فقیم

خون پر و پانی گلش بودید
 کف جفایت و مادر سر همان فقیم

درین زند بیکر و دیو وصل دلدار
 د غم تازه سید اردنیم و عدل
 در صبح مشافان مکرور شده
 و ماکی ذره سان کردید در کویت
 شبی و حال سپردان پرس اشع تن
 و پسر درین غم همه شب بهر چار
 حو دی اجبت شرام نعل نرب
 و جرم در غم سر آمد عمر شیار
 و درین ده می کند و در دور
 قدح خون در جگر دارد و مدام لرد

صبا دگر را در این جهان کز سیدی
نشسته بر سر دهنش بر کف خدیو
خیالت هر شبی پی از طاق در دشت
دگر نه چون که در در حشم پدید
هر کجوی در بندت گرفتارست چون سلمان

بکبر و دهنش پستی آه گرفتار دن

هر که رفته حسن عاقبت از دلبان
عاضی عقیقت آن نوزاد مهر بران
حسن با بخت پیمان که کش کوهر
عشق صاف نظر سر در دهم لعل از دلبان
دیگر مغمور ز میل صحبت دیگر نیستند
دگر که منقول تو شد در در فراغ از دلبان
چون مانند در زبانه نمانی در دن
چون کینه چشم جادو پر دما چنی در دن
کر بولیس را در در هر کسی بگوشی
در خلاف قتل با سلاسان و کافران
در درون پنهان هر کسی زانیت
بر سر کسی ز بس که زنده سر کردان سران

چاکران دیند کاف بسیار در سر کشت بد

کبر سلمان را در جمع نندکان و چاکران

حقیقت قبول به عمر نهان نماند
سر خنده خورشید نهان بجای نماندن
عشم باین دین غمش جو کرده دم ای
لطفی بیاید کردن و با هم بکشد شدن
بر خط سوری توین نهاده دم سر چون
در زندان بد در دهم سر بخندم در شدن

دردی باید سازگار آید و مهر خیمه در
سودمند در دور درون نغم محبت شن

دل هر ان نفی گشت از مهر خوب بگر
باید فروشن در نقشی رو بکاشتن

سلمان بول مد عزت آن بر پدر زن

مقصود خود برداشتن با دشمن بگذر

تا بکی خود در دم در بند بجهان درشتن
بر صفت جان عزیز از زندان درشتن

تا کی وی نوز لبه کردن لطمه و کمران
به چشم در مردم خود وی پنهان شن

چند کردن در درستی پریشان بچو لطف

زان سبب مجموع در فطر پرتان در

نوبهار دست وی صنم عیش بهار لغاز
ساخت بر ک کل صبار ک صبور کن

غنچه سوز در سنان در فضا ساز کرد
عارفان در نام سندی در قردار کن

کر شربابی بخوری با کس مخور خور
در صوفی میکنی پمیل دست زن

روسی مطرب مقام و لنوار دست زباز
خوش نوایی در مقام و لنوار غار کن

باش فادع نال اگر حزن ملایم ارباب
مست و عاشق در هوای کلر کنی پرد

میدمند در دوزخ کل ملکان خیزی صبا
در دمان غنچه رود در کوشش زن

با دجان عیار دوی کل در هایت کرد
خود در در شمار عاشق جان زن

در سرناز است مثل بر آب جود
سر و خدای بر لب جوی سرناز کن

سوسن بکوه کوکبازبان در بر حشا

در مذری لطف آن باخود سر و ساز کن

جز بند نفس لیل دیوانه با مکن
بس نازکست مابین بیدار و ناکم

درین دلائل و دایره ملل باد
در بجزر و مد که در نوبت جفا مکن

دیده ششخت دمه در فتنی تو در غیب
خود در فتنه و دمه شکایت زمان مکن

در دجستی اگر ت در درون بود
ز بهار و خزان چو نبش دور مکن

سودای سنگ خالص اگر داری ای صبا
مگذر زین نفس و فکر خطا مکن

بگر و ز وعده یوفانی به سر
و آنکه چنانکه عادت نیست آن وفا مکن

دم دست هر حاکم تو خدای بر خشم
برین مکن و لیک تو بزم جد مکن

عشاق و لکشدن جور و جفاست خو

سلمان بر و مبر و وفا خود مکن

پنج عشق تو نشانه ندان در هر من
تخم مهر تو نشانه در آب و گل من

بهر ترکان تو ز چوشت جان بسکند
بهر من من زن ایجان در تو در هر من

در دایره و ان قامت که سر از گنبد
در جات سر که سر نو بدست نزل من



هر کسی کند در بار مظهر حاصل
 صدمین غمست ببار خون حاصل من
 نه رفیقیت مادی ز دلم بر کس برد
 نه رفیقیت آسان کند این مشکل من
 جان من در غمست آنست که ناچون خویلا
 لب زنده لرزد درین کجه هیچ صدمین
 در شش در غم غوطه زن می گفتم
 صفت بی پر من و ذوقه حاصل من
 می شنیدم ز لب کجوه سلمان مطلب

راده پر من شد درین دوطه صدمین

دی در عشق هر گشت آرزوی من
 عشقت علامت دد در عشق خوی من
 بر خوردم چو کردگر در عشق گفت
 بنشین رفیق راه بردن ز کوی من
 جز در عشق غایت مولا آرزوی و باد
 رز دز کم که کم شود این آرزوی من
 در چشم من زلفت چو آب در آتش
 ناله رفیق بازگی آید سجوی من
 خون بخورم بجای می و ذوق ستم
 دردم کسی و خلوص می آید سجوی من
 دی سر کشتن تماشای سبیل تو
 بابت لب پر زخمه الاسوی من

سلمان ز خلوص خلق بگفت در برد کوی

فی رجه ناکجا رسد این کشتوی من

با تو مهر و رفیق جان داری و جان در دهن
 کی مظهر خویش کبر در کن ز خویشین



خودت جهان در انجمن جان نازنین	در میخک گل بر باد آتش بر آتش
سوز و چو شمع در جان کبر در جان	محرور و پویشج چو دارد از خود دم بر
جان ندارد و لذتی فی صحب جان و	درست مبدلدم بود و دل لب لب
شد فلک و ششم کی بر اندازد دعا	بمن و در بر خیزد ز رسیان ما و من
در درون کشتن صدر ز در درم	راه و دالو حمله کف بجیک بے سخن
بر کند کار هر و صبح غم ز کی کند	که روان مشک است سوزن زان در دشتن
که در کشتن مرغ بوی رساند از	مرغ بریان طوطی که ما شود و بر بان
ساق ز رستی طردیم کوشش رستی	جام سستی در ده لب دوستی بر کن
من نمجو دم حیات ز رخت و کجاست	خضر و قتم را نیست و کجاستم در دون

پیش از نیم جایی و غمخانه با هر دم

بارندان را که زبان کبر نشد و طعن

برای جان هر از مهرش حد اگر دل نوان	و باری در به بهیوی را که دن توان نوان
بهرش متصل کردند و بر و چو بن	حمله مکر و در مهرش حد اگر دن توان
حمله کو بند در بند از چو شادان وید	بر در نازنیان در فردا که دن توان نوان
و لم در حلقه افش بجا میخورد و بی	بصد جان حلقه زان مریدها که دن توان نوان



دهم خوشتر بود هر دم بوی از صبا مال
 و لیکن بختی بر باد صبا کردن آن
 دمی بایست که عمرم با پیش چو جزا تو
 بکندم عمرم بر سر صبا کردن آن
 دوری در دم از کون کن در میان موی
 چو کار در دست فیت او که دور کردن
 ربودی که تر و با بختن حسن از وفا بود
 و لیکن چو چمنی و عا که در آن توان

و تسلطی و در کربت که دلی میکند همان

رودی مردی منع که اگر در آن توان

خجالت در دم که در کربت در دست آورد
 به پستی در وی سخت ملک پندارد
 نذر دم نایب دای که کفایت مردان
 دلی اکنون چه بد پند چو آن فدا کرد
 اگر کامم منجی زبانت در دم مسدود
 در آرزای حیات من همس دارم
 بدو زان روح برورده سازد نیایا
 دمی همچون بیا بیا ریشه روح برود
 محو در محبت نیست یکشب نادر از نور
 سندان شمع سان بر پازنه سر کردن

اگر قصد برم در روز زاری نیست ملامت

و لیکن شرم بیا بدو سرشت آوردن

چو دیده و طلبت فاجبت کردیدن
 سرکش بهم چنانی و دور نیست
 صبا بوی نو چندان دوده بود
 بنزدیک که محال جنبیدن

چهار روی تله باده دیده من
 بنمودم ازین رنگ وین را دیدن
 بباد روی تو خورشیدم خرقه کردی
 بنیک منی هر چی در رسیدن
 بهیچ باز در تو باز گشتن است
 دینت که در تل راه باز کردید ن
 هیچ سر ز من دی عمر نازنین بیا
 دست عمر حلاوت پر خجسته ن
 بغیر برک کف کاغذ غمبازم
 بهیچ در در غایت میل کجاست ن
 مدیت خاک است ختم سلمان پر
 در کار دست دین با در چکاندن

همیشه سخن من بهر که در عالم

ولی سخن و نوا بدین رسانیدن

ز در کعبه بعثت صورت آفرید
 نقاشی کی نوا نشی چنین کشیدن
 ماضی هر ز دیده که در من نیست
 در فتاب کردش مثل رخ نودیدن
 تا آفتاب درین یکدانه یافت کرد
 چون دزد غیبت در در آرم آرمیدن
 در بیکان زندگانی چندم بجان رسان
 بیایدت زمانه بی بر حال مار سیدن
 خود اسم بجان لغت بوی در دوزخ
 نقد غریزه دادن جنبی کران خردیدن
 روز نو بهار وصلت رنجی اگر نیست
 در بجهل از زمره بیت ولی توان شنیدن
 سحر است خانه دادن در نامه سرج
 آغاز کرد در دم خون در قسم چکیدن

ما چون غم نخوریم از دلت گریه کن
از زاریت که سار ز ما سر دودن

هر صبح بفرستد سکنه رخسار و جان

از زن دعوت گفتن و صبح دم دین

هر یک شیر زلف ساخت عیار خوشین
صید سرگردان دم آرد بای خوشین

دیده بهره بخت نم لیک زن رکذر
در می در درم رکون خونهای خوشین

من سزاوارم بخت دیده و مهر لاجرم
در کشت زویش می بینم سر ز خوشین

اگر چه بی انت هر کردم رحمی کنی
کرده باشی رحمی آنکه بخت خوشین

شمع آن شیر و خولم سوخت سر ناپاک
در فای خوشی می بینم بغای خوشین

بر نیام دره از مهر و دیت روی مهر
همچو شمع از تنم بزم بقدر خوشین

با خیال یا گفتم ترک خوانده سری
با خیال با گنجده با بر روی خوشین

در خط خاکبایت خوف زنی کردم گنگ
لاجرم آرد سبب در خطای خوشین

در دعو با هر که گفتم گفت اگر دینم

چاره بخور که در مسلمان دودای خوشین

مغنیح فروع از در میخانه طلب کن
که ام در جهان از میخانه طلب کن

ان مار در صورتی هستی و دین بد
بشد در آن یافت میخانه طلب کن

مغنیح



مقصود دین ره بخور نوال یافت
بر خیزم در نه دمر در طلب کن
عشق و مجر دشت دهر کجاست بدریا
کو در هر دریا دور دوانه طلب کن
در کوی خرابات کرم کشنده پیای
رو خون من در رخ و سپید طلب کن
عشق طرب در رخ به بند دشت
زند و در رخ از مردم فرزند طلب کن
زک چشم و شادی جهان غایت
سرشتندین کار ز دوانه طلب کن
دیل نو اگر نوحه سنبل و تر بے
پروانه دین شغل ز پروانه طلب کن

سر سخن عشق نو در سینه سلمان

کعبیت نهان کشته رو بر آینه طلب کن

خوش آمد زکی بر روی بایشین
پا کعبیت برد و دیده بایشین
همین در روی تو بدیم باز شد در
چه حاجت در مهر زدن بایشین
مرد تو مردم چشی مرد در نظر
مرد تو عمر عزیز مرد بایشین
اگر عصبه هلاک آمد بر هلا بر سنبر
درت از لطف صحت مر بایشین
سر در دین منغی تاقی شست و نیت
اگر تو مردی میسکے نباشین
فرغت تب وصل در نور چراغ
شبع کو سرخو کبریا بایشین
سیان چشم و دلم خون فاده دست
باشان بعب دفع ما بایشین

زآب دیده ما هر طرف روان جو دمی ز بهر سر چو پیش ما نشین
مسبار دل و لم لجو بست چو جنبه شمال گفت نه پادشاه نشین

چو کرد و دیار گفت بود سر مسلمان
برو مکر و دگر کردین هو در نشین

دعایب که دیا بخت زنا حشمت من کمترین که در رکوبت خونها حشمت من
حشمت من خرد بدن ز دین اندر پیچ رندی نسزدش و دین رندی کم
مردم حشمتی و سپردم نذر دغا نه نور مرد می فرمای اور دشمن کن سر دگر کم
من خشم خود مالم کاسکی بر خورستی ز درت که دی نشینی چو حشمت من
هر کجا در دینت باشد در کین من هر کجا کردیت که دود در دین من
بیز حشمت هر روز دشمن کاهد اوراق روز ما بر بسته نذر زرد ما حشمت من
که چه حشمت بسته دست دما سر گم بر جو باز بگوید بهر دم ما حور حشمت من
و عیب با که خاک بر او بدست زنده زرد وز زمان کوش دار سر در پای حشمت من

حشمت سلطان منور کن بر خود دست

رو در دین کینی ناه حشمت جم

سکونم در سر که عیب جود جفا رفتن نشاید بشردان و بهر خمر ز غارتن

طبعی عاشق دانی در دیر چمن و باغ
 غمش طوطی هر دو گردن عمارت بر در فتن
 لب حضرت بهر بهر دو کجبان
 در جاسر سر نشاند خال با پای فتن
 مقام کعبه وصل تو هر فرشته دست زده
 نه از فتن و نه از کجبان مراد بزرگ فتن
 ز غیرت غوغا در راه غیرت کرده دانه
 در غیرت ز دیر بید و درین خلوتش در فتن
 بهر زلف سنگین تو تا جان در تنم مانده
 من چه جز اهل هم در پی با صبا فتن
 خیال داشت در شده در آب چشم من کوه
 چه در جب آسبانی و غوغای خون فتن

درین کوه کج کشاید بر سلمان اعیانیه

سر در طوطی گردن کار فرزند فتن

من شبیار بهستان ندادم روی نشین
 در میگرد که بسکن عهدی شربت یکنین
 صدف در کشت در دست تو زدم نگین
 و لیکن عهد تو دم چو بادش جوان بخت
 نیم صافی در پر خیم چو زهر سر در د
 چو در دی و برین مخفی نه خوراهم رفت و
 بنو خوسرو زین فوبه زوبه نوبه ایدل
 بدست بهان کردن ز دست راهبان
 من میکنم بود در بر روی گرفتارم
 در با صبح خوانند زنبه زلف در حین
 بود در فصد زنجیر رو چو بیکم در نسیم
 ولی بیکرشته پیونده تو زیم کبکتن
 مرد بودن من حاصل داده در دست
 کون سلمان زین محله هر بدن در تو بخت

آخر کیشم جهان بن ملو نور در نو چند باشم من سودا زده مهر در نو
 بدن یترین منی باشد در درین شمع در از نه است رخسارم در نو
 آرزو میکند آغوشه نوبین حیات شری دین بکشته مهر در نو
 بخیالی شده در ضمیر مسکین صیال بجوای شده فلج من رنجور در نو
 نو بین خوبی اگر در چمن حسله آید زخیار و بر سر است چو بر سر در نو
 وفا بی تو در درین دین همچو حال بمن و غرضه مغرورند نور در نو
 که چمن کس برست و نهد در خواب چه خجالت که کشد کس محذور در نو

وصل نور زده رو شده سوزارین

نرسد ان مدد عالم شده مشور در نو

بیابین چه عبادت بر منم در غم نو چه جور که دلم که درین از غم نو
 نزد اگر چه حسرت بر منم در غم نو بجهان تو که بمانم در غم نو
 ند در کشیده زین کسین و زان ما در سیکه زده دم خون بد منم در غم نو

که از غمت هر سلمان ز عبادت چه با

ز عبادت خود بود که درین از غم نو

که سطر بی روی زنده می اندر در نو در عیب عیبی کنی با کل سبب در نو
 ای که



لکن نبر چاک فی بی می نذر دوش
 سزین حدی مسکه طرست اب تلخ کد
 بارود و چکوت و دوزن ماحد سارم
 لقی نذر درود و پیش باز دور سجو
 چون در در بر من بجه پمانه نپرد هین
 من چون صراحی نسیم کارم بجای فرود
 حوزون بکاس کوزه می باشد طرب و ضیافت
 رندان در در آتش هم رفته آیه باید بسوی
 من بامی و مشوقه از هر روز دل خود کردیم
 آری مهر است لیکین زین باز خفایم کرد

در راه او باید نشاند که هر یک با کاه رسد

سلمان نخواهد شد الا چنین در راه او

با کدو دلم برد و کباب و دست در نمشو
 باشد و کباب و کدو مار لید اب زنجیره
 نانی سوخته سبزی و پنیر لطف کرشت
 دستفروشم در نذر و دیوانه کدم که کج
 من است در نذر و عارفم و زنده لطفی فارغ
 دی در خم چو کان نو کوی هر صاحب دلان
 چه کبر و در حق من که هر چه میخواهد کج
 زرمی ذوق تبیان فنی نباشد در نذر
 با سرودم نسبت کعبه او که فطره
 حوین کوی مسکود و تو سلی کردار کج
 شمع زبان آرد بر لبی در سر کف رشاد
 بار یک عینی هر روز چون بزمی بزم
 سلمان حرفیت رند و غیره و پندارش
 کردار است سکونی چون در در چمن بر نگی
 یکدم رمان عروسی با سواد

در رم در زمان و سکن زنده مهور زرد
 چون تنی باشد پیش رفته باشد حور زرد
 کونیم صبح که خاک درش بوی دهد
 بدست نامدی کام ماسر سحر زرد
 که سجوی چشم ما ز آید آن آفتاب
 دین محفوب آملو جان من شود محمود زرد
 ای خضر آن چشمت ز شبنم نثار بارده
 کار زو سر شبنم دارد و مهر محروم زرد
 چشم مست ز روق رفان که چشم را
 ناصه بخیزد مدلم ان کس محمود زرد
 ذره عالم کند و به چو مال ذره
 کافاب عالم آرد باز گیرد نور زرد
 هر چه درش گفت جان من نمودم در بیان
 در درون آرد بوس شد زرد و زرد زرد
 هر چه باور باد خواهم زرد و باور گفت
 هست احمد قصه نماند و شبنم زرد

بر باطن دیده سمان یک نغمه شلو

کاف چو بکشد ببارد و نو نو منشور زرد

دی پرستی زستی به
 بن پرستی زخو پرستی به
 چون زخو میرماندستی
 هو شیار زوشستی به
 دبل شرم پارسه کام
 پیش دارد و پیش دستی به
 در بند پر حیا ز خود گشت
 سرسی مقام پستی به
 بخود آنا فدایت شو
 در خود از دست خو پرستی به



در همه صافی خوش است دلفسنی دلی استی
 در هوای سبز و دشت چون برف در دین ره چو باد سنی به
 در هوای زرد چو باد در ره مهر مادر سنی زنده رستی به
 در پرشته رآب کل اگر

منه که فرشته سنی به

در سلوک نقاب صافی کرد روزی در دامن کین شب پرد
 ای باش بهمار باد دوت پرواز نوز بر غم و لم کج پرواز
 در تجاری چشمه خورشید آفتاب وز غبار رخسار کبریا آرزو
 در رخسار من بهند دیت خطی داد زان سیه کار بر رخسار خندان کرد
 که چه جان بخشید از پسته شکم دلی شد ز غبار لب و کین خرم خود
 مردم چشم جهان نیست اگر دم رود زانکه در چشم من در خشم من در پرد
 جادوان در لب است عارضت بر لب ان نبات ماره کرد در لب شکرت

یک چشمه خندان بکشت داده

باغبان در که صاحب لب بهر

دی نور دیده باز کو جرمی که از دیده بانی کن از بهار چو نخت بر کرد



دی کاج دشمنی مری در چن بر غم
بادشست پیوسته در درختان بهرید
برین نجای دولت مار حبس کین مری
مانا در یارب بارجم در شیب نشیند
در غر و ضعف سکنت و لطف و حسن ناز
ما خاک خاک استمان تو نور نور دیده

در ز شک سلطان کرده ای روزان لکه زمان

درین زمانه و سر کشی چن نارون به چیده

ای آنکه رخ در لطف تو آید کین دین
کرده بسی دیده و شل تو نه بین
در کوه بسی کوه نشین رو که به چینی
در سبکه و چیم ساه کوشید
چشت با سارن درین در و ده آب
چیز در دست کز بد دست به یه
زلف تو بپوشید سر پای قدرت را
اس شعر قیامت بقدر تو بیده
سر بسند مدنی است ملامت و چو موبت
نه در کجک مدنی است بکوش کور نشید
هر خط به بل سکن روز دین در شاست
بشتم بهر هفته مرق تو نشید
در سطلیر درین دل داده بیده
در خن شده و آنکه ز سر نه چکیده

ناصح سخن بود به چیم می کشیدند

سلطان همه عمر دین سخن کرد نشید

بهمار و بر رفت که نفسش سحر که
بفم تو دور و صبا سده اله

چون خاک رسم احوال فراری و سكون
 باد سحر ز بوزخ شبیده مرغان
 دی خیل خیل سر لغت به چون
 از شرم عذار تو بر دور و عرف کل
 بکربت سخن جگر دزد بنالید
 در نامه چو شد خامه رخان دلم لگه
 حال من شود به چه محتاج باینست
 رنگ رخ من بر اینست موجه

در خاک دهم غارت زنده بکوبت

سمان دزد زنت که بر خیزد ز دزدان

اعلیٰ بر دقت حسن کو یا کرده
 ز دقت حسن مخفی کننده پیداکرده
 فعل عاقبت ز دور در سخن بگشوده
 که هر یک از خویش است کار کرده
 در همه عالم سرگشته کبریا
 در هر یک کم نمیدانم و چون کار کرده
 ناقصه جان بکین در میان بنی کم
 صد هزاران جان ز تار موئی در و در کرده
 گفته با عاشقان در زیر لب فرموده
 عالم از موت رود در کیم و حیا کرده
 در میان مردم چون رنگ سر کرده
 بعد از این که شش خویشم رنگ از کشته
 در زودی خویش کن این سکه که کار کرده
 گفته در حال مایه رنگ سمان نکرده



لودزه جمال مادر جهان فاده
 طغی کجیجیت سر در جهان نهاده
 بباد لچ سسر بر نودر سحر که
 کلاه شنیده بوی حنظل بباد دود
 سود زبان لغت کرد تو صله بنه
 سوزید کان مویب در کیکه که فاده
 سودی زهد شکم بر باد داده صل
 سطر بزن زانه ساقی تب ربا د
 مانیم بنه مهر در باقوت دلکشاید
 باری بجنده بکش نامر شود کاشاید
 دیشور خوابان وی عین لکچون
 رحم در در بیابان بر نشنه پیاده

سلمان خشن باز شهادت کرد عفت

بازرگر کرد دادوت باز دین حرف د

نوشع مجلس انشی و در ضفا غمه رویه
 سر از بر در صافی را نهادن بچ رویه
 هزار دیده چو پروانه بر جبهه تو عیش
 غلام مجلس آنم در شمع مجلس رویه
 کل جبهه تو خوردم همیشه تازه و خندان
 و باشد امکه کوله همی خوشی مکنی
 منم زرق بود و دانه نان و نسل رویه
 شدیم بری و در غمت نانو فک بود
 بگردگوی تو لک همیشه ارک رویه
 رز زرخش نور مری بگو گفتیم و گفتیم
 بکنه در نره رود و کی بسی رویه
 رز و هم پس و از خود دین و دین رویه
 زهر سحر اگر دین حدیث با بگوئی
 مراد و چو پر کار اگر بفرق پیوسته
 بگذرد



ز در و در و دش اگر چه رسد به تو سلمان ز جان کوش و راجبات دست بشوید

بنازبانم بفهرم بر آن سری در برانی

من آن نیم چه هم عنان اگر نورانی

ملا در سر زده چون فلم برانده آخر	هنوز دشت بنامه سپه نامه بخوار
بر آن شمشیر بنامه هر از بار چه ببار	و کفایت نشینی در آن شمشیرانی
نظر به بدن رود در نورم از همه عالم	بیابان ندادم بغیر ازین کنونی
حدیث زلف و دمان تو فرخ تو ما که بگویم	در قصه است مطول حکایتی است نهانی
صبا باندی تو با دم چو بگذری بیکار	بهر طریق در دانی هر صفت که تو زنی
حدیث من که چو زلفش سر در است پرانی	فرهنگی سر سوزنی بگویش در برانی
طوب در دوسر ما ده و علت ما را	علاج در دلدل زده تو این علاج ندانی

بیاد زلفش بهما سر زه سکندر زغم

نبی بر سر و سنان چو زه سکندر زغم

بصورت و لکنتی که دی صبا کند زنی	ز خردی با آن خیزش و از خیزه جری
چو بری گنج و صلح و بختی تمام و زکر دو	زنی و عافیتی ز سر صفا که زنی کنی
اکت جمال لغز و زلف و زلف زلفش کو	و چو باشد در رجبات دینش بر سر کنی

بزیارتی چه شود که بر سر شک نافعی نبی
 بعبادت چه زبان زده کلماتی
 سحر وصال نه زنده ابدی شایسته پند
 مکرری نفسی نه مکرری عاثری کنی
 خجلم که چون برت آدم می دان و گنگ دل
 اگر ز درون غروب طمع جانی کنی

مسکین می کشد و کرم طلبی
 بروم بکجا بخت از در درویشی
 خاستدگانی به بدعت سینه
 من سوخته آئینه من کی رسد آن کی
 شمع بفعل کفتم بام جم آرد
 مطرب بکند به به هم در سحر
 صد بار لب لعل نازم جان بدو
 دید دست بکام برسان کیم زرنی
 مطرب بزن آن ساز مکرر زوادم
 ساقی بده ای تم لعل و سپاسی
 در شرح فراق تو سخن بگو چه دهم بط
 هر دیت اگر دیده بخورشید کنم بانه
 بی بوی نوکر برکند و با بهار
 حقان بگو بر مهر من سر در زوی

سلامت و خودی زویرت گفت

بکین نه جانی زویرت کرد
 زهر خشن و دهر و گفت نم نیست
 طریحین و زبیدی و مال حنین دید
 بهر دنا



پشتر دندم در کار چون پرکار باشد
 بگوشتیدم در یکبارت بگردم کردید
 چو نامرزش کردم لعل در کشید
 شدی چون مهر در سودای خطا بچید
 چو سحر دور با کشنی در زو یکدم ناسو
 چو ربط ز مهرت نخواهر و زو یکدم ناسو
 بجا لعلم خیزد ارت کرد مسلح دیم
 بهم لغز خفتی خود سحر دوری بر نبردید
 حطافتم گوگردی موار روی آید
 رزندان از مسلمان باغ جان حریدید

چو چشم نیمه است در شب بر سبزی غنی

چو زلف کل پرت در شب بر لاله غلطیکه

رفت از دست من این زلف شهباز
 صدمت در دست باز بیزی بار
 بر نو چون آب من اسیر درواں پیشام
 چه شود سیاه اگر بر سر ما اندازد
 همه آبی همه لطفی همه حسنی همه ناز
 بچین حسن و لطافت رسد کرنا
 هر دو جان دادم و دین نیز فدایم
 چه کنم چون تو بدین هیچ غمزدار
 گفته کار تو بزم اگر خوارم سخت
 سوخت چون خودم در عشق و در آن محو
 پرده من زانو رسید و دوکی ماند
 در دم ناله فکرم کند میل خلد
 غنچه بخت در دهان باد کند مهر راز
 که ز تو تو چشمم دوم بدش بگردد

پرده بردار ز رخ تپش لپین برسان
زاد پرورشین رادر سطلان

کشید کار تنها نیم بیدانی

مذاقم زده شدم چون کشم به تپش

زبکه دادم شرح سر زلف فغان
رشر زلف فغان خدایت سوز

مرد نو عمر غریزه رفته ز برم
چه خوش شو اگر تعبیر فیه باز

زبان کشاده کمر بسته ام ماچشم
بسر کشم هر آن ندی ه فرشته

چنین باط کذر بر سوادین نامن
چنانکه گوشت درین سخن نیاید

چو مرعوق تو دم من در کفیر عین
برآمد دست بر باد و دمانی

درم کشید و دیدم دم برنو
در دلبسته کشتاید در نوکشاید

نه آفتاب خطب فوج استم کردن
ولم مداد دست آفتاب هر جای

سعادت جهانست دیدن روبرو

ز هر سعادت اگر ز کجاست در ستیابی

خنک صبا در غش مناصف بختی
صبا فدای تو بادم رود نیک بختی

عندم فانت از ایدم و سرو میلو
نگشت قد بلندش بر دستی دور

بیا و عهد ز سر کردی انکار که چه
هر از غمتی چو لعل باز بکنی

ز زلف چشم تو من و شرم کلاه چشمت
 کفتم چه بگویم حکایت شبسته
 و ناصدب کرد عروکت محقق
 چون بدیدش در شبی لطیفه امته
 ملا تو غین ز لالی گذشته لک فرو
 محو و ماره و لکهار و بار و فزودته
 نبود دیده سز و دل را که حاضر باشد
 تو لطف کردی و دوری ببردی نشسته

غمد من سخت نازد همان

تو زخوی فراکن دلا بختی و سستی

دلا من قدر وصل و دستم نو میداد
 کنون در شرم و سود و نذر در پیمان
 شبی وصل تو نذر و زخمی من قدر وصل
 در شوری توان و دلت قدر و در آستان
 ز خون و دمه هر صفت تو سیم ما سکن
 تو حال ما بپرسی نفس منم خود
 حدیث کار و بارم بگو بگویم بار کفتم
 سرخ و نو میدادم قدر خاک در لکات
 در بدعات و تو حال من یک سبب
 دلا دی بخت کی باشد و مارا سر و ز
 سرخ و نو میدادم قدر خاک در لکات
 دلا دی بخت کی باشد و مارا سر و ز
 صبارت بخت کی باشد و مارا سر و ز
 جز لطف و مودت نبود درین
 بگو مقلد ز قبالت بگویم بخت با من
 بر شو و مکنده چشمت می در پیش
 رو بگویم نفس باز دور بگویم ما سکن
 سخن در مافین بازش و مرکز درین

هر دم به خیر سزاه دلم سوزد مین
 برسم زنده بود چشم نود می
 می ره روان عشق چو پر کار دور
 سر به جهان نکالت مک جود
 ما و شر کجانه و صوفی و صو معه
 باین سخن کنی عرضت دلخوشیم میت
 در دور خاک رسک است نه که
 می باد اگر دست نهد به دور
 و سر دسره و عیدی و چون به کار کن
 خصلت گذر شتم نه تو خود در دور
 خود و کینت اید و رسم نیر
 کرده در پی تو به نعلین آهنی
 مردم نه اندامه سر بر و شنه
 در سلامی طهور و حلا در می و دنی
 بر ریش تازه دم گل می پر کن
 که کرد در جهان سر و گوش و کردنی
 خصلت چو ز فاب زرد و زرد
 زنده کی و کینت و و و و و

سنان تو در درون بودی صبور

خشم بود می نشانی و عازد چه نیکی

خود سبزه رخسایه ز رخ باز گرفته
 و خورشید ای برک کلن تازه که دید
 دجی و بدان وجه توان زیت عایم
 حو حاک رسم حمر از رخسار و اندک
 درین نظر مهر و وفا باز گرفته
 در نیل برک نو باز گرفته
 جز روی توان نیز ما باز گرفته
 باز سران سپرد با مار گرفته

بکرم کنفتی مهر سپهر ملاوت
 پای از سر سپهر چهره باز گرفته
 در حال که ابان نظر هست ز احوال
 خاص زمین در و شیر کس و باز گرفته
 شهباز دلم باز به بند تو گیرد
 این صید ندانم در کج باز گرفته
 در دی مهر غارت تو کار ز بکرم باز
 تنه مهر کین جلا باز گرفته

در مهر سمان ز بهوش ماه مهر دست

دلیوخته مهر رده مهر باز گرفته

مهر سر کور تو نهادیم بزدر
 جان در غم عشق تو بهادیم بزدر
 مهر غم عشق تو نهادیم بهر عمر
 زبیر که صفین غم عمر که در
 ناچند بکرم من و ناچند بسالم
 از شوق کل در تو چون بر بهار
 من در ناچرخ تو خورشید و لغو
 صد مهر ملاوت و تو یکدانه مدار
 فریاد ز زلف تو که صد بار بر در
 در دروغ غیبم بنماید شب تاریک
 من چون بهر آرم صنما پتو در هرب
 خوریم بری در چشم و خیال بگذر

جان مهر خفت دارد نظرت باز

سمان بهان مهر سبک جان بسپار

نصیحت میکند مردم ملا ز بهر بهر
 به دزد بهر تو فال مانمیدانی و معذرت



خیال پست منم علی اگر در خواب نشینی
 عجب دارم چه بر دل سر سبز زنی و مجنون
 برین صورت من در خواب منی دارم
 کرم پسر در که دانه صد که نفعی صورت
 مگر نو خور فردوسی و سر ما همه رودی
 مگر تو محو چشم هر پنا سر همه نوری
 بیابان آدمی نشین و صحبت با غنیمت
 در خلد به لعل نهامین جان ن دو
 دلی دختی مردانه باید عشق باران
 و سران کوه شبازی یال پر عشق
 شب و صدف منی از فروغ صبح دارم
 چه حاجت در روشن بند شمع کاه دارم

نرسی هر کرم در چو زخوری سلیمان
 در دین تنها سر زخوری درین شهر و جگر بی

رسول خدا را که بجای که در من
 چه باشد که درین دعای رسان
 نه کار رسول است فتن کوشش
 بنما تو بر غیر اگر عبودیت
 ملائمت بنیت رد در پنجه
 بکوشش رسد و رکن جان کران
 هماندم بکوشش بردن و دگر
 مباد و کجا بکجا باریت
 زنا که در بدست در کرد
 فکرش بر لغزش کلامی سلس
 زنا که در بدست در کرد
 فکرش بر لغزش کلامی سلس
 زنا که در بدست در کرد
 فکرش بر لغزش کلامی سلس

از دل چشم خوش خندهش بار بی
 و چو زنباری دنا تو را نه
 بر زلف دین بخت روز با غم
 کوفی و ای مایه زندگانی
 صبا سحر می جنبی از خفا و
 و بانای من کنی همعنانی
 نو دوری دین در فراق تو زنده
 زنی ست عهد زنی سخت جان
 بایسته وصل و رم زندگانی
 کسی رو سعاد و چنین زندگانی
 دلی پر سخن در دم و محراب
 چو نامه چایه مردگر سنجیده
 که ای تو دم در برانی ز چشم
 زنی پادشاه مرزانی کا سر دانی
 بباد دخت یکشده و ده هر دم
 ز جام زجاجی می در خوردانی
 ندانم که بر نام از تو غنا زود
 ازین پس کرم صدره در پیش رانی
 دخت صورت حرم تو با و
 چو سردارین در نشه مایه خردانی

بر دهم در خدمت بکده زردم

و دوری و بهت زین عمر قاف

ایداد و در خدمت مار در جان جدا
 مشکلی کسی در دوت یا به زبان رانی
 هر جزای تا بر آید عشق برینا
 مردانه زلفه ناشی با جان اگر بر آید
 در حشر نشه ز یادت پو ند بانو مارا
 ما با تویم مایه پوسته در جدای

چشمم برده ناک آید بمن ز روت
در خجسته نوازی آن غمخ لطفی بود نه
در باهر باقی بسکوه ز چشمه
بر مابست او کامی بکوه عسره
مادر غمخ ز بیم آمد بکوه وصله
غیر از زه فیض را باز ره کس دیه
در شمع ز بجز و صفت آمدند که سنان
محدود حرام در ما که مرد آتش سنان

فی الزباجیات

پالان ز بلبل غمخ نهدن باید
دین کار ز غمخ نهدن پالان آید
غمخ نهدن دم در غمخ نهدن لیک
غمخ نهدن دم در غمخ نهدن پالان کاید

چون کل دهن زمانه پر حننه بکزد
کس با سخن جگر کس نه بکزد
چون غمخ نهدن دلی دمی جمع شد
کایم همانند شش پر گشت نه بکزد

دی سر و باغ سره فرزنی میکرد
سرسن بچمن زبان درازی میکرد
در غمخ نهدن صبح دم می بچسب
که که سرفست در پیش که می خورد

و دنی در چهره دمی نه ترنج نهد
ان طاق موعظ کمانت شکر کرد



از دست تو که نیر باران آمد
بر خانه اش نشیمنی آید

خالت در آن جن محو شخصند
یارب چه دگر و دلکش بختند
دی که در آرزوی رویت خفته
چشم دهمین رآب و ریش زده

چون در زلف تو صبا می بچد
سودا روی اندر سر می بچد
چون زلف تو غزل سر می بچد
در یاب و خم سر نیز می بچد

کل ز کعب و شراب و سر دارد
در کوشش عیسی غالی ز دارد
خوم هر دو چون کل صبوح
هم سطر و هم شراب هم ز دارد

بر زلف تو چون باد وزیدن گیرد
در طرف چمن مشک دیده گیرد
چون در لب زده نشسته با یک کنم
خون در ک زده نشسته چکیده گیرد

کل در سر و میل و کهر مبارز
رزد در دستان کار بر میبازد

کل سفید بر در دست احد کردند
در باب که سفید فرسود میبازد

بک زخم غمت هر در مرسم در زخم
خاکست مت نایج سرجم در زد
چشم و نور و ملک حضرت در زد
بک کوشه ملک هر ص عالم در زد

هر خطه زمین ناله و یکر حسبز
هر زخم خور بی رکنسبز
پرسیده شد دست خانه و یکم
هر جا که نهم دست فرد سبز

در زد که می و مطرب یکش باشد
در رسم کل و خوش باشد
کل نیست در مرز می و مطرب باشد
در زد در عینه و فت کل خوش باشد

در شمع چهار فودلم آب کشد
وز جام لبست خرد می ناب کشد
دین سرو مک دیده ز درین من
تا چند ز چاه رخت آب کشد

سوز تو بگر کباب سکر درند
اندوه تو هر غروب سکر درند

در نرسن مجلس نشانی در دژ
در چشم پادشاه سحر دارند

در وصف لب نطق زبان بر لب
پیش و پس زبان بسته بود
بر روی زبان سیاه پشانی دارد
پس بسته لغزش من زبان بسته بود

خون هم در ملامت آمده بود
جام می داشت در آن گدازده بود
چندان بخورم باده در چون خاک شوم
در کار سرهنوز بر باده بود

چون نسیم و عدل منت فرزند
بگذره نه کم شود نه خوار هرگز
آسوده ز هر چه است جفا بیدار
در آن گدازده هر چه است جفا بیدار

در حال دلم که سختی نفس بود
شنود که نفل کس می شنود
در حال مهر گشته دم پرس از گشت
کان نفل بود در دست گردیده

لازم نبود که اسبچ دست را باید
نقش ملکی که اسبچان نیست

شاید در زحمت آنچه باید ماید باید که ترا چنانچه شاید آید

دشمن و نکار و نیر فصد بار و بوزخفت جهان بر فصد
هر دم بهودی او دلم بر محبت هر لحظه بیدار و زبان بر فصد

زلف سیمت که بر مهت میوید و در باغ زخمت سبل کل می برید
بر کوشش و تر نهاده و در نذر کوش در حوال پریشانی ماسیکوید

در ناله و صبا چو بی زلف تو دید کل جاییه بوبر او سر در برید
بری خوش کل بسکه در نکش ^{چلو} چون بر کش چنانکه ناله بینی بر سید

در دست کمر بار و دهن بر نیز عاشق زهر و چون کند زهر پر نیز
ساقی شهر رکف و کس مست بنهاد سپید صحر کج دار و مر نیز

در خیم تو دم بهر و خمار آید و بس و ز ناخ تو دم نصیب خمار آید و بس



در هر چه در آید بنظر محرم شد
در دین غم خیال یار آمد و بس

رویت هر روز گرفت ببردش
ز غمت بهر بخت بهر بودش
باروی نو در سگونی زد به بدو
زلفت کرد زیر پهلوش

در رده بود بسری و بد شمع
بر دانه از حسن میوه شمع
نارانش لعل سخن که بد شمع
هر لحظه دمان باب میوه بد شمع

دیداد و غمت بیاد بستم چو شمع
ماکی غمت از کشت هم چو شمع
که میکشیم بکشم خود را همسگی
بن ما تو هستاده در میانم چو شمع

دین خزانه من هر کس حواس کند
در سخت دلی کجا بدو ماند کند
شد سنگ ز بس کنه و هر کس کند
بسیار کنه صد کس کرد کند

از بیخ خیالت که در بودی کل
در رده بر در خانه چو دی کل



ما زینمه غار ما دور پا دور د
چون آمد چون رفت بدین درو^{کل}

دست مکرر دست رفت کل مل
و غنم سرد برک کل بدرد مل
بارینه شوکت زربانی مل
فی بیغ و سپهر بدین نیاید کل

دی خط غبار غنم محوم
ردی تو چو کعبه ما کز مردم
هم خال است حجر اللود
هم صفت زلف و سنگبر مردم

سر باده دین و مهر بشارت دارم
سود و جهان رو بشارت دارم
سو که ز می هر زنی خوردم دانه
می خلووم در بیان بشارت دارم

در شان بخت شمع دل را بگفت
ما هر چه بی بار ما گفت بخت
گفتم سحر و توله آمد بخت
دل توری من ما گفت بخت

دشمنه افاده ملک مهمانم
بشتم و در آتش ز دستم



در صبح نغمه نند از آسمان
بر خیزم و شمع صبح روشنم

نکی چو گل در هر دوش بایم
چند در پی آبرو در آتش بایم
چون عمر عزیز ما بدست قدرت
من و بقضا و سیم و دوش بایم

حوزه هم شبکی چنانکه تو در پی دین
بر می در در آن بزم تو دامانی دین
من سر بر سر بنوا بایم و تو
ان کس است بسجوابانی دین

در دیشن من حاضر صورت رکن
تا درنده هر صبح و صورت من
رو که نه کلیم فست بر دوش دکن
وز زبر کلیم کوس سلطان من

نکی پی هر کار مهرش سلمان
کردی چو سر زلفش سلمان
کر طعنه شایه فاعت جانی
زلفش کف آرد خوش فروشان

نت الغرائب والارباب

در غنجات دیوان سلمان



حکایت سید و خورشید ز نظر سلمان سادعی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحيم

دلخیز پرده پند در بکشی	در نجیبه و سرار نبای
نومار بکند زدن از نامی خویش	که غیر از ما حجابی نباشد
نوکار با مطلق خویش بگذرد	بیکار خویش مار را ز مگذرد
که کاری گمان ندارد در تو باشد	نه کار راست هم کار تو باشد
دل ز نگار خوردم لعل صفا بخش	مراد آینه معنی نا بخش
ز ما نفس بد ما را جدا کن	هر سگانه با خویش آشنا کن
نهفتی از سخن صد کنج در من	در کنج سخن بکشی بر من
نیمی از گشتان خودم بخش	چهره ای از شبستان خفم بخش
ز لطفت شری در کام من بریز	ز جامت جرعه در جام ما ریز
بفیض خویش در جسم کن پر زده	و زان در کن همه کوشش جهان پر
سجده نظم چون دادی لطف	کنون زین و بهای ده تا پیش
ززدگان مملو پاک و عیان کن	بنام شاه در عالم روان کن
صد او نه از تو این در روی دین را	پند او دفر و سخت دکنین را

که او را کسبستی را پناه است	خدا بق را همه سید کا است
بلطفش سایه خویش آفریده	بهان در سایه او آرمیده
همیشه بر سران سر دار میدار	ز غم خویش بر خور دار میدار
بعدل او چهارزاشا ذکر کن	در و نه حاجی شراب آباد کردن
درویش محبط از نور خورشید ساز	ز تابش مظهر رسد در خود ساز
همان را برادر دوست و زبانش	که دزد دسود در هر چه جاننش
به نیکان ملک او معمور میداد	بدان را روز در دو صحرای میداد
بعدش ربع سکون را دهان	سکون فتنه آفر زمان ده

در توحید

بنام آنکه این دریای دوز	ز عین عین عقل لیل کرد ظاهر
عیان شد عین عقل از قاف مد	سجوی آرد در آن در باغ فطر
درخت از جسم و جان بر درخت	های عشق بر سر آستان خست
و در بر چوب خیم حجاب	ز عین عشق باغ حسن با آب
در عالم ذره آمد مهر خویشید	دلش آنکه تری و خوش جمشید

در لغت سنجبر صلووات علی دین

سرای روح که دین مانده هر
خود از شوکتش دین دانه هر
حصار جسم سلو از آب و کبریا
بچندین محو و دور از شمع بخت
از قول شد اسس شخص آدم
به پستی دان دین کل محو بکم
بقدرت راست که دین خدایه
که بدو نمیکه که در زارت است
چو جسم دین بارگاه مفت تو زد
خود را که در غر داشت در بر
نیزین که لطفش سرو قامت
که از ضعفش کند در خدایت
هر آنچه در جوهر پاک آفریده است
همه بکس ندیم در عالم غیب
زین خسر و ز فقیر و فرخست
میان حق پر دزه بهیگر
فلک پناه فصل و نورش
جهان پر دانه شمع جلدش



بدیوان لرزانل حکمش نشسته
بر انده خراج و باقی کرده پیدار
و یقینی و صحرای دوزخ کجاش
صبر و ولادت و کل بست بر ماه
بنای خنجر شمس و سوزن و فدا
بزرگترین نشتر خورشید تابان
شکر را در بیان فی کفان کرد
سپارد و می زد و خمشید
بکر مرده و در آتش کمان
فرمانده به کار دیکه
موشان چیه سنجاب بخشید
بهوی که کند در نافه و فرزند
قبای از برادر غنچه پر داخت
خود را کار با کار مدد مینت
هنگام را با چنین کاری چه کار است

همه کون و مکان را جمع بسته
ز کل من علیها فان میفت
شده باقی وجود لایزالش
رضعش در وضع صندل است
بد و زدن و زلف کلاز
کتابه خون مافوت از دل گلان
بچندین مسلم شرح و بیان کرد
بجز چشکی رسانه نخوشید
بکر مرده در شب چراغی
بعد هر سه شبی بی روشنا به
کوه و دریا و بیابان
کند آهوی سگین و کور خون
در کتب کاف و در زمین رخت
کسی را زهره چون و چهل منت
ای که حکم کرد و کار دست

اگر بجز فلک است خست باری
که فنی بزمان بر ما ستاری
ز ما صد بار سرگردان ز دست
ز ما در کار خجسته تر است رود
خرد در گرد و گرد گشته ز دست
فلک در راه فیل دست پاست
در آن مجلس که در پیش حکم فرمود
فلک چون حلقه پیران در بود
صفات او در کف و کم فروست
ز هر چه آن در درون آید برود

قطعه

دی در هوای معرفت چه زنت چو باز
سیرغ خشم باز فرو چشم دوخته
در شهر حال ناله باب بال رود
هر مای فکری بخت و بال خفته
که چون طوق شوق نکردن فروخته
دانش بدای طوع تو خجسته فروخته
لطفت بیکدم و دم و فخرت بیکفن
باغ بهشت دانش و فخر فروخته
در رحمت انوار در آفریده
ورزبان مصطفی ز در بر گرفته
رام شیشه و شصت و شش دنیا
سهر هر دوش ماه و ده و چار
شنت سر بر ملک لولاک
محمد عالم علم یقین است
سوار عصه میدان افلاک
مبغفر قره العین در عالم
محمد رحمة للعالمین است
بصورت پست و در سل لادم

فرستخ متعش در طاق کسے بسی کس آتس و انکه چه کسے
 هماندم آتش کفر از جهان جبت زمین از موج طوفان ببارست
 بدرد اللکت سلمان دین فروزد زمین ملک عارین لافسہ برد
 کعبه جبریل با شد میر بازش ناله عنکبوتی پرده درازش
 بنانش تیغ در کوهن کشته بایستی صف مہر در دیده
 شد از ثوق بنانش لاغر و زرد فسم لا چون فخرن نصب کعبه
 کسی کور دست در زن کور چون تیغ انصاف در بر گوش زد
 کسی سلاک و لاله کعبه فتح آهوسنگ غار در لایه پیچ
 کجا برد در راق و دواز ل خرمی فتنه ببار در کل
 خود در کار کنن خبره مانده در خرابی کب تازد و درند
 اگر گوئی کسی کاه در هر رخ ره نامرک تازد در رخ
 کلام از زبان معجزه بیان کرد ده و در چشمه در سکار و در کرد
 کجا سپده چرخش سر بر زد بسیار سایه مهر فتنه در کعبه

بهر

سار و یلین رخ مہ در دست کنت از فتنه شبنم کج گردن دست



بر حسن مه چالاکت نهاد / بگفت وزان بگفت نهاد

در صفت معراج

در انشب که سرای دم مانده / رودانش در قصر لامکانه
 براق برق سرالطوبی بریل / که حور در از غبارش کرد تخیل
 نشست احمد بر آن رقیق قمر شمس / چو جرم شمس بر چرخ چهارم
 براق اندر هوارش چون شهاب / می رنفت در چون رفتن بی
 چو در زینت اسکر دم و حمد سفر کرد / بودر سجد قضی که ز کرد
 خطاب آمد سلطان عطا ده / که سبحان الهی در سری بعید
 خیال و عقل و فکر و روح روان / بصحرای فلک تنه برون روان
 قدم بر بام غنیمت آسمان نهاد / وز انجا نشد علم بر لامکان نهاد
 چو تنه غنیمت در یک طرفه لیلین / رسید در خود بیکه آفتاب فزین
 ز حضرت غنیمت لولاک سپید / رحیق صام عطیب ناک پشید
 ملک یک پچه با سوار گرفت / نبی و صحبت خوش در گرفت
 ز دیوان الهی شست جنت / بخشید که در دود و فتن
 چو کار ملک و دین ما ساز کردید / به پر دوز در زنجبار کردید



بیار ازین انجمنه کفایت آرد و در معانی

در معنی حجاب بول الله

دی ممکن دست قدرت بر باطل	مکان	مقتی سدره اول پایه دست در زردبان
در بر سر حضرت ملک سلیمان		بد بد پیغمبر طلاس خردی و شبن
کرده همچون زمین غنچه حبس		محمد خلعت معطر درین آفرین
نیکو کاست قبه عرش است سر قدر	خاک	بر مثال آفتاب است این در و شتر زدن
در آفتاب نیز چهارم چرخ و مرقد نیز	کاف	خلق هر سینه که در خاک میگردون
گاه بر بالای کردنی و که در زیر		در آفتاب عالم در دوزخ و در برت سبابان
شمع جمع در غیب چشم و چراغ علمی		زادن زبانت منظر آیت درت و دو
خاک سبکین در لباس به دست محمد		خاک به هر کس است تا نوسایه در دوزی برن
عابر فلین خبر بطور در وصف نعل		بعد چون کار نبوت به بدست دیگران
باز شد تاج سر عرش و چنین شبن		لاجرم و دفتر نه با سر خواجه باشد درین
کعبه صدر است اگر بر خیزد زلف		بعد از این که درین هرگز نکرد درین

در معنی حجاب بول الله

سبکی احمد و او لا و یار ازین سبکی طاعت شب زنده داران



کاس خنجر دین گشت در غم بعون عدل شاهنشاهی غم
 پناه خسروان شهریاران سرتاج سران و تاجداران
 سکنه رآید و همیشه نوکت فریدون رایت و فیروز طبع
 بسیط عالم شاه هرگز نرفته رولودج ماه تاهای گرفته
 جنبش مظهر آیات الهی صمدش مظهر نرسته

قطعه

دلور و دین مغرورین حق سلطان رقیاب عدل پرور سایه پروردگار
 دن شهنشاهی و زاری او اگر خواهد چون رفا بهم زمین دیکم کرد و دوزل هزار

مثنوی

بنامیزد چو فریدون و شهنشاهی ز سرنا پادشاه و شهنشاهی
 طرد ز سر دشت مبطران سر و دهم و دفر سبطران
 ز مار مجروحان و لیران ز نور سنج و تخت شیران
 هلال فتح نعل اردم گشت شب قدر سعادت پرچم گشت
 ز باج و ستم کسی سوزان ز غیش و دربان سبزه فغان
 طغرد آت تغش غوطه خواهد سر دوزخ آت بنج برده



بجای زر ز آسن دلار داسر رنپو لاد دست خفتاش چو کو هر
به کبودان گفت ماه نیز دوردان که دست بن شهنشه گفت کبودان

قطعه

شاهی که در باطن زمین امر نافش صد ره صد در صخره صفا شنیده اند
صد نوبت از نیاهی کرد سپاه دین از شهبان نوسن کیسته بریده اند
من جامه است خرقه خم محافض کان جامه در بقعه حاشی بریده اند
انجم ندیده اند در آفاق مابیش ورز ز کچمه دیده اند کی راد و دیده اند
آن سایه عنایت یزدان که طبعش در سایه عنایت او پرور دیده اند
در آفتاب کردش درین تا کاف ناسایان سبز فلک کسرت دیده اند
در کار رر بد در خوش خبر مانده ام تا دین صر روی سلو بهر رو بر کشیده اند
سر دلبست سر فرزند جهان سلطنت کان سرور از غفل و روان آفریده اند
ماران مرج سینه اعدا زدند سوراخ کرده اند در رنجا خرنده اند

قطعه

سحرگاه ازل که پرد عنیب فضا را دود نوزد سایه بلا عرض
قد نبوشت بر اطراف خبرش که سلطان ظل آتیه از آفرین

خرد غیر از فلک چند آنکه کردید کسی مالاخر ز خورشید بندید
 حکم را گفت بر دی این کمان قد چو در وی بستان پستان در زند
 تنزل کن رعای خویش زیرا که ظل خیر سلطانست در اینجا
 چرا بالانشین گفت از از روی که در چشم و جهانست و کن در روی
 زبان نسیج زلفش سخن را همان دن قطعه موزون فرو خور

قطعه

بجز از آنش در روز زبان بجز از غاشه زبان کوناه
 کس نایست که در عالم دوزبانی و سرگشتی با هم
 لاجرم خاک را و سر کردن آن بتون رفتن این باب با

مثنوی

در آن دندیش بر بکد اختن را که سب و در بر کاشخ شین
 خیالی بود کج با سر کزین عار نوزن بر لب او بنین مسما
 عقابش را چو شد ز رخ طغان بوصف احتمال نیز دین نگر کفایت

روز کوفت که فصد بدور دین فیه سبین ماه بر سپهر آفتاب



کاه زکر در شش ز مرغبر نقاب	کاه ز مرغبر کفش خاک مرصع باط
پایه پهلور زون ماه نوشن بار کاب	کی شود شش هم معان خنک فلک چون
خضم عکرت یله بر یک بغیر و آب	دی کف جگر کشت کرده زبان هلا
یافته از قطب منج نافه خورش طناب	رای نور آسمان مار کھی ز دانه است
دشمن تیغ لوکر دلدرد کردان کتا	حمله فخر نرساخت زهره شیرین بنا
صد نه باران و باد کند گل لپو آب	در عجم مانچرا کرد بدوران نو
فتنه نه پنه در کجیم بنان خبر جواب	فتنه نه پدر لعل عدل تو در جواب
تیغ جهانگیرت ان منده دلاک رقاب	کرده بر حم زبان سرش سر کتان

قطعه

چو طفلان پیش رایت خوانده اکبر	خرد گوشت عالم را لب و جد
چهار شش پایه عار در کان عالم	نوحه نشیدی کس چرخ بایرم

قطعه

شاهانما سحر خیز تو دولت بکار باد	طاووس ز دنا زرق جلوه بکینه
دراغم بکر و نغظه جبروت مدار باد	دین زر بکار دوسره لاجور و را
از باد فغانه اگر منست غار باد	هر غلغله خنجه شب آسمان



خورشید از شمار غلامان در کشت
 که ماه بر خلاف مرادش کند
 ماه قمری چو دور کند در سر از پیش
 هر کس که در این تو چون تیغ در سنج
 بی که دستند و دین آفرینان بچین
 ماکه نیست مثل من را در در طبع
 بر در چنین غلام ترا صد هزار باد
 چون دست را هر پا قمر در کنار باد
 هفتاد و نه خوش سر دی ترا پرده دار باد
 در غم تو چون مدد فلک بی مدد را باد
 وصل لبای دولت این روزگار باد
 چون من بکار مدح ترا صد هزار باد

در موعظه

دل ازین خمیه پر دین زین مخیم
 داس عمر هر بادی نهادند
 خود دارند که کار عیان نیست
 بد بوان مید هر ملک سلیمان
 ز دولت و هر سنجان هیچ باز
 مری خرم که حرکت در کین است
 چو خورشید از شوی بر بام آفتاب
 هزاران سال ملک است شنای
 که هر دین کا ضیعت جسم
 برین بنیاد بنیادی نهادند
 طریق شیوه صاحبان نیست
 سلیمان میگفت سکار دیوان
 که پاره نیست معون کرده باز
 محب دین که دشمن هفتین است
 روی آفرین بر نوده خاک
 هزار روز بیک روز به ایست

فلک باد و می خوار می ز صبر بد
 زمین سینه آسمان خوار می ز صبر بد
 تو بر خود کرده سرکار و شوالر
 اگر آسان کنی آسان شود کار
 بود کاهمی چو کوی در ره چهل
 اگر آسان فرود گیری شود سهل
 قدم یکبار کی از خود ببردن
 همه کس را بقدر ز خود فرستادن
 وجود آینه نقش رخ گوشت
 مبین خود را در آن آینه آید دست
 پیشانی چو ابرو خود نمایی
 مکن کانه همه چشم کج آبی
 چو چشم آن به که در غاری نشسته
 در عالم پس می خود را نه پنه
 صیقل رخ اگر چه نیست در خود
 اگر که کوبد بر رخ رویه فرود برد
 نه بد بر سیل بر آن را که بردشت
 و دریند از سر نندی و بکشد شست
 زمین از روی علم از لاف و نوحه
 چو ماه به چشم نگوید بر آله
 زبان آرد مشو ز نوحه چو سخا
 که بایند از زبانست مردم آزار
 همه دل ما شن همچون نابان
 جو کل کرد در زلف انس قنند آن
 تو همچون آب سر نهار و رانی
 مشو چون انش و دوزخ زبانی

چو کوسن بر زبان گزینان برود

صد شیش و داغ جان بهر یه



بیانی کرد روشن بر سر جمع	شنبه ستم که بجز شبی شمع
منم دزد تو بسی با آب رو ز	که دی بجز مژگنی ببله
دم کرمت همه جانی قبول ر	چهل زلف اس مریخ مردم طوک
چرا در نفاس مردوری گزیند	نفس از درد دل می نیشد
مرد در نابت آبی زن را آرز	چو آبش دارد بجز کای ببله
حدش من همه فلبی دعا نیست	حکایات ز سر ناسر زبانت
در دن از صدق هر روان باز ناست	نعاوت در میان هر دو آنت

غزل

خندان کنی بخاری سبزه	خندان کردن خماری نیز زد
مکش باره هر برتر که چو غنچه	که صد ساله برکت بخاری نیز زد
نیمایم بر کمال در انبساط	کز آن صد با همه سزای نیز زد
همه کار ملک سلیمان بر من	باز در یک مور باری سبزه
ز کنج جهان کم طلب نوندارد	که نوشش همه زهر ماری نیز زد
مشو با صبا مغنس کائنات	با شد خاک ماری سبزه
همه کرم و سوسه و حوزان کیتی	به لعل و زلف ماری سبزه



در بیان التماس نمودن نابغ کتب

مرا که در شمشاد عالم	حراغ دودمان نسل آدم
محط مکرمت که در جن هست	تجنان سلطنت خورشید دولت
بجا که میر چرخش و جانش	که بر خور دارد از شام و آفتاب
و نشانم حکمتش جو حواء	عبادت بر تخت خویش نشاند
ز ملک نظم و نثران بحر حار	طلب می کرد ازین بحر کهر
چو لعل یار در الفاظ رنجن	سعانی خوش و مار یک شرین
مرا گفت ای حکیمی و سخن سنج	چو پنهان کرده دل کنج کنج
که بنشد هفتاد و خسرو	بر آرد خسروانه نعشی از نو
نماند آن شورش حوای شیرین	پار امید جوش و بوی و را این
سار اشادهی عذرا می لالت	که رفت آب رخ عذرا می وقت
درین فزاهای سبز کار	نظامی ریشه شد در و شهوار
رواجی نشان سیم کهن	با هم سگه فوزن سخن را
چو بر دین نظم کن زینده شعر	سخن را پایه بر راجع شعر
مرض ساز تاج ذکر جمشید	مستور کن چلیغ حسن خورشید

غدار روشن خورشید عذرا
 مرین کی بختی چون تر یا
 جبار از سخن ده یادگار
 دوستی دگرش نو کن کاری
 سخن طبع صافی کن روان بحر
 در آرد هر زمان بحری روان بحر
 ز هر معنی حکایت درسم آرد
 ز هر نوعی سخنهای تر گنیزد
 چو این عالم خطاب آمد گو شوم
 کمر بسته عقل و فکر دهم
 مرا گفتند سلمان رفت در باب
 که دولت در مصیبت است بسبب
 رودی حق پنج ساله نعمت
 اگر دوری هر س در باب فرصت
 ز هر طریقی سخن در پیش روی
 ز کان و بحر و کو هر پیش در
 بطرز نومعنا را بیان کن
 طرد در دامن آتشین کن
 ز شتر نایبم و نذر شکر
 ز خاتم نامه خشان در کعبه کبر
 بگلک بنس برین در روز شب
 حریر شیرین را در قصبه پنب
 رودای شکر نعمت کرده باشی
 حق نعمت سجای آورد و باشی
 و در لوزه چون فسم میباید از کس
 شدم در سخن مستم با لباس

هر مرغ در جاب جگر
 میگردد زود جز دفتر بگر
 دفتر



زردی آن معانی پرده بکشود کران معنی کی ساروی نمود
 چو خور عاری رز و ستارم چو مده عکس از چراغ خور مذلدم
 لباس نظم اگر خوبت اگر نشت به بگری ناز و دودش فکرم نشت
 نهادم بر کف کینه نگاری به و بکشد شتم خوش رز و کار
 ز که صحن بگذردم سخن بد به و حضرت رساندم سخن را
 نهالام مزخ درین فبر و مجسمه بسی رز و عکس سنگین مود و غیر
 کون حد که خواهر کشتن آن کوئی جهان حول به معطر کشت ازین بو

و که باری بر آید تیر لدون

در این مظهر آں پشته دین

توقع دلدن در هر حسره جو در آستان که خرد دارند بوی
 بغیرات دارای عالم طمع دارم کرین معنی لحوکم

دل و دین می جنبی میکشاید

کر که نهار چه آید صافی آید

کران خلدیم سخن آغاز کردن در کنج معانی باز کردن

در آغاز دلاستان



خبر دادند دانیان پشیمان
 زمانه تابع حکم روانش
 رسوم داد و دین بسپارد کرده
 بعدش کس نبودی در حصن
 چنان کجک اغقاب بود هفتی
 سپاهش کوه و نامون برینا
 نه تنها پادشاه ملک حسن بود
 بچیش حمد اندامی شاه معزز
 ز فرزندانش نه یک پسر داشت
 مایون کوکبی حورشید جاش
 چهار تا زده و کوشه یاری
 چو بایع و سنان بهر خطایش
 بر در زرم ره بر خر می بست
 اگر کردون شدی بادی بمید
 چو کلهش بر ریر اغار کردی

که وقتی پادشاهی بود در حصن
 سلاطین خاکبوس استانش
 بداد و دین هجبان آباد کرده
 جگر خویند بنبرازا هوی گین
 که باز از کشت در دزدان گرفتاری
 عطایش کار کردون برینا
 هزاران چش اندر استین نه
 ولی در اصل کوش نام شاپور
 که از جان عزیزش سرتر داشت
 فریدون کوکبی شمشید ناش
 زحمید و سریدون با کاری
 که پایش دشتی غیر از کابلش
 چو تنع از دست او برنج جمیست
 روبروی کوی کرد و کوه کان
 کف دپای هر کوه سرخیز

رکلت در فشان بر نقره خام
 بدانه مرغ دلها صید میکرد
 صبح و شام بود و تازینا
 چو کان و ابر کار او سجا بود
 عذار او خطی بر کل کشیده
 چو ابری ابرویش بر کل کشیده
 بنودی روز و شب جز با هم
 همه کس را هنر در کار باشد
 بنودی خورشط طبعش کارش
 بجز نمی خوردن و میل نکاشش

رفتن شبید باغ و بچواب دیدن شید را

ملک فرمود نایک شب باغی
 که ره هزار بود در کل چسبیده
 هزار دن بلبل زنده باغ هر یک
 گرفته در غنفت و چکا دوک
 بعد دستان زانما کشیده
 کل و سوسن کربانها دریده
 بپای سر و سبیل در فتاده
 بنفشه پیش سوسن سر زنده
 کوه عرص و کلها رمی ناب
 رنخی چشم کس رفته در زنده

زخمی شامانه بز می راست کردند
 ندیمان و حریفان را بخوار نهند
 زهر سوطربان صف در کشیده اند
 نژای سوطربان و شاه و شکست
 مغنی چون نژای خود در دادند
 ندیمان در حکما بنجای رنگین
 بدعوی ماهر و مان در هفت بل
 لب سکر لبا ز زبان در گشتش
 کمیت کرم رو کردان میدان
 قلع بر عمل مرد در بدربازان
 می و جان هر دو میا تخت ساق
 ز رنگ جرمه هر بابوی خان شاه
 ز کبود عمل ماهیبد و شهنشاه
 سخونی هر یکی چون ماه نمودند
 عنادل در هوای صوت ناهید

هر آن ساری که مهر بخوارت کردند
 یکا یک سلبا بر غوغا شانه
 توانای دینی و دوف پر کشیده
 همیز در راهها بر خود و بر چنگ
 نژای زهر از قافون قناد
 ظریفان در رضا حکمای فزین
 رشتی سرو قدان در شمال
 دماغ خضران ز لب بر جان خوش
 حباب جنس عنان در عین حلال
 نسیم ز لوبی می رفتان
 بجای جرمه جان میرنجب ساق
 خروش الصبوح از خاکان شاه
 وز آنسور و نوزاد و بیل آواز
 پرسانان خاص شاه بودند
 ز پرده در دست کرده خنجر خورشید

چو در برج چهارم مسندل ماه	میان چار بالش مسند شاه
نبود از کاه سرش آبج باقی	همه شب به نوازش سا
کردن آمد ز خوابش سرش	چو خم شد بر کف شب سا
همی کردند خود را یک یک کم	حرفیان چون بوقت صبح رنجم
بگردشاه باقی را براندند	ز زوکیان غلامی چپ ماند
ملک در خواب شد چون چشم بست	ز جابرست ساقی شمع بست
ردان هر سو جو کوثر چشمه آب	چو روی خود دشتی دید در حو
سیان باغ طوبی سر کشید	کنار چو ریجان بردید
همه گفتند با هم روزی باز	فر از شاخ مرغان خوش آواز
بر از آذر بره در دلا دیر	زینتم ناز کل چون پر دیر
همه در شش جز پر بنان بود	همه فاخته عبیر و عفران بود
بهر سر آمد هر دم زنده گان	صباح کرد بر کل جان فغان
چو برج ماه خورشیدش در آمد	سیان باغ قصر روی عالم
بماه دشمنی در زهره دوز	منور بر جهان قصر مکرم
که جز از نیت و جز از نیت	ملک میگفت با خود کشت چو با

بر دل آمد که فرسوس برین است
 درین بود او که ناکه به حجاب
 چو خورشیدش عذار در خود
 بنی عرفا کئی می متفع
 فروغ عارضش در لعل رخ رشید
 ز سنین بر سمن مرغول بسته
 لب لعلش به نشان در کین شست
 ز رخسارش نبل اندراب میشد
 اگر مهر در خیالش بسته گشتی
 فضا نشسته زده با ناکه خبر کرد
 بزودی و روحش نبسته شد
 صبح زنده کا نشد بر دشت
 فضا را آسمان چون رود آید
 کند غمزه را ناله ای آن فضا
 مهر بود ای رو به سر و پا
 قصور عله جاسر حور عین است
 ز بام مضمر سر ز آفتابی
 در فشان از نقاب آسمان
 چو سه بر جبهه کلبل بر صغ
 کلین خاشاک را حرم شبید
 ز مرغوشش کشته دست
 به پشانه خم رودش بین شست
 ز شرم عارضش کل آب میشد
 ز ناب دل عذارش خسته گشتی
 در از لعل و رخ و بالا نظر کرد
 چو زلف آن صنم رودش سبید
 که آمد زلفش بر لب بام
 اگر نبه در در ز بامت در آید
 فروخته رسر نایب آن فضا
 به شکر ز زبان پر شد به بالا



دل حبشید را که بزی برد
بهستانش رزمت دگشتری برد
چو بدل شد ملک فریادرب
که بی هر درشت اندر بر نه دلب
بسی نالید و در اشک می خفت
براری نه غزل با خویش می گفت

عزل

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب
گفتم خیال رویت گفتا در آب
گفتم بخواب دیدن لغت عکاس
گفتا که خوشتر را درج و تاب
گفتم که روی و موت بنمای
گفتا که در دل شب چون افتاب

اکاه شدن پرستاران احوال

خوشتر چون پرستاران شنید
خودشان یک یک پیشش دوید
که شایسته است حالت ناله
جهان کوم قسمت این ناله
چه کم داری که چهرت کم مبادا
چه غم داری که هجرت غم مبادا
بدل گفت دین تمب به نفع
خیالت دین نایب
من دین حال هر خسته ماکه کوم
دوری در دم پنهان از که حرم
چه گویم من که سودی که دارم
خیال سرو مالای که دارم
دمانی را که ز قطعات من
میان را که هجرت در میان

ندین من بر د چون هر نهادم
 چه در صورت عالم به اند
 همان بهتر که رز خود بچشم
 سرنگ خود چو آب جو بر زم
 من رز سیلاب رنگ خود خرابم
 همی گفتند و دوا موش می بود
 یکی میگفت دین سودی یار است
 رز بزم صبح ساز دارند
 زوی در عود نی کر کشیدند
 صبا بخودت کرد باغ گردید
 بکایک رود در آن مجلس دلات
 سخنت آمد کل صد رک در پیش
 رز افشان کرد ز می مجلس است
 بزرب د عایش گفت صد رده
 ز دست من می خود در برون آرد
 چه در د لرب هیچ از دست در آرد
 مرانی هیچ تنگ دیو آرد
 شکیب با گنم در صبر کو شم
 میان مردم آرد و زیرم
 لعین دادم در خور هر دن آیم
 با سح فقل عمل رز در ج بکشد
 یکی میگفت دین فعل خمار است
 حرفان رز بزم آرد زردند
 شرب در خور در کشیدند
 رنظر دیان بستان هر کرد
 هم کرد رزنی دفع ملاست
 زرد در دوی کوبند با خویش
 نصبه رود رهنش عذر بخوانست
 خوش را بر بهای بکشد
 بی خور دن شط می در درون آرد

من خشم دینم در درسی لعل
 ز دل که دم بجام باد سپردن
 شمار از زندگانی جادوان با
 که ناخود بیم رفتن دود بر باد
 در آمد بلبه صاحب فصاحت
 که باد خسرو فرسخ صباحت
 دمی مادرستان خوش بخت
 که دینار ر بقالی نیت چندان
 نوزین صورت که نیر بسنه برهم
 فردر بز و حوکل از رسم بکیم
 در آمد لاله ناکه ناپسند
 که شالاله در دی کش لعل
 دزین می سابقان را که نه بخت
 نشاید رنجت می کرد در دباش
 که در دی سنه هم در خور دباش
 فرود لعل سه کلن بغش
 که کم بر کم شمس کلین بغش
 چو کل بهر نشان در ز نذر رم
 که باد در حضرت چشم بدان دور
 در آمد کرکس سرست مخمور
 من مخمور دلم بکبد ساغر
 فدایت کرد و دایکت دین دسر
 که شالاله جادوان سر سبزیت با
 بر آمد سر دودست ز نشان دل
 چو در جهان در رنجه دوری
 در نازک تنم چون غنچه دوری

بیار کار من کبر است باری
 که آنکه هم زهر کاری و باری
 نه باز بچکس رک کردن من
 نری دست و نقل آجال باشم
 درخت میوه ملو پکی نیمه بار
 برش غیر خود بادش رو برکت
 بنان کرد در زنا شاه رسن
 که من آنکه کرد ادات هم
 باز دیت شاناده بنام
 چو کل مرغیت رشب پربان
 بوس که نایج دستخند در در
 بهر گونه کرت صد گونه کجخت
 میرد ز کج دوزخ و دوزخ
 بسوسن کلر درشت رکنه
 روی بوسن ز سر تابان بانی
 و در زور سکانی آب و کل ملو
 که آنکه هم زهر کاری و باری
 نری دست و نقل آجال باشم
 درخت میوه ملو پکی نیمه بار
 برش غیر خود بادش رو برکت
 بنان کرد در زنا شاه رسن
 که من آنکه کرد ادات هم
 باز دیت شاناده بنام
 چو کل مرغیت رشب پربان
 بوس که نایج دستخند در در
 بهر گونه کرت صد گونه کجخت
 میرد ز کج دوزخ و دوزخ
 بسوسن کلر درشت رکنه
 روی بوسن ز سر تابان بانی
 و در زور سکانی آب و کل ملو

زین صاحب دلم کار دست این
 ملک میکرد و چو نخل برهن چاک
 کھی باسد و عنار فتن میکرد
 که این چون چشم است یار او
 چو لرسودی زلف روشنی
 بجمه سنبل صحن در زدی دست
 چو باندیشه لعلش فیا دے
 چو کشتی باغ دلکش رودش
 دمی چون شمع پیش باد میبرد
 کیزی درشت شکر جام شبید
 لب شکر چو کشتی تمام خود
 چو بیستی کرد مجلس شاه
 در آن مجلس زنی استخوان شست
 ملک زده سرنگ از دیده میرفت
 زانی کرد شیرین شکر آغذا
 زبان در کش که کار شکست این
 سخن در زیر لب می گفت صفاک
 کھر بر یاز کس با ده مرخو
 که آن چون فانت دلدلار اردود
 بجمه سنبل صحن در زدی دست
 لب زین ساغر خورده در دے
 شادی در دین صحرای حیات
 که باد از کوی رود بی نیسبر دے
 که بعد از صوت او در پرده نهانید
 بر لودری بسوز از حاضران خود
 بشیرینی زدی بر لبشکر رده
 و طبل نغمه زد کل طبل انداخت
 رودن چون آب می چنبد میخو
 ز قول شاه میکرد این غزل

غزل



مستول قصه دارم که کر خودم بیان کرد
بصده و فخر صد طو مارشاید شرح آن کرد
بمعنی صورتی از شنبه هم روی و تصویر
منی یارم عیان کفین غناید بیان کرد
من آن صورت کجا جویم من این معنی کرد
کز نهان نیست این صورت که پیدا عجب کرد
دل من رفت و من دست غم می برم بزر
چرا من بزم غم باید مراند بهر جان کردن
مریاری و درونی نیست غیر از شک و گش
سجته و جوی ریخالت نیام روان کرد
بهر روی او با صبح حور هم منشن لحن
پسوی زلفش با و خور هم با نشان کرد

اکاه کردن ندیال فغفور را

چو صبح از چپ کردون سر بر آورد
زمانه چتر کردون بر سر آورد
برون رفت از دماغ خاک سودا
جهان را مهری از زوگشت پیدا
ولیکن بهچنان سودای افساه
فزون میگشت مردم در دل شاد
ازین سودا و درونی داشت و بران
چو کل سحبه دل در غنچه نشست
چو کنجی شد کنجی گشت پنجه ان
حریفان را در خوشش چمن می راند
در خلوت بروی خلق در بست
ندیمان را در سینه و خود میخواند
خیاال یار یار غار رو بود
ندیم بود خیاال یار رو بود
چو نذر پرده راه کس نمیداد
ندیمانش بر آوردند و نذر باد

که حال این سپهر در خطر است بکلی صورت حاش خراب است
 باید رفت این پادشاه گفتن ز شاه این قصه را نتوان گفتن
 وز آنجا روی در درگاه و کردند حکام نهی از پادشاه کردند
 که شاه با حالت شهزاده دریا که نه در درش قرار دست نه بستانا
 سنجاک انداخته چرخش چو سیر کمان فکشت و کوشه کسیر است
 چو ابر از دیده باران برفتند چو گل سر دم کربان میدردند
 ز دشمن آسمان را در کربان زین در چشم هماره این عم بر آست
 پدر چون و رفت حال پسر گشت بر دحوال پسر آشفته تر گشت
 بغایت زان پربلا درم شد ز تخت سلطنت سوی حرم شد
 تا چون مادر چشید را گفت که روزش اوی مادر است غم گفت
 خبر داری که رود ما سر است اساس ملک جنبیدت خراب است
 ز دست جم جهان انگشتری برد ندانم دیو زوره با پرمی برد
 چو مادر قصه را که دل زنده کردش ز خود رفت و زمانه گشت پیرش
 ز زکها با کل بر زاله دشتاند بن خنهار نسیمین لاله دشتاند
 ملک دستش گرفت از پیش چو که کار ما مخلد شد بدین راست

بیاباد پایان بر نشینیم
 از آنجا بوی جسم چون پادشاه
 چو که داند سرور وین فتاد
 بد گفتش صدی چشم ملو زار
 تو عالم را چو چشم نیت در خور
 چو مادر مال نور چشم خود دید
 که مادر در دبالای تنه پند
 سخن شیرین پستان مادر
 اگر چه مهر بان باشد بلو
 اگر چه دایه دارد مهر بانی
 ملکه زاده ز دل آسم بر آرد
 در عین من که در روز جو دانی
 هنوزم یک گل از صد ناکلفت
 مراد و بیت کان در مان نذر
 هم گفت دین و در دل یار جوان
 رویم ز حلقم ز زبانم
 ز که در آتش اندر بر گرفتند
 بسی بر کسر و کل بوسه دادند
 چه دشت است که ز مردم شدی
 که در سبده ی بروی مادران
 چو پستک ز فاد اندر خاک غلطیه
 بد من زنده را مادر پند
 که یکدم خوش پر آری جان ما
 نباشد یکجس و مهر ما
 چو مادر کی بود در مهر بانی
 رنوز مهر چشم آب اندر آرد
 چو شب شد تیره بر من زندگانی
 کاستانم مگر بر باد رفت
 حلقه و هبت کان پایان نذر
 در دشت سخن گریان و دیوان

کمی دست پیر لب بود اوی	کمی در پای مادر نهادی
ملک جمشید وانا بود و اوست	در جنت زیر پای مادر رست
شهنش گفت کین سودا غنیمت	درین سر زرش غوغای غنیمت
همانا بهر سر کرم درود	ولی گفتن مردم شرم درود
کنون دین کار لاند بهر است	بند پیر اندر دینا خیر بهر است
بیاید مجلس خوش در گردن	حضور کلر خان در خواست گردن
کجا در نوبهار لاله رویت	کجا در گلشنی ز نخل مومیت
به پیش خویش باید دادن آرد	مکو کن پرده پروان فستادین آرد
منادی در سادی کرد آرد	که محرم دیان ملک چمن پرواز
در ایوانها بون جبع کردند	شبستان حرم بلا شمع کردند
از زران شاهد روی با شمع	بهان ایوان شدند ز هر طرف جبع
چو شب کبوتر شکن زد بآ	جمال روز کم شد در میان
بنان چمن شدند ز پرده پروان	بغزم نرم دیوان همایون
به آید هر سن رخساره رزود	بشکل لاله چون شمع معبر
پری اسپر کربان سر با پا نور	صبح در دستشان نور عیانور

کل خدایان در خوشه
 هزاران عقد در بر گل گشته
 سمن رویان چو گل افتاده در
 چو برک گل نشسته تنگ در هم
 ز عکس رنگ روی لاله رویان
 شده در صحن مجلس لاله رویان
 سه الف سیه در عود و زین
 نسیم صبح در مجمر فروزی
 نو ثبت در بخت مادمه در چرخ
 فلک در که دشت و سیاه در چرخ
 بی انتظار بر شاه جمشید
 نشسته باده رحمن ماه خورشید
 بدو هر دم کی سوا عرض کردی
 ببادش را غودم را بنخوردی
 ملک گفت ای پسر کاین ماریان
 مهر طبعیت که دین ردت جوان
 درین مجلس لاله ردت که دلم ردت
 دلا ردم تر از آتش صحرانام ردت
 ملکر زده ملک را گفت شاه
 نو ثبت لشکر که دون پناه
 چه شاه گفت این نه پیکر زار
 در ملک آید بدین بکر زار
 عودان لکستان چنینند
 غزالان لشکر استنای چنینند
 و لا چشم همان در زین عقد
 که خضرای دین باغش دیوار
 رفاهم دیگر دین سستی است
 بهیرو دیگر دین سستی است
 خلیفم که درین سخن است
 ظلم این باز در سستی

در عین کان کنارستان مینست	زمد ایوان کنارستان مینست
ولی باشد و جبر سیل هر دل	لج هر مهر و در خوب مائل
چه در جبهش نشیند زلف سنبل	چو در در دست بل عارض کل
ز مصاب جهناش صاصل	چو بنو فرسوز شید است مائل
مدیت خواب یکیک باید گفت	در روضه دین رز بگفت
مدتیش بر سر خواب و خیالیت	پدر گفت دین پسر شریذ بخت
بیکبار لرز خود پیکانه کرد	همین رسم که او دیوانه کرد
علاج جان چهار پسر کن	کا در گفت چهار پسر کن
بنو آن سپید مادر بود مندش	آه بون هر زمان میداد پندش
خیالش در نظر خون ریز نرود	دشمن هر دم دشمن بنرود

رفتن محراب باز کان بنزد شید

جهان که دین بسیار دینی	دران ایام بد باز در کافه
زبان چوب و سخن پر مغر و کین	بمان بسته خندان روی و شیر
چو کل حمل در در آورده فرام	بسی همچون صبا پیوده عالم
کمی در روم بوده کاه کهن	کمر از شام رفته روی سفین

بهر سویی و هر ملکی گذر داشت
 چنان در نقش بند یی بود است
 پر بر نقش بر آینه می بست
 ز بهمش رسم مانده هر یک
 کجاس روی سخن عارض بهیدی
 همه اشکال سر رویان عالم
 ملک چیده در کار در مانده
 نشاندش پیش او در هر زمانی
 کزین خوابان که دبیر باشد
 که دین به چشمت خوش بر دیده
 پیوخ دادش نغمش بر خوار
 که شاه حسن خوابان ملک
 ولی در هر کلی گشت و بوی
 طرب را لذت سگر اگر نیست
 وزان خوابان که من دیدم بهر دم
 ز احوال هر نفس خبر داشت
 که میزد نقش هار بر آینه باد
 پری ز آینه فکرش منجبت
 ز دوشش پر در کل نقش از رنگ
 ز سر ناپای شکش بر کشیدی
 بصورت داشت همچون نقش قائم
 شبی او در سحر شب خود خوان
 هر حسرت ز پر بر رویان نشانی
 که دین را بخوبی بر کردیدی
 که دم آب حیات خوشتر آمد
 سخن در صورت رکبن ببارد
 و در دودور عالم پر رنگ راست
 کله حسن هر شاه بروی
 در دوز فیت که هم در شکرت
 مذیدم مثل دخت فبصر روم

مه از شرم رخسارند ز نقابت
 میان ماهر دیان آفتاب است
 نوکوفی طینت لوزآب کل غایت
 ز سرناپا بغیر از جهان و مدینه نیست
 ز چهرش رویان زمار نیست
 ز مهر رویش آتش مهر سبند
 نه کس دور از بان پرده دید
 نه دند پرده دور از رخسار شبنم
 که بار د نام شود هر پیش گفت
 که ز بر طاق کردون غنیش جفت
 ازین خور طلعتی مایه بر رخسار
 و زین مه پیکری خورشید باشد
 چو کبر و جام می در دست خورشید
 بهیسه فاکره چو سحر خورشید
 سحر نمیکردم دند هر دیاری
 ز چین دست بر دهم گذاری
 در آن نسیم بازری نهادم
 سر بر بدخش من کشادم
 ز هر سو شتری برین بچسبید
 چنان کار دزد و دم خورشید شبنم
 فرستاد و زن و بای من خوا
 چو عمل خود چنان در کنین خود
 منافی چند با خود بر گرفتیم
 بوی منزل و شاه رفتم
 چه دیدیم در کجی و دکنه چه درگاه
 لب پیش همزد بوسه بر ماه
 در می همچون چنین خوش کشاد
 بهر جانب یکی حاجب است
 ملا بر دند و رخسار بست
 در و قصری سان آسمان

بزرگ آسمان تابنده ماهی
 چه چشم من بر آن منظر برداشت
 هادم خورست افق و در پیشانی
 کلید قفل با قوتی ز نور خوراست
 تر نظرها ناکان برین نظر کرد
 مناع خوشتن پیش نهادم
 نگین خنده زان لب فرض کردم
 زلفش نافهای پهن کشادم
 پس بد آن کھر ماسو سر اسر
 نذر نذرین کھر مای تو مانده
 نقاش من جیسر نیست نت
 سخن مشک چون حصار شوم
 بهار میل باید کرد در زمان
 بدادم یک سخن چندان عطا دادم
 کنون من صور نشین خویش دارم

چه کجاست کردش از زبان سپاهی
 در سکن زدست منزع بر افاد
 بحالت خولین بواسطت بر جای
 در شکم بدان با قوت نبوخت
 دل و جان معلوم زبرد کرد
 در و جان هر چه بر شکر اند دارد
 به پیش ناکان آن عرض کردم
 بدامن بروم و پیش نهادم
 نبر می گفت کای پاکیزه که هر
 بهایش صیقلی گفتم ای خداوند
 بهای آن قبول حضرت نت
 ز نو چون خونهای میل جویم
 چو پاست دشمنی خورشید تابان
 که میل سکر دهنده نبهاده
 اگر فرمان دهم پیش تو آرم

از آن گفت روان نقش بود

بدان صورت دروش میل فرمود

نظر چون بر حال صورت نهاد

ملکت حسیبه نفس با رخ پیا

روان در پای انصور نگر گرفت

کزین سان صورت زیبا که آست

تو خط چشمه جودان مانی

فرزدان کو هر پسر ایه دروش

چو افسر که هرش بر رخ کردند

هناد آن صورت دل بسند درش

غزل

کونی این نقش بی جان صورت جان

میدم روی و هر دم میل جان در نفس

خو چه نواز دست این که خود را جان پرور

میکشد اید بر مژگان زنده زلف او که

دش می یافت بوی آشنای

بش مهربان پیش آرد و نبود

همان دم صورت نازیده بشناخت

لکها بر صورت دلدار رخ یافت

بسی بر دست و پایش پشهاد

چنین کاری حقوار دست که بر غایت

بشیر کلبه حسن زن مانی

زهر چنبری بسی سرمایه دروش

سراپایش بگوید هر غرق کردند

بزر در برین غزل منجودند با خویش

نفسش بچشم جوان کان نقش جان

سیکند فریاد کن لب بر لب شامت

میزند کن عکس آن شمع شامت

صفه زلفش کجی طفل زندان منت



گر کند قصد سر من بر سر من کجاست
 ورنه میل جان شکر نه بر جانست
 صورتی در پیش دارم خوب میدانم
 صورت جمیعت حال پریشانست
 گفتن شنید احوال خواب که دیده بود با همرا

ملک بختاد را ز صورت خواب
 یکایک باز گفت انشب مهرباب
 بدان گفتش گفت ای صورت بخت
 کنون این چاره را رنجی را بیه
 چو حاصل کرده رنجی ریا ریم
 بکن نقش بدست اور کارم
 تو این رنج مرا اگر چاره سازی
 ز کهنه بخت بخت بی نیازی
 چو مهرباب این سخن از شاه بشنید
 زمانی در درون غم بپسید
 جوشان داد کین کاری عظیم است
 در صورت لبی امید و بیم است
 سخت دین کار رواندیشه باید
 چنین تاروم روی بسوزد زنت
 درین ره مشو و در باد کوه دست
 همه را شش شیب اندر فرزند است
 ملکه خوش بنامه قول مهرباب
 ز دیو و دود کرده اندر کرد دست
 حواس کین گفت رست است
 شد از گفتن بهمانج در تاب
 نیاید در دست بسن
 قوی رست ضعیف نهاد دست
 زشت به مهر غایت شکن

ترا باید بزرگ دوست بودن	چو سایه در پی خورشید بودن
درین راه تنبیه خوانم شد چو خنجر	بهر خنجر هم برید این راه سراسر
چو محراب آتش کین ملک دیده	به پیشش رو بر آبر خاک مالیده
که من طمع ملک میآرم دوم	در راه درونی می کشود م
چو دانستم که عشقت با پی بر جا	کنون این کار کردن منتهاست
رکاب اندر رکابت بسته دارم	عناست بخان پیوسته دارم
بهر جانب که بجزا می رودم	بهر صورت که فرمانی بر آسم
کنون باید بسیج راه کردن	شهنشاه را ز کار آگاه کردن
بضاعت بودن از هر جنس با پیش	کرفتن بسط طریق روم و پیش
بر رسم تاجران در راه بودن	نقشایه درین راه شاه بودن
ازین معنی سخن بسیار گفتند	وز آن گفت و شنید آتش بجفتند

اجازت سفر خوانش شد از پادشاه

سحر چون رایت مشرق بر افروخت	فلک بزر زین کنجی نهان شد
کلیه صبح در حجب دفت بود	در آرد در آن کنج کعبه بود
برون آرد در درجی لعل پرز	رعد از زمین را راست بود



ملک جمشید کردان روز مشهور
 ندیمی را طلب فرمود و بنامند
 بعزم روم و سوزی طلب کرد
 چو شاه دین قصه را بشنید از جمع
 اباب را بر جمع آن قصه تخففت
 به درازن پرس آن نازنین را
 بگویش کاین خیال را سر به کن
 خیزمن مکن پند مرد خوار
 به پیران سر مکن درمن جدای
 نمیدومم چه با تو چه به کرد
 مردار دست من دی شاه باز
 بکینی جزو فرزند می ندادم
 پدرم را ان عمر خویش را نداده است
 تو نیز از کنون بجزای رفتن و بمر
 رسول آمد حکایت با ملک گفت
 فرستاد روز درگاه فغفور
 حکایت های شب یک یک فرود خواند
 مثال حکم فغفوری طلب کرد
 برای روشنایی سوخت چون شمع
 بزیرب سخن پرور در گرفت
 به آن در زنده نایب و کلین رو
 که گفت رنگ سخت و نایب ز کن
 جودنی خاطر سپران مکنه در
 مده بر به ملک و پادشاهی
 که خود کشتن در حسرت و درد
 که چون رفی سخوی دید باز
 دلار می و دل بسندی ندادم
 مرد خبر از تو خود عمری نمیده
 نمیدومم چه جزای کردن دی عمر
 ملک چون روز کاخ خود برگشت



لبوی مادر آمد رفته در ششم
 روان ببارک کل بارانش از ختم
 چون چشم خود را دید که یان
 هماندم گشت چون نقش بر یان
 پس غمگینت بار در روز بگفت
 مدیث رفته یکجک بار بگفت
 بهار روی هر کسنی خنود سوگند
 که کرین ره کند منم خدو ند
 بنجر سینه خود را کنم چاک
 بجای سخت سارم بهتر از خاک
 چو مادر قصه فرزند بشنید
 زبان نازنین دو بهر سید
 بی سپیدی لبه داشت
 بدان دید ما میگرد داشت
 ملک را گشت معلوم روز ولایت
 باد در میگرد و حکایت
 و نهاد دوشی مهراب را خواند
 بسی باد در هر بانی سخن را
 ملکر گفت مهراب دی خدو ند
 اگر خود می بقار جان منم ند
 بیا به ساختن مدبر رگوش
 که دل در دایز روز هر به نگاش
 روان بیا به پیش کردن هم در د
 مکر کرد و بخت شاه فیروز
 نهاد که ملک سازد و آغاز
 بیک ره کرد و درک فتنش را
 هزار دشت همه دیبا برین بار
 خلدان سخن خشار سیمه
 هزار دشت صلح و کج و دبار
 کنیزان پری دیدار چرخه

بی نه هودج و کوس و علم راز
 هیو نان ملو هودجها ببار دست
 دو هودج بر هیونی بسته همبر
 چو بر اوج فلک برج در پیکر
 نشانه ناز کار ز در عمار سی
 چو لند رخنه کلها از محار سی
 ز نزد بیکان در اندیش بجزد
 روان کرد اندر آن موبک ننی صد
 بسی جنگ آردان رزم دید
 جفای سینه و خنجر کشیده
 بسی مردم زهر جیسی فرستاد
 روان شد کار و نا فوج در فوج
 در اش ناله بر کردن کشید
 نزک آرد بهندستان رسید
 جلاطل رادمان بر مر حبابود
 همه کوه و در آرد در را بود
 روانه شدن محراب شید به دار الملک بودم

بر دز فستخ و فال همایون
 ملک جنبید رفت ز شهر پر دین
 برون بردند چهار بار کاش
 خورشید در وان در پی هاش
 زاده ناله بنالید کردون
 زکریا سکندر در مرشد بکرون
 هم بر میزد و بزداری دست بر سر
 بخن چهره بر سکینه مادر
 سرنگ رزیده باران کوفت
 ز مادر تا قیامت بابش برود

بیانا در بغل کبرم نیازت : که مسبب از غم نخورم دید بازت
 در اینجا کاف ب عمر شد زرد که روزش دمانه پشت بر کرد
 گلی بودی که پر در دم بجانست ر بود ز من هودی ناکهانت
 سنجو دم سوخت در هجر تو عاشک که باه و در و خور هم رفت در خاک
 صد دند جهانت بادیا و ر شب و روزت سعادت با دو همبر
 مرد شعی سادت هیچ در دی درین ره بر تو نشیناد کردی
 همه ر دست بادت باد منزل نمائی که در ری باد حاصل
 درین غربت هودی مهر گفتند که باد لب هوایش سودمندت
 ملک مجتهد چون ز حوال مادر به بد لر دست مهر ز دست بر سر
 بالاس مژده کوهر ترسفت کند غم برین میکند و کیفست
 دل در دستم برود دست و خیارم مکن عیبم که پای مهر بندارم
 هجابون گفت ای فرزند زهار سر ز جانی تو با غم را سب زار
 مکن مورد که وقت جان کنش نیست مزن بر سر که جاسر زینش نیست
 و و منزل با سپر دس رکشند و در بخار زار و کریان با رکشند
 ملک مجتهد دل پر کند از آن بوم و زان سوخت در دی آلود و روم

چو مهر رخ خورشید در دل
 همی شد در شب منزل منزل
 بهی سبیل لغزش شتابان
 چو لیل سحر نهاده در بیابان
 کهی در نابجی ز مهر روشن
 در دره که متر میراند از من
 که در غیرت فتادی در پی باد
 که آمد باد در پیش من افتاد
 بان لاله و گل خسار و غار
 بسجی سخت سینه سخت نوا
 بپند زشت کان خار در جریرت
 کمان میرد کان خارش سیرت
 ره عشق بن چنین باید بریدن
 سخت ز غفلت و بن باید بریدن

غزل

غباری کرد و در عشق آید
 بچشم عاشقان سر نه نماید
 من زشت و عیال آن دبارم
 که کرد در مهر غبارش میزداید
 چون خورشیدم که کل جنم ز غیش
 کرم خاری رود در دست شایه
 مبرگان در بزدلی دیده این خار
 برون آیدم که از دستم بر آید
 بهر مادی که میاید رکوبش
 مرد در دل هوایی میفرزاید
 صباد رکند ز از خاک در دو
 که کار ماران در میباید
 عنان زلف او در هیچ ناپاد
 رکاب زنده رکاب او نشاید



رسیدن چشید بغم حشیاک

در آن منزل در جان ز زرب کلان	در ره کشنده پید از چپ رگ است
ملک محراب گفت اندرین روز	چه بگوید به جوارش در کای شاه
طریق رگست رده مرز بوم است	همه ره کشور و آباد و پرست
ره چپ هم ره رگست لیکن	در آن ره ز زردی کس نیست گن
سراسر پشته و کوه است و دریا	مقام رز و مادی عفت
طریق رگست کماله رگست	طریق رفتن چپ چارهاست
ملک را شوق در راه جوش میزد	همه ریش و صبر و پویش میزد
عنان بر جانب راه دوم فست	روان دند و پیش مهراب است
ملک رگ گفت کاس در دست پاد	غشاید که هر که کشد شاه
مرد در ره هر که کس رفت	همانک نشسته که کس رفت
بهر کاری سخت اندیشه بایه	که به اندیشه کاری در پیاید
سخت اندیشه بایه که دباویش	گرفت آنکه ره مقصود در پیش
حکمت این دوزرسان همی راند	که باد از رفتن رو باز بماند

ملاقات کردن چشید با جرزاد



ز ناکه پیش آمد پشه خوش
 سمن پرورد حال از سایه سید
 سیمش مشک خاکش غفران
 فرار شاخهای سنبل و عود
 چنار و سروش اندر سر فرای
 هزاران طوطی و طاووس
 تذردان جفته خوش در ظل شایان
 ملک مهاب را گفت این چه ^{حالت}
 مقام و منزل روحانیانست
 تو اینمیرغان که می پستی بر این
 بگو تا نافر را سر کشانند
 شهنشاهش ز فیاض دل و کلاه
 ملک سر سود تا بر می نهاند
 کینران پر ریخ را بخوانند
 همیکردند مشک افشان چهل
 محاسن جافرا و جای دلکش
 نذیده برک بیدش باز حور سید
 بویاش جان آب او روان
 قناری راست کرده بر لب و عود
 همیکردند با هم دست باری
 فرار شاخ نمیکردند پر دواز
 زبان باز کرده فرشت با لیلین
 جوابش داد کین جانی سر سیت
 سرای پادشاه جنبیانست
 ز قصد مردم آزاری بری اند
 عبیر و عنبر و لادن بپایند
 بری رویت نامش حور زادت
 دران منزل پر بخوان ساز دادند
 بترقیب پر بخوانی نشانند
 بدامن عطر میزدند چون گل

می اندر جام زر چون شتری بزد
همیگرد ز زشتا طغنه چنگ
چو لاله شک بر آتش نهادند
جمال جبینان زر چون بدیدند
بنان چین بد ز خوران رضوان
زهر جانب هزاران پیکر جن
ملک جمشید بر کف جام باده
زهر بر خط آبی بر کشیدی
زبان آیین و بزم شاهزاد
تا شاد چو ماهی از شبستان
هزاران دلبر از زبان کشید هم
اشارت کرد تا بیرونه سخن
بردن مشق خون کل شاد و خرم
چو چشم دو بر آن مه پیکر فدا
بدل گفت آدمی ز میان نباشد

در دن شیشه مانند پری بود
بدان مجلس کردون زهره
چو غنچه نافه ای جان کشا
هماندم حبیبان برقع بریدند
بر رویان چوبنی خوشتر از زبان
در آن جنت سرگشته ساکن
پری و آدمی پیشش ستاده
بیاد یار جام در کشیدی
خبر بردند شش جور زرد
پرون آمد بغزم آن کستان
روان آمد بسوی مجلس شاه
نهادند از بر عالی درختی
نظر میکرد سوی مجلس جم
حجاب صبر و ستوری بر فدا
بر آنم کین صفت در جان نباشد

چه بودی کردش بوی مستی
 در این اندیشه رفت و بازگشت
 مرز چشمید ملک عقل جانست
 چه چشید پر بر خار و سبخم
 رفیقی در شست ماهش نازپرد
 رفیق و مهربان و خوش رو بود
 ز بانس رو بپوشید ببارست
 که شام آمدن فرخنده باد
 که زمین مملکت را دشوار
 بنیاید ز ما بکافی جست
 پری کرد چه چشید آدمی نیست
 بیاید نستی بر ما نهادن
 چه چشید خرد آمد نازپرد
 ملک در غمتش حیران فردمان
 بدل گفت این پری حوری صفت
 چه خوش بودی اگر نری مستی
 که چون کرد و پری با و جفت
 که فرماش بر دهن و جان رود
 عیان شد از دوا شد و پوش کم
 که سبک در لطافت نازپرد
 بر رسم بیکاری پیش او بود
 فرستاد و ز خرد و عذر ناخود
 فلک چاکر جهان بنده بود
 کنون غم که دین شهر داری
 مکن بیکافی کین فاداست
 ولی او نیز دور از مردمی نیست
 بوی کاخ تا شریف درون
 حکایت های شیرین یاد سبک
 بصد مارش نیز خوش نباشد
 در آفتاب از آب جهانست

بگو مهر لب نماند پر ما هست ؛ جواب آن مرد فرخ اتفاق است
 بد و مهر لب گفت دیشاه مارا طریقی غیبت جز رفتن بد رسجا
 پری چون مرد می بامانما بد بغیر از مرد می زمانما بد
 هنوز زنده رکعت پیمان رویم یک مرد روز که همسان رویم
 پری کبرم زمان پنهان نباشد روز پنهان شدن چندان نباشد
 غنیمت خوان ملک با ناز پرور غنیمت حسرم بر خوان پری کرد

صفت قصر حور زاد

سرانی یافت چون دیوان منو پری اش باقی و حوریش بانو
 بلال طاق رو پسته ماما چو طاق دیروان یار و سخنوار
 بهان آینه منش مصفا جمال جان دران آینه سپیدار
 ملایک در و نش در کرد کواکب در بر و بش سیر کرد
 خم طاقش فلکرا کشته مهراب ز آبش و صفا بگذشته از آب
 به پیش چرخ نبی سر نهاده فرات و دجله در پایش فساد
 زین آن سرا کو بی معین برید اسناد ازین فیروزه کشن
 موش فطوحه منور شبده مطمع در دهنی خوش و پاک مرصع

چو جنبت کس ز به کون کون و نش
 چو خام سختی از زربسته بر رسم
 چو شمعش جامه زلفش در بر
 چنان زنده کسانش هر آمو
 نقاب آتشین بر آب بسته
 تنق از پیش دور افکنده چو کخل
 شبش ز فاداده در زوی کلکون
 ز جان پناه منج پر کرده نالاب
 ملکر چون بدید در در بر خود است
 ز تخت آمد فردر پیش کفنش
 نشسته از بر آن تخت خرم
 بسی از زنج را پیش بار پر سپه
 ملک میگفت نادبی یکبیک باز
 پری میگفت دین کار بست مشکل
 پریشانی بسی خواهد کشید ن

در آن استرق و سنده یکبیک
 نگاری چون یکین بر روی خام
 ز عسل آتشین چشایش بر سر
 گنم آید بویانش بای بادو
 ز رویش آب بر آتش نشسته
 پریشان کرده بر کل جبهه سبل
 ز قلب غفرش رفته پروان
 معلق زیر چش آب غلب
 ز زوی عیش کفر حور بر خود است
 گرفت و بر و بر بالای سخنش
 چو ملبیس و سلیمان روی در هم
 حدیث فتنش ز آغار پر سپه
 اگر چه لجز روشن یکبیک راز
 سخن دین حواله کشت حاصل
 ری چون زلف خم بر خم بر بدن

بسی خولی چو چشم عاشقان
کمی باشد در پیکار رفتن
که از سودی مد چون موی دلب
ملک کفا اگر محرم دید محل
کهر در سنگ باشد مهره پایا
پری در انت کا حوش خرا
بسانی گفت بیام می در اند
بیاد روی جسم دوری بگردان
ز جام می درون را ساکن
لب رود خوش و دوش مفت
سخت آمد زانو ناز پرورد
قدح چو نهاده در رج کردان
هو از عکس مرشد کون کون
و مجلس بک کونش برضا
چو جامی چند می در دسانی

شمار کشتن اندر کج خوشخوار
کھی باز د ما در غار رفتن
نهی نور بع در که و کمر سه
بها کار در دشت جبل سهل
عل بایس باشد در د با غار
سخن بادی کشیدن خط برد
دمی ز اندیشه ما خاطر پر دار
که بنیادی ندارد دور که دان
و دارد اندرون را با هم روشن
بزن مطرب نو اکین خمش مفت
بسیاد روی بانو خواجه
ز می چون چرخ در دشت یوان
مرد خاک در سرنگ دین بخون شد
می اندر سر نشست و بوش برخت
ملکرا گفت دوران باد باقی

مر ازین روی لطف و سازگاری	حقیقت شد که ماه شهر یاری
که دین دایه از شیرت لب آلود	مگر آب جانشین لبان بود
بیاناً همیشه دشمن خورشیم	برادر گیر خواهر خوانده باشیم
یکی خواهر شد و دیگری برادر	یکی گشتند با هم آب و آذر
هر درج دور و پند یا قوت دهم	که هر یک بودی بری بر زختر
سه تا مار ز زور و زلف سنگین	که هر یک داشت صدها تار پهن
بجکم گفت دین هر درج و این رماند	ببا و زلف من زینها کمند
اگر رفتی شود و رفتنش	چو زلف من فلک ناری بر آتش
ملک برخواست شب خوش کرد	پری خوشش در کن رآورد و شد

رسیدن جمشید به مقام ارژنما

بچین چون رویان آینه بنند	سپاه زکیان را بر گشتند
بر رویان بشب آینه دیدند	رزان آینه صیبری رسدند
ملک بر بست بارخ و ازان	سراندر ره نهاد روی در روی
همی راند زان خوشخوار بیدار	زنا که تیغ کوئی گشت بیدار
نوکفتی فرق فرقه پاید دوست	سهر لاجوردی سپاه دوست

ملک مهراب را گفت این چو گوشت	که کوپا بس غلیم و با شکوه است
چو آبش در دکان کوه بغیلا است	که دبو در زانای راهی و نادر است
بر آن سر مرغ نتواند بریدن	چو شر را برق نتواند بریدن
همه روج فلک بالای او بود	همه روی زمین پهنای او بود
کهی اندیشه میشد در پیش نک	کهر لید نظیر روی در سنک
ببالا آسمانش تا کمر رده	ز جل راز غلوش پای در چاه
ز نیزی تیغ بر گردن کشیده	بفرق فرقه ان قشش رسیده
بعد چون چرخ طلسم رفته بالا	ملیع کرده طلسم را بخار ر
پلنگان صف کشیده در مهر با	ز ده صد حلقه ماران در کمر با
نغار اندر خاک پرده در ریش	پلنگ وارژ و پایران غار ش
ز شش بار یک و پچان همچو نیر	چو نوک سینه در وی سنگ نیر
اگر بر تیغ او کردی که زره	فلک چون درستی پاره پاره
بر آن کھار دید در هر یک ظل	فرزان بر سر آن ظل مشعل
فرزان هر دو مشعل دید غاری	که در بخارستی هر دو بخاری
جما زان بخار آتش کرفنی	کھی پیداشد ی کا هر منفی

ملک محرابی گفت این چه باشد
 بر دوزنده آتش که باشد
 جوایش داد کین جز زود یافت
 سفر کردن چنین کار زود یافت
 دین منزل بخشاید گذشتن
 طریق نیست غیر از بازگشتن
 توان ظل را که می پسندی رو
 دو شعل هر دو جسم روشن رو
 و مان است آنچه می بینی نه غارت
 نفس و آن آنچه سکوای بخار است
 رفیقان چون ره رفتن ندیدند
 ملک گفت این حکایت سخت است
 دین ره بازگشتن چهل باشد
 کسی از حکم یزدانی نه جنت است
 دین ره ساختن باید رسر پا
 جیل در راه عاشق سهل باشد
 مینگویم کاین تهر چه جنت است
 کذر کردن چنین دانشک غار
 دین بودند کار دور با بخت
 هم که شیم یافت بر چو جنت
 فرود آمد بیاران با ملک بر زد
 کمان بردی که کوه از با بخت
 سپاه دند ز پیش نهاد کربان
 چو کوه اطراف دین در کمر زد
 ملک باز زد مایه کمان دود شد
 سر اندر کوه چون ابر بباران
 رفیقان کرد ما بر کرد که پردشت
 ز غایت زدوش مار می حبت
 روان جرم کوزن آرد در دشت



بسی چیدارزان واکم بر آشت	دم الماس سبکان مهره رخس
کشیدند رخودش پس کام بکش	خروشان روی در چشید بنهاد
کمر مار را بطرف لعل میسنا	بگون و زهر او در دست خار را
ز دفعی آن زمره د کام برداشت	ملک تیغ زمره د فام روداشت
عصا کرد و بیکت آن عصا را	ید و بیضای تیغ و لرژد ما را
سر اسر دست دپاش بر سر دژ	سران خیل در پایش فتادند
در آجشید ما نه خواندندش	بسی سبع الشافی خواندندش
ره آن کوه همودندشش روز	روان کشته در رخشا دپروز
ز پولادش بروج در آدین سور	پدید آمد برادی شمر زردور
چه شهر دست این در اینجا مکن	ملک مهاب در پرنسید کان
مقام سکن در کان دیور است	جوابش در دکانچا خوان دیور است
قوی با آدمی زندرسنیز است	سید دوی بغایت نند و تیر است
ز معنر آمد سرش سر یزدنی	پلنگیکنه سر است و کوه پی
سر اسر در سر تپان آدیند	هزاران دیو در فرمان آدیند
مبادا که ازین کشور رود بو	نهان رود چون نسیم از کوش رود

اشارت کرد دُخسر و چمنیان را / که پُرسید بد بهر کین میان را
 کمان چون ابر نیسان در ره آرد / بجای قطره زان پیکان بیارند
 نوان کردن مکر کاری بمرودی / و کردن بود باری بمرودی
 بریدی پیش اگو ان رفت چون / که آمد لشکر راز آرد می زارد
 پهبه تیغ زن می چون خورشید / و با فرزند دن است حبشید
 بد بوان گفت مان آمد که صید / که صید آمد بای خویش در خید
 بان ابر ز آری خودشان / ز کوه آمد فرو رفتن رکوان
 بجای اسب شیر شسته زه دربار / گرفته رسته خوان پهل خنجر
 درختی کرده دند راسبانک / همبگرد و بدان سنگ راسبانک
 ز جرم ببر خفتان کرده در بر / ز شکفت ز پیغ درشت در بر
 ملک چون نژان لشکر بای / چو برق آرد و روی آرد رسیای
 خودش را بس بایک نامی چو / ز زخم نفس که در بجای باز است
 ملک بر که قار که در بنیاد / سرای کار ز آرد ز خشت فولاد
 سونهار محمود و سینه و فرخت / ز چوب نیز خفت آن سر راست
 حرب کردن چمنشید با اگو ان دیو

ز قلب شکر آمد روی حبشید	چو دبری کا کاید اندر پیش نخرشید
برور اندر زهوا سنگ آسپار	ملک ز خویش رو کرد و ان بلار
ملک چون برق بود و دیو چون	ز جای خنجر صحبت آن برق زد تیغ
در زر زینت دیدش قصد پا	به بخش زد که ران در تن هدا کرد
نهاد آن که در آن بر کردن اکوان	جهان گفتش که با گردن بگردان
اگر چه پای خود را داشت در چنگ	ناید پندار زنده صف جنگ
به پشت مشر ز بر سخت اکوان	مکون شد چون به پشت شمشیر کوان
به تیغ دیگر کش در پا در افکند	به زخم دیگر کش از تن سر افکند
سنان را در فتری که در زبیر	سراسر زد که زبان شکر دیو
ملک شکر خدای و دود کرد	وزان منزل به سپهر در نمی گذر کرد
بغرب نهفته زان کوه بگذشت	به شتم خیمه زد بر عرصه دشت
ز که دودن خویش بن را بر می یافت	در آن صحرای خاکان آدمی یافت
زین پر سبزه و آب روان وید	سرا و قصر باغ بوستان دید
بدشت اندر حزمان باز یاران	بکوه اندر تزد و باز باران
معافی دهد ما دامن و سلامت	ملک روزی که در اینجا یافت

پرسید از کسی کین مرز و کین بوم چه سوزانست که گفتا سمل روم
 از اینجا چون کنه شنی بجز روست ولی بجز عجب خوشتر است و رستم را
 رسیدن جمشید با حل روم و ملاقات او با زیبا

بنزد بگردی و دید میسنا کشیدی سپهر چون کیوان در اینجا
 شد آن خورشید رخ در دیر کیوان از آن پرسید با حل خ کیوان
 جویش واد گفت احوال کرد مذاند کس بجز دراری همچون
 و که خدای خلاص از موج دریا چو ما باید کناری حسن رزما
 که جوئی بیاد در ما غم کن دمان خدای ز بجز از ما گذر کن
 در دین دریا مراد و کام شکست ز لب ناب همه کام شکست

سوال جمشید از زیسان

و که پرسید کای پر فرومند مراد از تجارت ده کی پند
 بگو ناما نیغ و زین بضاعت چه سازم در جهان گفتا قناعت
 قناعت کن که آن بابست با ند که که دلند ر هوای بار پر واز
 و از آن سلطان مرغان گفت غفا که بر قاف قناعت کردناود
 طلب کن عین غرت را و در آن قناعت که هست آن عین ر ضیع رز و ز قناعت



نوزختی سر غفار ابدانی که غفار و بکلی باز خوار منی
 بیم نوبت سر شک از زمین باز چو کرورن از غم کردون بناید
 که مهر آسمان با ما بکین راست فلک در غم لغصه اندر کمین راست
 جهان را راه حوادث میکشاید فلک نفس مخالف بینماید
 ملک را در هر پست آن پیر بخرد جواب خوب موزون در دوزن زد

رباعی

لازم نبود کاسچه دولت را باید نفس فلکی هما نچنان بنماید
 شایده که ز اچنانکه باید ناید باید که ز اچنانکه آید بساید
 سنگ شده کن گشتی و خرق شدن جمید

ملک را چون مسیح آورد از آن کو هوای صحبت خورشید در سیر
 بباران گفت کشتیها بایند بکشتنی باد با نفس را بر فرایند
 صد دشت مادی گشتی را است کرد در و چیزی را به بایست بردند
 بکشتنیها درون ملاح میخوردند که بسم الله حجر بکشی امیر اند
 ملک در کشتی غرقت تنها چو خورشید فلک در برج جوزا
 چهل روز زند را آن دریا برانند شبی در موج کردانی بمانند

ز روی بجز آنکه باد برخواست
 شب کشتی و باد و آب بجز که درآید
 بیکدم بجز شد با شاه دشمن
 پر از زمین کرد در بر و کف برآورد
 بمبشتی در ملک را موج میبرد
 کهر بر پشت ماهی ساختی راه
 فلک سنگ حوادث در پشت
 برآمد آب شده در بر آورد
 نمی گشت اندران که داب بجز آن
 هر کس که در این در پائین
 در این در با بوی آشنایی
 ز سخت و سخت چون رود زشت
 چه بر کردید سخت و سخت بکشت
 فضای آسمان سخنة میر رند
 سه روز آن سخنة درد ماروان
 ز هر سوناله و نسر باد برخواست
 حواری نه مذهب کشت در پائین
 ز سر تا پای در پائین بجز
 بجز شبید هر سو حمله کرد
 گهی در رواج که در نسر میرد
 زمانی سه روزی بر دفر ماه
 بز کشتی حم را فرود بکشت
 ز چوب خانه چون گل را آورد
 چه مادر موج دین دریای کرد آن
 طریقی بجز نسر و دین نه پند
 ملک میر و بهر بود و پند
 ز کشتی سخنة زرافت حبشید
 بسجای سخت زده بخت نه پند
 فضای آسمان زان سخنة بخود
 ملک علاج بادش با دوان

چهارم روز چون این چمنه خور	بجو شید از لب در بای خضر
ملکرانکه آمد پشته پیش	که بود آن پشته از هر پشته پیش
رژنوی درختان به دنا	نمیدادند بر خج مادر بار
به مقوص چون سر باو مکن	غبار آلود و زر و سبب شیرین
زاکم آرد و سبب و شکر آلود	خوش و شیرین چو صحرای بی دود
و مان فذوق و بادرم و پسته	بشکر خنده لب بکشوده پسته
ازارش کرده و دعوی بالباب	همین و سبب لاف غنچ بار
ملک زین غصه خون ناری خورد	به ندان سبب رزق باره میکرد
ازارش کرده با هم عقل در	بکار خویش بر میگردد و سکینت
چرا چنین باید کرد و کردن	و خواهد دیگری را بختیر خوردن
ملک خیران بگرد و شکست	بکار خویش بر اندیشه میگشت
که سن زین در طه چون بام رای	مگر لطفی کند فضل خدا بی
چو مانند وی شب ناری بر آید	خیال زلف بارش در سر آید
ز سودای سر زلفین دلدار	شب نازیک می چسب چون ماه
کمی با آب میزد و سنگ بر بر	کمر با سنگ میزد و دست بر سر

غریب خسته و بی بار و عاشق مراد سدا و حرارت نامور افق
 بسی در حسرت و دلدار بگریست بهو در در شوق آن گلزار بگریست
 بزداری هر زمان کفستی که در آ که در دم را در دلی نبست پیدا
 از آن ترسم که در حسرت بمرم مراد مهر ز لبسد بر بگریم
 و که میگفت نه پریم چپا شد درین غم ناکه در میرم چپا شد
 نه بچ را غمخوش برده با شتم نه از خود رده را و مرده با شتم
 بسی بر غمخشن چون با چپد ره پروان شدن جای نمیدید
 بهینا لب و دندانگ می سفت بزداری این غل با خوش بگریست

غزل در نمایی

فریاد میدارم و فدا و سی فبت بهند در درین کینه پروزه سی فبت
 از سستی من چه فقی شش مانده است هر چند بر دینم که دین نیز سی فبت
 مار و هوس است که در پای تو بزم که سخت کینه یاری دین کم سی فبت
 و در دلمی در شکرستان تو پروژ در د که مراد وقت هر کی سی فبت
 خودم سم که نش از سر این فرم بنا از خودم ممت ماکم رخی سی فبت
 دی طوطی جان از نفس سبز سرون آبا تو بر آئی که دزدن به فقی سی فبت



بر آتش نهادن جمبشید موی دختر و پد ارشدن

چو سبزه صبح سر بر زور خاد	ز سحر صبح بر آمد زور ف
نوسه لری زین آن زور ف	فرسناد زنی جمبشید فغفور
فلک طوفی بگردش میکرد	عناصر خویش رواند یکسر کرد
بدل گفت که آخر حور زاروم	رموی خود نه تازی چینه داروم
که هر دفتی که در مانی بکاری	بآتش در فلک زین موی تازی
کنون آن مویها با خویش دارم	وزان داروم که تا پد بکارم
به پیکان آتشی داروم برافروخت	بآتش عنبرین موی پری سوخت
هماندم گشت پد انا ز پرورد	به پیش حم سلام بانو آورد
ملک جمبشید را گفت این چه خا	که خورشید نه طلت در دوبات
همایت را نشین نمود در روم	که دست را خشنه بر سربانوم
ز دست حور زار آمد بغر باد	که بادو که ده زرد و بگری باد
فزون در شمع دارد روشنی خور	ولی رود نه در شمعست در خور
چنین مایه ای اگر رضوان به پند	عجب دارم که با حور آن نشیند
شنیدم که چون از دبر منجواست	صدف باران خردش از دبر منجواست

صدف را گفت آه از روی
 که پیش تو آب در زهر خود می
 صدف گفت که من از زهرین
 طلب دارم اگر بودی تر آن
 چرا بابت کرد این چپانی
 مرد از زهر تو دامن که ا بی
 چرا خود غم من باینی نمودن
 مکن عیبم که در نهاد من در است
 دمان را آب و دزدانی کشودن
 حکایت های خود را آغاز میگفت
 در سحر کار بر بی خست
 ملک جم را بیکه م ناز پرورد
 بنابران قصه یکیک باز میگفت
 بیامد باد بانی رده همیای
 چو در نو بهار از روی دریا
 پری گفت دی بران باد و رفتار
 زمانی من جمشید بر دور
 حباب آسار وان شو بر سر آب
 کشید لب و ملک ثبت بر روی
 بیکاعت روزی بیکه شسته
 فرو در آمد ز لب و روی بر خاک
 شفا بخشنده دلها بهار
 نوی مالک رفاب از دکان
 خطا پوشنده جمع کنه کار
 و لیل و دستگیر دف دکان را



رسیدن حبشه بر زردم بلخگر خوش

همه ره کشور آباد و بوم دست سر در راه خشکی بپن جنین دست مکر کار است شود بر حسب و خوا به دست کرد رخ در ره پباد بیک منزل بمیکرد در دور منزل نه گرم رود کاران دیده نه سرد بر آورد آبد به چون کف آب دریده جامه و پایش پر ز غار رسد از راه ساخته بهجری همیکردید سکین کرد آن شجره که بودی شاه رو پوسنه عاجب سپه پوشیده و خم کشنه بالا ولیکن سایه رکارش بنزد جنت غریب حنسنه و سر کشنه و زار	پری گفت کرنن با سر زردم دست حقیقت دان که در بایت است پباد به بایت رفتن در بن رود ز اسب پل سپکر شاهزاده چو نه خفا و تاب مهر در دل و چون نازنین و ناز پرورد گفت پایش زینج راه از تاب چو کل نشسته خوی ر طرف رخسار چو بکشت از شب تا یک بهر پربان از جعای کردش در غلامی درشت نهش خاص عاجب ملک در راه دیدش عجیب است در آن تا یکیش فی الحال بخت بنزد حاجب آمد حنسنه و زار
--	---

ندادم اندرین ره آشنایی
 که مارا گوید دشت مرهبانی
 روز و پرسید حاجب کز گنجایی
 که دوری رنگت بوی آشنایی
 ملک گفتش زین بهر بخاریت
 سفر کردم مرا که دانه غارت
 چو بشنیدن حکایت حاجب با
 بدل گفت دن جوان در شکل و گفتا
 بنور چشم مانا بنده حور شنید
 در آن حالت زانی روزگزارست
 امر ماند در بغل شاه جمشید
 غلام آن قصه پسر شاه میکرد
 جوان گفت ای برادر گوید رست
 سخن کوبان ملک مالکار و دکانه
 در آن دشت و شاق مایبار را
 عزیز خورشید و رکبه در سه
 رفیق بنیست با چو نداری
 ملکه در درسه روی خویشتن کرد
 بسی نیکی سجای خویشتن کرد
 چو نور شمع سر سه بر تو ندخت
 عزیز خویش را بقصد شهادت
 چو چشم دور و بر آن ره منظر آمد
 در و آهی و منه بادی برآمد
 ز آتش جان کشتند حکمین
 در آمد کرد حاجب لشکر مین
 نعل معد روی شاه دیدند
 در آن غار کی شب ماه دیدند



سران چین پایش در فغانه	سر در دست و پایش بوسه دانه
نارکش را زرد و کوه فرغانه	بخمر و جان شیر در فغانه
حکایت کرد شاه از بنجر و زبر	سخن گفته داشت هیچ از جنگ و زبر
نوامی عیشر و عشرت ساز کرده	طرب در روده سهم از کرده
زرد بافت بیاد و ساقی	شفق در صبح می چو د ساقی
بروی حجم در هفته باده خوردند	سیم هفته بسیج راه کردند
روان ان کاروان کشور کشور	رسیده آنگه بدرالملک فیض
خبر دادند که کار و رانی	که سپه انیشتن در کار رانی
بکوشش و دیان از یکدیگر در سنگ	همی آمد خردش ناله زنک
تأثیر از زبام از برج و باره	نظاره ماهر دیان چون ستاره
غیر مر حبا سباده در شهر	همه با یک در در میانه از شهر
رذقت صبح ناشام از پیسم	کهی بر رفت از شب کاه از دم
شده روی در در دشت صحاری	نهان از مودج و محد و عماری
فلک حبشید چون خورشید تابان	همی آمد ذکر و دره شنایان
ز چوب صندل و عود فگار	به پیش خردانه دره عماری

عاری کرده آرایش بدیسا
 ملک نظر ملک بر باد پانی
 چو غنچه بهر گل و یال زنباب
 چو طاد و سی نشسته بر همایا
 سران چین سر رسد در پی شاه
 کمرهای مرصع کرده بکسر
 بنهرستان برآمد شاه جمشید
 کلاه چپینان بنهاد بر سر
 زن و مرد و نذر و حیران بمسانه
 به پسر و زنی فرود آمد بمنزل
 چو صنی صفتها زلف و دلدرد
 بهر منافهای چین کشادند
 چو خورشید نشسته خسرو چین
 نهاد چون لب و دندان خفخجم
 بیکدم کردان خورشید دیدار
 چو مشکین زلف او صد علفه بست
 بیا ز در ملک دلهای پر غم
 هر یک یک بیک رفتاده در غم



هر آنکس که بپادشاه رسیده	هر دوستان دادی مهرش خردی
خبرهای ملک همیشه میسر شد	رسیده نزد شاه فیض
طلب فرمود میرکاروان را	سرور لاریل عاشقازار
من اعی چینه بخود داشت زیبا	ز رنگ و عنبر و یاقوت و دیبا
علام چند راه همراه خود کرد	برسم تحفه پیش خرد آورد
ملک چون عکس تاج فیضی تو	بساط خسروانی را ببوسید
و عاکر دوش که باد اعره عابد	را در جملت تابنده غورشید
همه بهر دوزخ و فریادیت باد	سرت بمنز درخت سرخ و دکن ساد
جهان در سایه عدل تو دین	فصلم در آمد و شمع ساکن
ز خرد فیض آن گفت از شرین	چو نشیند و بدیدش رسم و آیین
ملک چینه روز و یک غوغا خوردند	چو موسن سر بلند داد و نشانند
چو پاسبان حکمت فیض ازین	شدی کوشش از صفت من کهرین
چو در حال خطا بفر خطا بش	نزدادی حم جواب الاصول بش
بهال گفت این جوان کو به سرش	که سر ناپا همه غفلت و سرکش
نه نیز از ناجوانست و جوان مرد	که کم یابد کسی تاجر جوان مرد

چیا و مدعی از مرد تا حبر
 رنای بزم خسرو داشت تا ز
 رهن بوسید قبر صد رنای خود
 سحاب گفت تا نزد یک درگاه
 ملک سوی دناق خویش رفت
 بنود از شوق خورشید گل اندام
 بشی نالید خسرو پیش مهرباب
 بر لبش جهان گشتی سر را بن
 ضعیف نشسته ز زره بیابان
 جگر در آتش مهر و زبانب
 بیاید طوف آن کل را گردان
 مگر بونی از آن کل زره یا بی
 بدشوری بدست آید بت شک
 کفتم زره نیابی در سرایش
 چون بنید این سخن مهرباب بر خور
 بناید حبت کان رسمیت مادر
 رجا زت خورست دادندش اجازت
 چو طایوسش بخلعتها ببارست
 دناقی ساز داد اندر خورست
 ز ملک مصر بپشت کهن رفت
 ملک را ز زره چون زره کردم
 که با مهرش نذریم پیش از زن
 لب در یاست در شوق طلب کن
 رسیده بر کنار آب جودان
 تحمل چون تواند کردن از آب
 چه باد اینجا دم در کار کردن
 درون رده کل بار یا بے
 بجان کنن بر آید که هر در شک
 توان بوسید آغوش پاک پیش
 منع چن ز کجور ملک خورست

بسی دیبای زپاد کهر دشت	ز چربی منعی چند برد
غلامی چند با خود کرد همسرده	باید نهاد در شکوی رستاه
راسر دید خوشتر از چرخ همبر	نهاد به درشت کرسی دوز
نشسته خادمان چون ملائک	در دشت حمیری و پروان ملائک
از اربابان یافت مهربانسان	سلام داد و کفایت جانی
بسخا دم گفت من مهربانم	قد بر در که نه در عیال مم
بوقت فرصت زمین کرد زان	بکوش ماه چون لولای لاله
رسانید این سخن را در دلا	بکوش ماه چون لولای لاله
دشانت کرد و ناراحت گشادند	در آن بستانش راه دادند
چو مهربان نذر دوزخ درگاه	سپهر دید کبر ز سر و ماه
بنامزد همیشه دید پر حور	سودی دم همچون دیده پر نور
روانی رستمی در کشیده	بساط خردانی بر کشیده
مرصع پرده ما چون چرخ خضر	نشسته در درون خورشید عذر
مسبار خوار است از گلزار سب	نق بر داشت از خوار و رشید
محباب شب رودی صبح نکند	کل مدبرک را در غنچه ببند

نهاد بنش بر رخوان سر
 چو شمشادش فزودن بران سر
 لب لعلش بکین خاتم جسم
 دمان در غلقه انگشتری کم
 بصنعت رویش آتش لبند بر آب
 رستی چشم خوش رفته در جزا
 عدارش آفتاب از شب نمودی
 صد شبش فصل فصل در کودی
 کمان ابرویش جرخ بر پی
 که دیده کرده صدره پاره بر پی
 هزارش هر زمان در کوفت لب
 هزارش در روان در آب
 هزارش رفته سر را داد
 چو موی اندر قفا بشیر و فدا
 میان چون موی سیم در زلفون
 سرب چون کوی از موی معنی
 کمر چون کار حسره و جی در جی
 چو مهراب آتش حسره در دیده
 دل رود در بازش هیچ بر هیچ
 نظر کردند رو خورشید در نرم
 چو باد آید به پیش خاک لب سید
 بر آمد سرخ می شد دیده و شکم
 بر سر سبزه و در آستانه
 بهر سینه که چو وز کجای
 شنه را علام کمتر بنم
 زلفان رخوم دین فرخنده درگاه
 میان در بسته دم همپوده دم راه
 حیر چینی و شکست تازی
 بسی آلوده چون در بهج

چو بشیند دین سخن بشناخت آورد	بصد لطف و کرم بنودخت آورد
هم بر سید عالم مین رخصت دارد	هم گفت او حکایتها زهر باب
زهر جینی مستاع چن ملک کرد	که پیش آورد مهر لبش رو آورد
و حال رفیق در پیش دردم	اگر خود امر ذکر فسر در بارم
زین بر سید جان پر زربد	جد زنده همچو ماه ز پیش خورشید
برج ماه چینی رفت چون باد	حکایت کرد و بیک شش هم باد
ملک حبشید در پیش سر افتاد	چو چشم غولش بر روی کوهر افتاد
پس از حمد و ثناء پیش پیوسته	لبش بر لب سرش بر پای مالیده
و این چمن گلان حرف دیدت	که دین کوشش دست کاو در شنیده
بد لب خاک کوین بر در آورد	بدین پابر سر که لبش ستاده

بیت

خوش چنان هر روی بار سپند	خف جانی که در در زیار سپند
کنار بار بنام مهر من	کناری از همه عالم گزیند

رفیق مهربان بدین خورشید

سخن پر دل از تخر و حکایت	هم که در لب شیرین زد
--------------------------	----------------------

کھی دودی شان نقشش رویش
 کھی چمپیدی اندر تپ رویش
 ز نوش کنک دیش بهوش کشنه
 ملکر دوده همه تن نقش کشنه
 که فسر دایره رود بر برج خورشید
 ملک را گفت من مبدلرم رسیده
 بر خورشید نه با شک و دیبا
 سحر مهراب چو ضعیف دلار
 رنگ و دیبه چمنی ده دستر
 ملک در جی پر از بافت دهم
 به پیش شمع ز روش فرست
 بدان نقش پاک دست چین
 بهر آمد همچو سر در کار و دوبار
 بیخ ان کاروان سالار با بار
 که مادر ز ساحتش چشم بدان دو
 بهشت جاودانی و دیر پر حور
 نشاند سر و قدان بر لب جو
 در آن بستان روان جونی بهر
 چو گل بر کف نهاده جام باده
 سمن رویان چو شمشاد ایوان
 ز فکس لعل سانی لعل پیکر
 شده جام بلور و ساغر ز
 بهر کلاه اندرون خورشید عذار
 در آن میوزده خرگاه میسنا
 نشاند سطرمان پروان چو بلبل
 بست مهر روی چون خرگاه در گل
 بهار صحرای رخوان و در غنچون سن
 بنان سر و قد بلبل دور ز
 زودی خویش نقی سبزه رخاگ
 زمین بوسید رنگ آمیز خالاک



طلب کردن خورشید همیشه را بطریق مار کانی

در آن حرکت موزون شامش	چو معنی لطیف بگرد دل
پرسناری پری خسار نیش	پرتی در دمی از مهر غلاش
زحرکه بانگ زد کای بار سالار	چه بار آورد ده بکشت او پیش آرد
سخن پر در چنین گفت که بجهادند	نشاید عرض کالای خد لوند
نذر هم هیچ کاری من بدین بار	که دورد بار محضر بار سالار
طلب کردند بر کارودان را	سر دبار خیل عاشقان
ملک چون دزد با جانی پر آید	ز حاجت دروان شد سوی خورشید
دو درج عمل کان در کان باشد	دو عقد در که در عمت آن باشد
برسم تحفه با خود بر گرفت آن	چو باد آمد بدان خرم نشینان
همان در باغ چون سر دسی شد	بزد برج ماه خسر کھی شد
دلش محبت و یکف دین چه ما	همان خدایت کو بی با خیالت
به بداری هر ستم من دین خود	مکر به درش بخت کران خواهد
نه خورشید را یعنی که همیشه	چو چرم انداخت بر کاه و خورشید
نماند شتاب چون سه جانی پاک	چو نور آفتاب ز فنا در خاک

رزان خمخانه اش کج بود سر جو
 به ادمه و بر وزفت از سرش میوش
 کل مناک را آبی خام دست
 هر غنک رزنا بی خام دست
 سران انجمن بر پای حسنه
 بجا یک چنین بنات در هم حسنه
 بر آن مه چون نژاد جمع گشته
 همه پروانه آن شمع گشته
 برش غنبر روشن میفشاندند
 کلاس کل رقیفشاندند
 همه سر بران و مشک بران
 شدند و زهر جم کر بآن و بران
 دیدن جمشید خورشید رود و بهوش شدن و آمدن کشید

خبر کردند ماه و پنجم در
 کل آن باغ سرو آن چمن در
 برون آمد چو کل سرست و غنا
 بیک پردن در خگاه سینا
 چو سحر و نازقه از باد و بایل
 مهش در فلب عقب کرده نایل
 ز رنگ عارضش روی بود لعل
 خور از زلفش در دشت کرده صد
 خزان در پی خورشید و دیان
 شد و ز حلقه آن مشک بران
 کلی دید از نمود پر از شش چاک
 ز پای افتاده قدی مبر سر و
 معرق روی گلگون نشسته
 می از آسمان افتاده در دشت
 پریده طوطی از شش در سر و
 هزاران عقد در بر گل گشته

چونید و فرکل صد برک در آب	شده باد و حمشش در سر خواب
گرفته دهن لعش زمر و	دری یافت دروی لعل به
دل خورشید را یافت در کل	بر و خون دزه غاش شد لصد دل
بجلیت خفته زور را سپرد	بصفت برستی رخت شمار
ملک چون سایه چو شش از فتاد	فرار ز سایه خورشید گستاخ
سهی سر در رود و کس زالد	کلاب چند بر پرک سمن سخت
صبا با این لغزش گشته و	و ماعنی خفته بونی رود زان راز
بغند فالت رکان چمن دارد	و دهند و راز سیمین بند کشاو
چو لعل خوشتن بر خوش بچد	چو رسک خود می بر خاک غلطید
سرش چون کرم شد از ناب خویش	ز خواب خوش بر آمدت جمید
ز خواب خوش چو ترکان را با	به پیداری جمال سخت خود دید
بر آرد و در زنده جمشید رقی	چو مای طهسان ز بهر مای
پری رخ با گشت از پیش جمید	خو امان شده به برج خوش خویش
به و مهرباب گفت آینه اش	به بر خیزد بجزر سوانی از راه
ز آب دیده کاری بر سخیزد	رزوی مهر غباری بر سخیزد

نباشد بی سرنگ و ناله سودا
 ز بارانی که تابستان ببارد
 نذاری تاب انوار نخچله
 تحمل باید و صبر اندر کین
 ملک برخیزد چون باور زبان
 دو درج عمل با خود داشت شب
 سه نو بند درج عمل کبوتر
 بر ز عمل در می سفت سرست
 دست اینگونه از آتش نه ز باد
 سمن رخ از خورشید گل انداز
 رستارت کرد کلبرک طری را
 نه علت دین بدین زینت جهان
 ملک در کج حیرت خود هموش
 نمیدانست کما حوال پر برخ
 که کت ماون کهرهای نشانت
 دلی هر چه زرد و قنی است پسته
 زمین جز بار دل باری مبار
 مکن بسیار دمه از شش قننه
 تحمل کن دمی خود را کنگه در
 سوی خاکه رفت دفان و خیزان
 فرستاد آن درج از بهر خورشید
 هزاران ز سر در یک سج نمود
 کهر نمود و درج عمل سنگست
 هزاران از فرین بر کوهر شن باد
 کنیزی داشت کلبرک طری نام
 بر و پروان بکوان جوهری را
 بکونا این کهر مار اهاست
 پروان کرده صدف کوه از گوش
 زبان بکشت و مهر لبش پاش
 نه زیبای قبول نه یار است

ز چرخ بسی کهر باغوش داریم	اگر فرمان بود فردا بسیاریم
زمین بوسه خرد گفت شایا	بر اوج مشکوید تا بنده مانا
نثار و بدیدار رسم اعادت	شهر ما باشد رسم و عادت
من و خاک کی بجاک راه مانم	که هر چندی که دارم برفت انم
سمن رخ پیش کلرخ برد پاسخ	چو کل بگفت کفنا با سمن رخ
بدین تمت جوان هرگز ندیدم	چنین بازار کان مرکز ندیدم
غریب دینکه ناکاهای غری	زمانا یافت هرگز نصی
کهر بای چنین بر ما بپاشد	چنین مرد در کهر غایب باشد
جهاناکو هر شش پاکت در اصل	هزار در آن در غنیش برادر اصل
کتا بون نام بانو دایه داشت	که در هر دانشی سرمایه داشت
فرمان دشمن بر سم عذر خوا	بهوشید شش ز غنهای شای
رزان پس ناغهای صحن طلب کرد	حیر و دیبه در کین طلب کرد
سربار ستع صحن کشد ند	ز دیوار بهر جها بر رسم نهادند
شد از غرض حیر و مشک عارض	زمین ما عارض خوابان معارض
هر و طلبد غنیه خفا دند	نسیم گلستان بر باد دادند

ملک با قوت انگشت از دیده میریزد نهان در زیر لب این شعر میجو رند

غزل

ای صبا خیز می درین طر که بردار کوشه در بفتاب از رخ آینه بردار
 آن سمن رخ بوناق مرا می آید غار این راه منم غار زه از زه بردار
 صد دست جان بقدر رفت بقدر بجز می نسیم بر سر کویت سر ازین بردار
 میسر باد و محسوس بر کوی حبیب دیدل خسته فی مادی محسوس بردار
 نفل کن نفل از آن لب بر بوی که شود اگر که آن کرکس را دوزده ناکه بردار

سختش کردن همیشه به طربان

بفرستی صبا ناکاه در ناخت : بصنعت کوزه خر که بر انداخت
 ز خر که در ملک نفت راه میگرد چو غنچه در درون دین پاره میگرد
 بن نفت راه و بیای کاللا بت چمن فشنه ان قد و بالا
 نوایی در درازان هر مظهر را فصب بخشه هر سنگر لبی را
 بسجوش آمد درون مرد شنی بطافت سده دش کباب طاق
 ملک همیشه در چون دهناب ز مهر و یان اجازت خور مهر آ
 و دشت در کاخ خود که دیم اگر عسر بر لب و فسر در باجم



ملک سرباپس چون لوف خونا	جد اکشت دوزخو رشید نابان
هوان که قطع نخه کشیده دور	چوسا به بزین افتاد آن نور
دعای آتش میدی زودنا هید	کھی و کش سیدی سوی بخورید
چوسر درید شد بر خاک غلطان	بر و قطع شد جمع غلامان
چو شمع در عین خورشید دل افروز	بوزد که در آتش کرد تار و ز
در آن عت که پر شد چشم کردون	چو چشم عاشقان از آتش و از خون
نوکشی بخت کردون روی بر گشت	و با لوز روی کبستی مهر برداشت
ملک تنها بونی رفت بخت	در غلوت پردوی خلق پرست
پیش خن بین شمع بر افروخت	صدیث اندر گرفت شمع میوخت
چو شمع بود در زبان و مع بر دست	ز نورش که بیافا در شمع
چو شمع از زوستانی آتش بر دست	بوزدین قطع را با شمع میخورند

قطعه

عاشق شمع از آن رد چون منت	چهاره ز زو دست چشم رنگ پش
در نه عاشق چو در بی علقه	هر شبی بیماری و صاحب فرین
عاشق در روی مهرش تا مرغ	سر زنده تانی از نعلانش

سرکشی و غش بازی می کنی رو که بر عاشق حلاوت این معاش
 با سوز و کینه بشین و بس با سرخو کبر و عالی زنده باش

فرد

چهره داد این حکایت شمع در شمع بر آینه دسو دار نه جمع

قطعه در جواب شمع

دیده که مر جودش داد شمع گفت تا کی سر زش کهر مراد
 عاشقم خورند بی من عاشقم رنگ کرم روی زردم بس کوار
 آنچه گفتی فلانی سبکینه سر من در زینت بر عیان رود
 سر من از زین غنیمت و بس در هوای سفر زرم در بیا
 آنچه بگویم به بشین و بس با سرخو کبر کجیندی بیا
 ما سرم بر عادت نمودیم نشن من بخورم مردن آقا ز هوا
 تا بکی کبرم سرخو را نکند در سر من رسد من دین هوا
 کار غش و عاشق سر بازیت کر سر من جبر در دردی بیا
 هر دین سود نمودن یافتن هر دین طاعت سر زین شود

حطاب کردن بشید با شمع

ملک



ملک باش گفت ای کرم روزم
کنکشی شبر و از ابر سنا بم
من عاشق در این شهبای سودا
جوابی خواست و درون شمع باز
و مان شمع بجای خوشن منین
باب اول بنو صوره و مان را
ملک حمید و ماء عاشقان را
رسم پرده کن برین صفرا و سودا
نزد این صبح مهر و فردا عالم
ملک را گفت کن شمع و لغو
بباز خلد رضوان بار داد
حمد و سبب عشرت مهبتا
ملک چون کنج شد ران کنج پرده
هر هراب فحش در جبر از ر
دم و بد که مری پرده زیاده

من اندر اتم برین شو کرم
کنفر عاشق و لغو منو ریم
زهره افستاده ام در هم منب
زبان اندر و مان بگرفت باز
من با ش و لاف عشق چندین
و کیمت اند که کور زبان را
زبان در کش صبح صادقان را
زبان را قطع کن در نه بین جا
بجای خوشن نبشاند بیکدم
بودی باغ نسیم دارد و رور
کلماتی بستان مار و ادا
حضور شاه در میاید از نجبا
زخازن حوزت درج در کمون
چونار اکند و از باقوت و صر
که میاید به کس خون باقوت

و کشته ز زار بار غنوم سنا
 بدیشان گفت ساز زاده سنا
 سردی او مقام بسرز رکت
 شما در پرده دم بجوید محرم
 مرد که دید عسر و دوزاری
 بدستان چاره کارم بجوید
 بایده ساختن در هر معنی
 نباید از حدیث و شهنش
 شکر در آتش هم رفت عجم
 چونک از غم خرد نشید خیار
 کهی در دانش عجب سکر
 و شاه مادر چه سکر و خریدی
 مگر کباب که دبیر کردش
 بشکر بر پرندیت بعد ناز
 بیرون رفتند راز ز پرده شهنش
 چو شکر در دشت ز پرده آرد
 بودی بزم شاه سنا
 پرستایش نمی بس بکشت
 کنون جان مرا با نشید همدم
 بپایه کردن اکنون چاره رسا
 بیرون پرده راز من بگوید
 و باشد هر معنی را کلامی
 بر آمد صد خردش از غنوم سنا
 بر آمد ز مهر عود و شکر دود
 و بیایست کردن پشت بر بار
 کهی همچون کس ز دست بر
 بعد زب و بهایش در کشید
 و خور هر کوه نقل و دیگرانش
 کل اند ما کن خوار شکر باز
 نوازی کرد بر سر پرده آواز



همیزد و منها بر سر بر زری
ه ما باز سر ز نه در نایم
اگر مار در بوزر مات نایم
از زش با فتر هر روز صد روز
ز ما مکمل جو ناری چنه مانده
چو زبش ان نفس پیدا هم دم
در درخ با ملک کشند همه
خزما ان بردان ماه شده شاه
کیزان چون ستاره در پ ماه
چو در رخه به شنه دم خرم
کل و سر بن و نعل رسته با هم
دوان آب روان پا در سلاک
چان سر و چمن با ساق در کل
قاری صو نه دار کفنه در هم
چنارش دستها و کفنه بر هم
نشته کل رخان در ساید پد
بکر د بارم کا شاه حبشید
ر زهر جانب نذر مر حبا خود
بسجس طلعت ان مجلس باریت
کیزان شیر با بش سر کفند
غلامان دست و پایش سر و در
فرار دست خوشتر بر دشت
دیر مجلس ان شمن از را خود
کر بیان رده کس حوت در
چنین باشد کرت عوت بر ارد
لب خفله با کس میا
اگر جو بزرگما سچو در با
بیم دوزر نفس و با در دسر
چو ز کس هر که از ز در در دسر

یکایک کفر خان برونند در پیش	ملک هر تحفه کا قلع با خویش
بلا لایان ان درگاه سپرد	کبیر در زاده ملکه حرم برد
سر زور در پرده سر دیند	که دینب مطرب پرده سر ایند
زورج ساه در سکر در کوک	کل خو که نشین ماه قصب پوش
کشد دند سخن شیرین لبان را	درون پرد و خواند ان مطرمان را
سر دین کرد می جو ص که دید	صدیث صین وصال شاه پسید
هما شوق در مهر که در واز	دور آمد طوطی و شکر بر آواز
همایون پرد و خوش ساخت	دزان پس از غنوم سودخت
لعل شاد روح دین غزل را	بعد دور و دور کاران عمر را

غزل گفتن همایون از زبان شید

بودی روح و شش حیرت روان دوا	چه نرسیت که فکرت نسیم جان دوا
که جو بر طرف و ماه در سان دوا	صدیقه و شربت و منزلی زلفک
فروغی از رخ افاه مهران دوا	فراغ و سخن نرسیت کین منزل
کبوتر بیت که با سر آتش دوا	دل گرفته بودیم درین سر دین
چو آب و باده چشمه هاروان دوا	به کز زهر کوته و می کز کم

بردی وصل تو ز کسست جهان کردم
 که هر که وصل نو دار و همه جهان دور
 کمان بگر کسی جان برد منزل عشق
 اگر بجای یکی صد هزار جان درود
 مجنونان دلم جز به غیر عشق
 به سب غمزه نو بدلم نشان دار

فرد

شکر یزد زبان مرد شفا
 رد اگر درین غزل قول عشاق

غزل گفتن شکر دزد زبان چه شد

کفر فایز خیر و نشان سرور در بر طریقت
 روی بنمای رخ گلزار سخن دل بست
 سایه را که بارخ من در قهای خور مرد
 سرور را با قدم کوب کن را جو مرد
 بسیل لعل در قفا نشان عیش کمن
 دین چنین و صبر کن حاصل نزد بی گفتگو
 درین افشان دی کل خندان روان
 نابر افشان جو کل دین بهما از رنگ دور
 ظاهر اگر دین بودی کوی عیش
 کم روی کو رعایت در غلط بسیار گو
 شانه ساختم در سر سودای وصلت کرد
 سببم آینه آینه کو کند خدمت کرد

نواختن بخور شب بیدار باز عیش کردن

بهت افشان بر آمد سر آشفته
 زمرغان چمن پر خوارست فریاد
 شراب عشق و حسن و ناز در سر
 فنج در دست شاد در برود

سرخویشید شد کرم رخسار او
 نشاط و کامرانی کرد و خویشید
 چو منجیب فصب را کرد پاره
 برایشان رفت تا کرد جوشید
 غنی گشت در غنوم ساز ز نواریا
 نشاط انگیز را گفت ای شکر بزر
 نویسنده آغاز کن شعر و لادین
 رزان شعر و وصف احوال باشد
 به زبان قوی که قیاس و قال باشد
 مدحی که نندارد و دشمنانی
 به بخش جان و دل در دوستی
 نبات در پسته شیرین روان کرد
 بروی چنگ برفند فشان کرد
 به چنگ دین مطیع موزون در درخت
 رخ خویشید از آن مصلع برافروخت

غزل گفتن نشاط انگیز از زبان خویشید

ای میوه رسیده زبانت کینه
 وی آید نوآمده در شان کینه
 جهان را که فزادند تر در میان جمع
 جانت فدا چراغ شبنان کینه
 هر کس به وصل تو دارد دل گنا
 معلوم نیست نحوه تو فغان کینه
 جانها به هم فرو شده اند رهروی تو
 باری تو خوش برآمده جان کینه
 دن تو نیم ما بگذرد درین همه سخن
 بادین که بگوی که توان کینه
 دیدل مشغول برین و جمیع باش
 دول که کن که پریشان کینه



فرد

غزل را چون بخواند آمد فردا
بدین قول رخسار دراز شود

غزل گفتن شصت از

دی مهر من بر سر پیا تو جان دودل باشد قربان تو
جان منی جان منی جان من آن تو دم آن تو دم آن تو
عمر عزیزم همه خواهد شدن در سر زلفین پریشان تو
دی شب رلف تو شبان ماه مطلع خورشید کرپان تو
عمر بران بادفتنم چو شمع کادرم بوی گلستان تو
پرسیدن خورشید روحان جمید در گنبد

چو شهنشاد بن خوان چنگ تو صدم زد جامه چاک و خرقه زندخت
سر سرور زمو در جنبش آمد زمین همچون سما در جنبش آمد
برقصیدن صنوبر و در برخواست ز سر و مار و نرغاب برخواست
چنان شد بر زمین خورشید درخشان که شد چو شبنم نایب بر رخ
برقص آورد و سر خورشید را دل جم در مو چون در آه محبت
نوی پرده شهنشاد را نوا بود در جنبش آمد پرده برخواست

چو دانش در کعبه روی ملکون
 ز خاک عکس میانه خست پرون
 جنبش بیگون شد جان حبسیده
 بر آب دفاده کو پا عکس حبسیده
 ملک چون غمزه دوست کشنه
 چو زلف کز شش بابت کشنه
 عنان چو تیار از دوست رفته
 کمان بکسند نیز از دست رفته
 چو کس سر کران کشنه زبانی
 ز بالا کرده سر دوش بل سنی
 فلک را جام زرجون سر کون شد
 زمی اطراف رو بر لاله کون شد
 بگر کف جیم را خیز در باب
 که چون چشم خود در شتی است پر خا
 چو فاش میزی کتر ز نسیم
 ز بک در خویش ساز باین
 چو جنبش باش تاب مار در پد
 ز چشم و نیش کشش کوش مدد

آگاه شدن خورشید به عشق حبسیده

شکر چون گل در دوش بر آغوش
 عدا مانس بر دهن بدند بر دوش
 بکند زنده فرشی بر لب جوی
 سگر باین حسد و کدر زانی
 کل دپه و کن ریزه و آب
 سگر سپهر خسرو در سگر خوب
 صبار خود بر سر ساحت در بجا
 کهن رسد ویدی کافر پای
 کھی مرغ محسره که در فسانه
 کمر آب روان میزد ترا نه

انذار



ز شادی خود دست سرو دماز از جای	گرفتند و کن رآب روان پای
در آن منزل چو پیردن رفت شبیه	ز غلو نخانه پیردن رفت حوشیه
خوانان کرد سر دباستون را	بخوانند و نذر پی خود در غنون را
چو طادوسی روان در پند روی	سر آبی کند به مای سهری
نشست در غنون ریش خود خوش	زهر حبسته زهر زهر سخن روان
سخنن کرد کین مرد جوان	چنین آشفته و شورین از صفت
هر من میداد هر دم کوی	که در در دست در مای شای
بر آن کم کین جوان باز را کین	هر دردی شبوه باز در بیان
بس کی گفت این سخن باز غنون	میکرد در غنون زین پرده آلود
ز غروب ماه قول راست سخنان	میکشید بگرد پرده راست
وز آن پس پس خوشنما از زخا	وزین معنی بسی بار و سخن روان
به آلود ز آمد و نفع خوش آلود	جواب داد خوش طاد و کس باران
و مامرغان بستان آشیانیم	مدیث قاف غنیمت را در چه دارم
اگر سخنن بجان زهر مار مار	کنیم این را ز برشت آتشکار
بالاس سخن با قوت بفتند	سخن ز آغار تا بحبام گفتند

چو خوشبخت مهرش گزین شد
 بدین خوب شیرین بود در خورد
 چو سرور ز گشت جگر بر خور است
 صنوبر در برستان همی گشت
 در آن مهتاب میگردید خوشبخت
 چو گل بر درخشان یکدیگر فرار گشت
 گلشن رنگ از رخ مهتاب میبرد
 خزان آن بهار نو شکفت
 کنار رود زین بارفته از دست
 خطر زلاله بر غنچه کشیده
 شکر چون دید ماه خوگهی را
 در آب نیکیون رفاده مهتاب
 ملک در خور است دادون ران
 و حال مکن ز روز افغان در تنوب
 اگر چه بر کمال رفته دولی
 بسو کلهر گشت در در شرم تر شد
 بعد از در شمش که دو فرد خود
 رفت خویش بسازد با برکت
 همزد چون مسبار و چمن گشت
 و مطرب در پیش شکل ناهید
 چو بلبل از غنون اندر زار گشت
 بغزه رنگ از خواب میبرد
 بیامد بر سه بالین خفت
 چو چشمش خفته بر برگ سمن گشت
 بسوزد لاله را در خط در کشیده
 خزان بر چمن سر و دهنی را
 می در آب ماهر در لب آب
 بشکر کرد شیرین لب اشارت
 یک دست خوش بر آوکل میبازد
 ولیکن خفته است در خفته دولی

ندان



دوزان چنان چشم انداخت برش
 و لیکن داشت خسرو خیرین فرق
 در کسب هلاکت پیدار میبود
 حدیث و دبدبه اسخخ بار میبود
 شبنمی کاه بکاوش چشم پیدار
 ز دانش بر دین کفنی خواب سمار
 بهای خود چو دولت بر در آید
 سبک خواب کریش بر سر آید
 همه چیز ز وقت خویش رید
 و بیکه خواب نوین خوش ناید
 کشت زشت کل خسرو شکفته
 چنین باشد چو باشد بخت خفته
 سبک و صحرانودان روح نماند
 ولیکن خواب کرد آتش کرانه
 نشاط و کینه سازی با نوا کرد
 با و ز خوین دین شعس را کرد

عزل

زهر در کس است برادر خوان خفته
 دوزک است تو بانی و با بکان خفته
 کلاه زک ز نو ساخته با این
 زبرک کل زده و حکا در میان خفته
 فتاده بر همین عارضت و دغال
 دوزکی اندر بر طراف بوستان خفته
 کشته بر چمن سبایی ز زبر و
 دوزک است تو در زیر سبایان خفته
 من چو نیم نو خفت شایگان و
 و مار بر سر آن کج شایگان خفته

بجای چشم خورشید که ز آفتاب بجز
بکمال خجسته بکشد بشمار خجسته
ولا بد و شکر زین دمان تنگ مبد
چنان که زان سود آگاه ناکه مان خجسته
بچشم و غمزه هست پاسبانانش
ولا سر مستند بن آمان خجسته

فرد

صنم حیران در کبریا بکش
بزررب در این نظم مبداد

غزل

چشم مست تو تا در خواب هستی خفته
از حمار چشم مست عالمی رفته است
هر چه در محراب ابرو چشم مست دید
کافر سرست بین در محراب چون عیال
سبک بر پریشان حال می بزم کرد
باد مسج در حال مراد صد بی گوا
وین ناریک هم در شب ناریک بجز
بکه در باد لب در مای غلطان غلطان
فک ریت می خاستم رفتن بر کان غفلت
غبت حاجت چون صبا صد و یکبار رفته است
عاقبت سر بکنده باز این بجا خون هر
کز غم نو دای نو اندر درون نهفته است

غزل

بباید با صبا در انداز
حجاب ما ز پیشتر مادر انداز
برو ما با بگو رو نشود
بیاید شمع و در پیشتر سر ناز

هو چون ساغ آت ب روی بخت
 ز اعلت آشی در ساغر انداز
 چه جسمی غیر زخمت و خواب بر کمر
 ز خلوت جامه ما سر در انداز
 چه کل که صحنم میخورد از خوار
 بش در زیر بالین بستر انداز
 و که چون زلف مبر روم در ای
 تبر سانی صیبر در بر انداز

فرد

اما ندیم چنگ را بنواخت تا
 و در کردین غزل و صف شورید

عزل

خواهد کل غمت که او باشد برنگ تو
 دارد و جوی رنگت اما نداز رنگ تو
 چمن ز ریخ حاجیان بس نگار آفتاب
 بار رسد کسی در چشم شوخ و شنگ تو
 که سر و دست در چمن بودی چند ناز
 ناکه را دید سرخ و زرد از سر و سبز رنگ تو
 ری غنچه غنای می بکشد چون کلنگ
 کاهه به بیل بک در ز غنای رنگ تو
 آب روان و جوی خون ز رنگ ناله کشند
 دین نیش دین بهوز فلک محسن رنگ تو
 آتش که قصدم کرد به سطراب باورند
 خواهد در دین پرده آواز تبر آتش تو

شبنم جبهه آواز چنگ و سه لار شدن

ملک در خواب باک چنگ شبنم
 چو باد صبحدم رنج خود به عجب

خمار آلوده سر برداشت از خواب
شراب و آب و مطرب و مد مهر آرد
چو به سپید ارشد خورشید بر
خوایمان شد در رخ خورشید
صب با میداد بوی از بهارش
چمن را بود در گنجی از کنارش
مه خورشید رویش کشد نابان
روان این مطلعش سر بر دوزخ

غزل

باغ را در گنجی و بوی ز بهار است
بر در قهای چمن نقش و کار است
گلستان چمن از رخش صحرای زده
چشم ز کسر ز بهار عین خمار است
زلف را شانه زانگاه مکر در حوی
کاب بر چمن و صبا غایب بار است
کز در حلقه شب در در کماند خورشید
از بهار شب آینه دار است
مکران شمع برین جمع کند خوار کرد
طبعها سر فلک بر رنار است

نقد

شکر عود و شکر بهیم سپرد
بدین ارباب دود و زخم بر آرد

غزل

تو در خواب خوشی و حال پنداری
تو در آسایشی و حال چهارم سپاری
و چون هر که کرد در در کتب و خیال
طریق شب روی رسم عیار چه میداری

ز خون کیش بودی سزفت پیرانش
 نه پیودی در دردی شبی چه میدانه
 نداری جز دل آردی دنا ز دهری کار
 تو غمخواری و دگر بوی و دله اری چه میدانه
 بر دزدان دهر پیروی ز نار و سوزش
 بهر سبب بشوید ازستان و بیاری چه میدانه
 واکتفم غم خود خور که کار ز دشت
 ترا غم خور دلت ابدل تو غمخواری چه میدانه

گفتن بگره حال حبشه با خورشید

شکر کبوتر جسم پرده راز
 مدیث رفته باز گفت ز آغازه
 در به ز دلت حیرت جامه در بر
 همچنان لب میزد دلت بر سر
 بی کرد ز خجای چشم نالش
 بسی در دشت بهت خویش نالش
 از غیبت غمزه باز از پی خواب
 بهم بر میزد و میبردش آن آب
 ز راه سزانش سر را ادب کرد
 که از هر چه سر با این طلب کرد
 ز جور طالع در دین بر دشت
 ز در زان کلک ناله و میگفت
 بهرم بر چه طالع زرد کوبی
 چو دشت تلخ برین زندگانی
 نصیبم خوشه لاله نهاد کوبی
 سر در دردی مادر نبل بر زد
 چو کل بر باد رستم و رجوا فی
 سر در دین و بار سر دشت
 چو مشکین ناف خونین بر چکر زد
 چو کل بر باد رستم و رجوا فی

الائی بخت نامی دین کسات
 مرد چون نامی نوزدی بکامی
 ولی دین خانه را چون سر کشدند
 اگر صد سال لنگ از دیده باری
 چو عیال شب همه شب ناله میکرد
 چو زود تراغ شب از طاق قشور
 هر از آن پشه بندری کزین طاق
 گرفت از فاق را در کمر سپیده
 سپیده بسته در سیلاب پرده
 چو صبح از پرده خورشید شهنشاز
 بشب رز ز که ماحورشه کفشد
 حکایت یکجک پشاه کردند
 چو جم دانست کان معوق طنار
 رنانه از در عشرت برآید
 از مهراب نشیند دین حکایت

ز خواب رخ نمیکرد علامات
 زنی هر دم چو چسک در زخمی
 رس کار بر طلع نهادند
 مکر دوشسته نغش لوح باری
 کنا برکت کل پر رانه میکرد
 که بر خورستن بال مطوس
 فرد دافا دو برزان شد از بطن
 عیان شد زرده خور در سپیده
 در و نموده جان آلوده زرده
 بر جسم رفت مار دشن کشته
 بر دوز آن ماد با جسته کفشد
 شهنشه را در کار آگاه کردند
 شدند پرده سر محرم راز
 چو باد صبح بکدم خوش برآید
 بدو گفت در سنت این رود



عجب کان سرودن از بخت
چو کل غم غش از باز رفت
فرود رفت از موبت پای بر کل
بد پنجانب هر ایت کرد مائل
بود قتر علاج رنج و شور
که نشاند طبیب در حوال پسا
علاج دکنه آسانه نوان کرد
هر روشن کرد در اورا علت درد
بت مجلس فرود از باده دان
بیاسانی که طبیبی دردم زد
ببادرمی درین بام صبح است
برون ز اندازده مرخصیم خورد
بگفتی هر که خورده کرد پاسب
شغن کرن باده در شام بیاید
روز و شب عکس بر ساعه فاده
میان آب صافی نور سید به
به ربای قدح در ماه غور ص
هر جامی که گردانید سانی
بباد باده نور شبنم ماده میخورد
نشان طبیبی در دوشین ناز میگرد

رنجبران بک زشت از شش بر چو کشت
می اندر سر زشت و بموش بر خور
بهار افروز دین شمس بهاری
دود مسک در بصورت هزار
عندل

بیابان که حتم نو بهار است
مبارک بر سیم خوش روزگار است
چمن را در شب در سبیل بخور است
مهر را در دم از غنیمت بخار است
گل صد برگ تا به رفت کرد است
هر برگش بر نالان هزار است
بخت هم عبرت اندر خاک بنکر
در هر دانه خاک اعتبار است
گلزارش ز کس که کو به
حقیقت دان که ناجی ناهد است
عذر لاله و خال سیاهش
نشان و خال در روی کلعدار است
نکارین دست سرد سرد بالا
نکارین پنجه دست نکار است
خیال قدحیت و ناز نیست
کجا سرور بر طرف جویبار است
شال خط خند و وجود نیست
کجا بر طرف آبی سبز هزار است

عشرت کردن خورشید و طلب کردن جمشید

بهار افروز چون سوری بر کجین
مهر کل بازند ز بر سرش سخن
ز عیال صد هزاران ناله بر خور است
رنوز و ناله دود ز لاله بر خور است



بسانی گفت بام می در رند
بدست خویش جا مرده بسنان
ندارد علت جان غیر هستی
بپرسید از دست آناه مضرب پوش
غمی یکبار گیش از دست بردند
همانا از بن زمان محمود باشد
طلبکاری و دگر جوی صورت لب
بدین کفر باید داد بارش
ازین شادی بجنبند در پوست
بشکر گفت کای مرغ خوش آرد
بگو از ما چه در سر کنیدی
کنون بی بام نونین چون آفر
دمی جواب خمار از سر بد کن
سگر از زده رنجور فرستاد
ملک را دیده دایسته بر رده

ارساس عقل ستور در رند
دور مار از دست خویش لبان
علاج علت هستی است مستی
هر چون شد حال آن بازار کان
غلامانش ز مجلس دست بردند
ز محمود ترشش رنجور باشد
عزیز را طلب کردن ثواب
بجام مادی بکشتن خارش
هر چون گل در شیشهش هر زنده
به پهن مهر همیشه بنوازد
چو نادیده هیچ از ما بریدی
ز بخوابی در شبن چون آفر
سجده نگاه سوار کرد کن
ز می نام محمود فرستاد
نشسته منتظر بر ناله و آه

خوشان زرمواران بزرگ
 سرکش از دیده چون در بهار
 چو لاله ز منتظارش بر بگردش
 مگر کار و مصیبت از آن باغ
 شکر با بکین چو در سنج
 بشیر نی از دوزخ بر در بخت
 بشه مهراب گفت از شاه برخیز
 چو در در سجده و مناسک هر روز
 سخن میباید از کوه سر گرفتن
 ناری چند چو در بر گرفت
 که مای نین بخویش بردن
 بگو هر کار خویش از نین بردن
 ملک کفایده حد آنکه خودی
 بچشم رنگبارم در شهوار
 سماع چنین دگر هر مای شادی
 بچشم رنگبارم در شهوار
 هز دران در در چون جان دوش
 بردن آرد و مهراب از نین گوش
 رنر طرب میلی مانند نین
 نهاده آن نیز نشه در دوزخ نشه
 به در الملک جان دور و در نشه
 روان آمد بن تن سوی باشد
 خزان رفت بر آن گلستان
 بهشتی دید چون فرخس رمزون
 روز و خور چین و کس و دلها
 بهشت افاده باز زنده و کله
 همه مکر در دست در ساقی می
 کل و گلشن حجاب از جود می
 روزه یک خیمه از دای خضر
 در دوزخ نشه نین باش خضر
 کرد

بگر خیمه ما بنیاد قلعہ بستہ	ہر بریخ در میان جان نشسته
بر حسیا پر آمد سر دہلاک	رخ چون برک کل بہاد و ہر گشت
شہ خوبان عالم رو دعا گفت	صنم نیز برب برب نہ گفت
زمنی جامی بدان مہوش فرشتا	بکوز شعلہ انشر فرشتا و
ملک بر خورست تا بندگی کرد	ز جام رو دشن خورشید می خورد
ز ظلمت اسیر شد و کشتہ طلب کرد	ز جام رو دشن خورشید جم کرد
بدل بکشت دین لعل زہد بخت	شراب لعل بافت ردان کشت
چو مہ در سزای ثبوت جمبہ شد	کہ مبدید ز سنگانی عکس خورشید
ہمان خورشید روز افزون زرد شد	جمال ماہ را رسید رو دشن
ملک بگر دعا فل جہم خود را	نظر در خمہ مہانہ انت خود را
نظر در عارض دلہ را رسید	غاشی کل دکلزار رسید
ہر مہ می خشنند ز دور با ہم	نظر می خشنند ز دور با ہم
ہر ای کل چو در خورشید شد کرم	ملک رو دشن در زج ہر وقع شرم
شکر گفت بنوازدین عزال را	نوائی بخش در سازدین عزال را
در آمد طوطی شکر باور را	ز قول سنہ کہ دین مطلع آغاز

غزل

رفتی از شکاف ابروهایم بکند
 باز در زیر نقاب مستغرق رخ رکب
 لعل دو بزمین بطف دهنده سکون سخن
 مشو در برخورد زین آشفته ترک مکتب
 من روان میرزم اندر پای او عابد
 دل درون غنچه محبت و مراح کرب
 عاشق زادر هوا چون دانه رسوب کند
 بنماید ببلبلان رست و شبیدر سبک
 کوهر پاکیزه خوشش آسکار میکند
 منظر خورشید بچشم خود نمائش میکند
 وان سحر و خدایان دوری از او میکند
 ز آنچه سگین میبوی بر در تقاضا میکند

غزل

چو شبنم از شکر زینان خطه
 بهار فسر در دواش خوش جزا

غزل

باد جانت بعد دی دم باد سحری
 بنشین بر در رسد نمن مطلق وصل
 آستین و پیش بران روی که خواهد کرد
 کرده در در کل ناز به جان داون بان
 چند بر غنچه سستو کمر برده دری
 به از آن نیست که بر خیز از آن در کده
 دور رخ او در در کل صبر بر سر
 چون بجان باز کمر عارض کلبرک طری
 ملاحجه در آبی رود در شر دری
 سکه در در کل شعر سرائی میسل

غنوی

گل زرد افق رود در بی باک
 برآمد سیه در سر زاله بارید
 پر یخ زنده بود و لا ابالی
 کن یون رو بنزد خوشن خوراند
 شب نایک روشن کرد و شید
 کن یون گفت ای من خاک پیت
 درین سنگ نیست کان بازار کان
 بهنر خوش کفر شتر باریت
 من اول روز و دهم درین برد
 بدستم و او بهر عفت
 کسی اندر جهان نشید باری
 دران خود شید ز زر جاک ریزد
 دران و دهقان دخت خار کارد
 دران ابر آب و در بزد بدر یا
 چو زین کفر در سبز گفت به
 بگوستان مغرب لاله بارید
 ملک در دست دمد و لا ابالی
 مدیث هم کمرش زد و فرو خورد
 یکا یک بر کن یون حال حبشید
 شب هم بد کفر غیبت رایت
 جوان خبر بدیت و چون مرد
 بگو هر کز غیبتی ناجداریت
 نهان در سینه دارد و کفر رزدد
 ز رفتنی در زار سر کار عفت
 و شخصی به غرض کرد دست کاری
 و از خاک پنهان لعل خیزد
 که کبرک طر فرارنش برآرد
 که آب دوشود و لای لا

مردی در سر پارس کرد دست	مردی در سر پارس کرد دست
برود و بگرگوار در رست رو	برود و بگرگوار در رست رو
چو بانگان ملک جمشید باشد	چو بانگان ملک جمشید باشد
خافان زاده دست در خون	خافان زاده دست در خون
مرد که در دست داری بار من پاش	مرد که در دست داری بار من پاش
دشانت کرد و بگرگ طری را	دشانت کرد و بگرگ طری را
بر آمد جم چو شمع زرد دست	بر آمد جم چو شمع زرد دست
چو سه بکار کی شد محو جمشید	چو سه بکار کی شد محو جمشید
میان باغ حوضی بود سر مر	میان باغ حوضی بود سر مر
در آب روشنش تابنده مهتاب	در آب روشنش تابنده مهتاب
بدستان مطهرمان اسبناده دریا	بدستان مطهرمان اسبناده دریا
نشاط دکنیز و شمشاد زود لاوین	نشاط دکنیز و شمشاد زود لاوین
همسیر داندزان تابنده مهتاب	همسیر داندزان تابنده مهتاب
دینا قوت مغرور شربی ساخت	دینا قوت مغرور شربی ساخت
صنم جامی بر آب زنده کانه	صنم جامی بر آب زنده کانه
مردی در سر پاریزی دین کار کرد دست	
که از نو داری ما باز در رست رو	
سزد که ششتر رخور شید باشد	
در دین است بهتر نیت کمتر	
مکن بازی در در کار من پاش	
هر دو در پرده آلود شتر برادر	
زین بوسید در از شاه نشین	
چو مه در دقت پوسن بخور شید	
هر دوی آبر و در حوض کوثر	
زمانی تا بمه سپید در آن آب	
یکی نمید و بگرگ مبل آوری	
شکر بار غنوم ز شکر ریز	
دفع و نامید رو دزهره را آب	
دل جم را بدان با قوت بنودخت	
بش در غنوج جسم در شکافی	

بشن جنه كه گفت انجنر و صهن
 كز فنه كوه مهن منانه و سكين
 رزبن پساري ري چهار چنه
 رز بنج و رخت و تبار چنه
 بهوي من رهن رخت كشي
 زناذ رز هوان خويلا بر پي
 قدم در راه من فرسود چون لعل
 زنج و افسر و تخت و دوقاوه
 زنج خوشش هر ركند چون لعل
 مخور غم كان شب انده سر آيه
 فرو كرد آفتاب سر روزن
 سنج دي شمع و زرم بار و فروز
 ماند رنجب انجنر غر كراتي
 باني باز ملك و دشا هي
 ملك گفت رنج راغ از غمش
 همه كارت جهان كرد و خوي
 ملك در سايه سرد بلندت
 جهان و رسته سكين كمندت
 جهان است عهد را جورني
 چو برك كل وليكن عباد و انه
 رز سر سبز مادي سبز در آرزو
 چو كل در تم رخت سرخ دولت نادر
 سر آيب جاني هيج خانك
 مبادت هر درون روشن بكن



مراد پیغمبر مبادت بسج دردی	مرادی بر نونش بنامه کردی
بر روی سخت چون فولا دهنم	که غم مکه اخت جان آفینم
کهی فرستم در آب و که بر آتش	چو آینه ز شوق روی موش
دل از فولا و که دم روی از رو	نشتم باز که کون روی در رو
بسببم بر تو خود در چون قیام	ز مهر لطف از ندان در سیدی زن
بدان از کشته غم خاک بابت	هر بابت بر سرم همواره عجب
اگر چون دیدم که هر صیفا غم	که همچون رشک بر خیمت قائم
اگر بر بسم زلف چون زلف کام	سر از پای تو هر که بر بندارم
نشب چون شمع میوزم برایت	هم میوزم بر دوز اندر عوایت
چو زلف ما سر من است بر دوش	رسود روی تو دارم حلقه در گوش
چو کوی جیب ما سر بر من	بود طوفت بود در که دن من
بگویم خون مادر که دن تو	ازین پس دست ما و دامن تو

غزل

در هر آن سر که سودا و دوست جا کرد	غیبت ممکن بودی و که بر کرد
حال شود به کی زلف تو نبه اندر	و سر از پایش همه سودا کرد



ناصحان زن و سببارم کین و نم
 که شود آتش از ان غیت که دریا کبر
 سر و بالای تو خوش میرو و بر نم
 کاش عشق من سوخته بالا کبر
 هر که ز تابش خورشید ندارد و خبر
 حوز و بر ذره نوریده شنید کبر
 بیل از عسکر کل ارچه ندارد و بر کی
 بنت برکش که بزرگ کل عشا کبر
 ساقباده عشا غم کسی ده که غم
 عیش و سرور ز که از دینی خود کبر
 دست زدن چشید بر زلف خورشید و شفق او

سخن چون زلف بلی نه مطول
 ملک محبت و الطاف مسلسل
 رشتی نه حکایت چ در چ
 بنود از خجسته خبر چشیده هیچ
 پر پر خ ز طبع سر و پیش برداشت
 مان جمع غم و کوشش بیدار
 ملک آشفته بود از دست رشتش
 رشتی دست ز درشت زلفش
 شد از دست ملک خسته شده در تاب
 بگرد ز سب ز و کلبر کبر تاب
 سمن بوی و صبا هم رو کشته به
 سر و سر هاله کش در زن در بند
 سکر گفت از روی با یکی بر زبان
 شد از دست صبا چون گل پر زبان
 صبار گفت که گفت از دست
 رشتی کس میگرد خورده بر دست
 خطا باشد فلم بر دست زدند
 نشاید بر بزرگان دست زدند

چه شد که غرقه زرد دست و پای
 خلدن خوشیست حب در آستانه
 در زناعت که مسکین غرقه میرد
 که شش در بدست دانه بگیرد
 شب جز در بهر جانان که فتن
 بهوئی بر ملک نوزان که فتن
 ملک چون صبح با پردهن پاک
 بر خورشید رخ مایه بر خاک
 عقیق از بخرع و در زردیده دشت
 با دژ لبه این شعر سخا نه

رباعی

ما یکم کله چاله بر خاک زد
 صد غره چو در از در غنا کرد
 در مهر چو صبح برین پاک زد
 واکه علم مهر را فلک زد

غزل خود سن حبیب ز خورشید

سرگفت از کفاری پر بردی
 چو در بسته مان بیک روی
 دلم چون شانه بود از غم بعد شاخ
 از آن دست ردم روی کشا
 هرین داشت در زلف ز نزل
 ز دست میزد من دست هر
 بدل گفتم بیاهر حلقه در کوسن
 چو اباد نشین دوش بر دشت
 در آن محبت اندو که فتم
 در دلم با پر بردی که فتم
 نوزی که همچون بنده فقیری
 دلش خورده بر بنده فطری

کجی دیدم بسی آسوب دیدم
 بجزم آن پریشانی کشیدم
 کمان دردم چه باشد بر کشندم
 سزاورم بفرمان بر کشندم
 خطاکرم بجزم دست بر بند
 و که خوارم جد کن دستم در بند
 چنانکه دیگر گشت ز دست فتم
 زدم دست و بدین جوش گرفتم
 نکرد و پایه رکن حرم هست
 اگر در حلقه اش سنی ز بند
 صنم چون دیدم سلامها چاک
 چو کل کرد از زهر اصد جاقا چاک
 صنم بر جاده جسم را صبا بود
 قنار کل نسیم جاقا چاک
 بیرون کردش هر بر جامه زدن
 بد پایش بپوشانید شبنم
 سماع از غنون ز سر گرفتند
 شراب از غنای در گرفتند
 اندرز کردن مهر از چشم سید را

معین زلف را چون در آسوب
 عروس روز سر برداشت از خود
 چو مهر روزی در شب مرخورد به
 بهر شب خواب خوش ناکرده باشد
 چو کمر و باده برد الو ز بالین
 رخ لعل و سر در چشم نگارین
 سپهر آورد دشت و در قناریه
 خضاب لب فرشت زرد و زرد
 نشسته با قند خورشید مست
 معی در دست خورشید نشسته
 لام



برآمد گرم خورشیدی ز افلاک	به پیش چرخه و در افق و بر فلک
صبوحه عیش می تا پاشت کرد	رازین خوان که هر آن چاشت خورد
رستی کنجی نیز در بشکر شاه	ملک را خواب درین بردمانگاه
شد از مجلس شکر حبشه در بر د	شکر خواب آمد و حورشید در بر د
ز نای خفت باز از غار بر چو دست	نبار و نوش مجلس به بار دست
هرای عشرت و میل طرب کرد	همان یاران هر شن را طلب کرد
جم از بازی و دوشین در طالات	همیدادند مایه دانش خجالات
همان مهراب بیکر دوش نصیحت	و لایق نیت تا مایه نصیحت
ز راه حلقه زلفش چکا رفت	سر زلفش حقیقت دم مار رفت
کسی را کین تصور در سر آید	میران دیوانه را زنجیر شاید
ز چون با دخت مقصر دست یابد	کنز مرکب بقصد خویش بازیابد
چو خود بر سر ز زردبان رفت	ز بیک پای به بالا توان رفت
به بنان نیز مافت رسیده	نابست میوه بلبلان چشیده
گشت باشد با عجز را بگذاری	مکن غیر از تانت اسبج کاری
بجوی سحره کل باش خورند	مگر دوش کردی درون خورند

چو شه خود خوری مبدان حلاش
 دلی ناموم ستانی محلاش
 ستم کردی که لغت بر ستم پاد
 کرم کردی که رحمت بر کرم باد
 بر چم دهی آمد ز بلعش
 که خورشید دست نظر سوی بر پاش
 زنودار و نشاط و اقبال
 زهی خوش صحنی فرخ وصال
 ملک را بدو در رفتن حجابی
 بنودش هم ز ناز فن بختی
 چو سرور در مهراب بر خود است
 از آن مجلس خورشید سحر است
 چو ز کس شرمسار سرگردانی
 در دم پسر کلک جویانی
 بهمن بویش نیمی باز پرسید
 رر و لطف بر رویش بختید
 بیانی گفت بام مر بگردان
 که نیناد در ناز و دور گردان
 دمی با هم بکام مهر بر آرم
 جهان را ناکند از خوش گذارم
 همین که نیرشب بگذشت پی
 بیاد هم شکر خور کا سی
 بیرون زان چمن خورشید موش
 نجوم را سخن را کرد و سخنش
 رستی چون صبا افغان و خیران
 همیکه دبه کرد آن کلستان
 کهی باله عبش ناز به بگرد
 کهی باکل رویش روح پرورد
 کهر در مار سر و دش سر نهادی
 ای رر و سر برین نوره دادی

محبت افش بر دودار بند
 در نقش جمال یار میند
 بکین بسته کردش نه از چشم
 مانند آب دور آب در چشم
 نسیم خوش نفس لطف خیز
 روان گل رز آتش خوش بر کیز
 چو دست رسا عین لب مینیا
 میند رنم چه باشد حال فرد
 بگو کای شمع روت عدا جفا
 بیاکا شب شب قدر است دریا
 دو شمعیم از نور موقوف بکدم
 بیانا هر دو میوزیم با هم
 تن کرم و دم سوزنده داریم
 بیانا هر دو بکینب زنده داریم
 رود باشد که من شهای تارک
 کنم چون بیلان فرما در زاری
 کفی چادر شبی چون غنچه در سر
 کزاری بیلان را رنجه بر در
 رما کن جبهت چند بن خواب درجا
 حو خود هر دو غیر از خواب درخوا
 اگر خود هر جلیب فرخ سخت
 به پد در روان دین رخ بخت
 سبک بیایدت از خواب برخود
 نسیم آمد سخیل چمن گذر کرد
 که خواب بس کران اندر پاست
 هر آمد ملک نازان و نازان
 سه چمن را بنزد قیصر آورد
 بدوق دین شعر در بر بله نوازان

عندل



شرق بهیم نمیشد بر درختا ر برد
 ناله چنگ از قعاق آمد و گوشتم گرفت
 باز رستی مرد پر مغان بار آورد
 سابقم از کجکست ساغود پیمان آورد
 کار چو باغل بود عشق مجال بهشت
 هر چه کلمه به عشق در آتش نهاد
 بوی کلمه صبحم در صف کلز آورد
 بخودم از صومعه برد حنجر آورد
 هر چه رستی من بافت بیکبار آورد
 سطریم در کبکطوف خفته دوستان آورد
 عشق در آمد در در عقل بیکبار آورد
 یقین آب مرد بر سر باز آورد

رسیدن حشمت و خورشید در غلوت بیکبار

در آتش دید حشمت آفا بی
 گرفته خوش لب آبی در دوی
 بیان شب فروغ فرشتای
 رخسار چن برک کل بزرگالاه
 ز شب بگذشته رافش در درگاه
 سر زلف صنم در باد میبرد
 ملک در ملک چین از باد میبرد
 بزمیست وادخم سر دسی را
 بر زری در آتش بگرفت میگفت
 بزرگ غمزه دو منهار در ریف

کرای و وصل و آفتاب زنده کافی
 غریب و عاشق و سگین مظلوم
 رخسار دست بر سر پای در بند
 رسانیدی بلب جان همچو جام
 سنا ده ز بزلب رسکش کوش
 چو دبدان شمع را کبار کی زرم
 دلش کرد آرزوی سنگ سگر
 حوشت زلف والی کشنه بر فخر
 خضر حشمته فزین کد ز کرد
 صنم کردان و دمر جان کوهر فشان
 همی خورند وین غزل با خویش نهان

عشقل

خوردم در شب منی چون غزل
 در هر کس خورشید ز نور در غزل
 چون شمع من در سخن بهر زبانه
 در در و دودایت سوزان کاشه زور
 کار و میفرمایم فرمان بچشم و سر کنم
 که در بند رفاه ز روز و زنت سر کنم
 روز دست خود شاید که من خاک به بر سر کنم
 فردا که ز خاک شد چون لادن سر کنم

لاف بود در سر زدن با آفتابی لاجرم
چون دژ میگردم بجان ناصحنی در غم

پند کردن افسر مادر خورشید خورشید را

نبوت افشاست رفت از شب به پایان
حس چون شد با آفتاب خندان
دگر عیش و طرب را ساز کردند
رفی بر دو عشرت باده خوردند
دور که آتشکار که صفای
دور خور و نند با سم و دسکانه
بجز نبوی بخت در درگاه هیچ
کنار لعل و دگر در میان هیچ
هم خور و نند جام زشت م نابام
رساید عفت از آن گشت
که خورشید دلا را ناکهانی
همه روز دست جام مهر گرفت
چو شد در شهر شهر زنجیر گرفت
زن فیه که به خورشید را نام
ز غیرت سر و دهنش گشت چون به
صنم در کشتنی چون گل خنده
بکج خلق در دوست با دوست

کنار لعل و دگر در میان هیچ

که ناکه طشت شان رفعا در با

در آن روز بر نیزه بجان آن در

بصد هر گشت عاشق بر جوان

هر زرش مار و نه میسر برد

ما فسر با کفشتند این روایت

ملبه دختر زلفه افسرش نام

هماندم رفت سر کفخ خورشید

ز غیرت در کشتنی چون گل خنده

نشسته چون مرغ زنده بر کبی

لافی



موافق چون هر که در کجی برج
برون پرده کل مبل آرد
بهار افروز و سحر باشکریز
بگردان هر بار روح پرور
بد آمد و بد بارانی فسرود
نیم آمد حسان از دست دوا
صنم را گفت کاینک افسر آه
زاد افسر به خیال در میسند
صنم را دلجو هم جان جمید
ملک را گفت کاه مادر من
نمده ای هیچ زین لبان تو بار
چو کجگر در دهنان در خراب
میان سر و سچون جان نهان
ز شاخ سبز تنگی یافت شاهی
ملک جمید رخ آرد در سرد

معائن چون دو خنجر در کجی برج
نوازان زخمه بر صوت شهنار
بچنگ آرد و ده اسکان سگر ریز
ملیک دید چو ساقی و ساغر
در آمد سبیل و طوفانی بر آرد
چو باد صبح دم دم برفاده
چو سبنالی که افسر بر سر آمد
سرت دور از تو باز افسر نه بند
همه از زید بر جمید چون به
مذخم ناه آرد بر سر من
همان بهتر که باشی در کناری
چو نینو فرود بر سر باقی
سراپا سر و سپه داری رود اند
درخت سرد بار آرد و ماهی
همانی آتشانی بر در سر

چو خلق خانه خالی شد ز همبشید
 بکای شکفت چنم خورشید
 خردشان چادشان زرد برآمد
 سرخوبان روم زرد برآمد
 بر سر بر شد آتش چون چرخش
 هم آید سرودن دود از دماش
 که به برج رده چون زلف مشکین
 ز دبر و درده غرض شکر هین
 پر رخسار مالی کافرش دیده
 با سنبال شد دشمنش بهر سید
 نظر بر روی دختر کرد مادر
 چو خون خویش میدیدش برآورد
 مرکب کرد حنظل با طبرزد
 سجده شد به شکر آبک برآورد
 که دی غمت چو گل ناچند ناکی
 کشتی از جام زرین لاله کون می
 چو ز کس ناکمی ساغر پرستی
 فدج در دست و سر در خوابستی
 نو نابی سجد شد چو لاله
 می بار یک صافی چون لب یار
 سرت خالی رسودای سپید
 رختی سر کران چون چنم دلبر
 حیات از فراید روح دور دبا
 به چشم خویش مر سبتم که هستی
 چه آید غیر مهربانست بر سر
 بسی چون دلف نفا سر مطربان زد
 هنوز زنده در سرت سودای سنی
 چو در بر روی صاحب راسید کرد
 فی اندر زان شکر لبان زد
 چو بختش رسد در گردن زد



بکوی درحصاری داشت افسر
زنیغ کوه خنجر ماهر سجده
کشان خورشید را با خونین
شکر لب رود در آن بنجانک
مزد دندی برش چون دایه را
چمن پرورد و کلهر کت بهاری
حصاری بود عالی سوار بر سوار
در آن سوار آن کل سوار با غم
در آن آتش که هجرش برافروخت
نمرد و در دشت مرخفت
در من بار در زنجار خولست
در آنجانب ملک حق خورشید
بدندان میگیرید و گشت چون باز
فرد و در به برج ماه رخسار
هیکر دید و خون از دیده میرفت

که با کمران کردان بخت
بیابان جوشن ما هر بوده
بلالائی حراته شبرنگ سپرد
هنان بن نه چون یاقوت بر سنگ
نبودی آفتاب و سایه را بار
چو کل در غنچه شد ناکه حصاری
پری سپهر عزیمه داشت در سو
چو صبح از دیده می افتاد شبنم
مد داشت از خود چون بوم حیث
شب در روز دشمن بیابان میگفت
مزد غم حال آن چهار چون است
بیدار در میان خنجر داشت رسد
کبوتر وار کرد و در سرد پر دراز
هیکر دید که در برج دیار
برازی بر دیار دین قطع منجوت

قطعه

چو برحدود دیار حبیب بگذر شوم
 که کرده بود خورشیدش جهان بزمی
 مجاوران دیار حبیب را دیدم
 در آن خوابه خراب و شکسته و بیکی
 بنجاک راه که از حبیب میگفتم
 که بعین سلام و آب حیات در یکی
 بگذاشت گلین باغ شمع درین مجلس
 کجا شد آن طرف و عیش و اطمینان
 بسی نذرین کلمات و مدیته نوشت
 در آن منازل غایب بجز صد را مانی
 مرا که منزل آناه بود در مهر خیم
 نبود هیچ تعلق و سرل غایبی
 من زمان بدل و جان خویش میگفتم
 و با منازل نسیمی درین سماکی

چمن بگل غنک بی ماه سبزه
 بدن بی جان جهان بی نام سبزه
 بی تازی شکسته چنگ را پشت
 بمانده نای و نی را باد و درشت
 فزوده غم مرد دل شکسته
 صراحد در میان خنجر نشسته
 سبب بزرگ که کلاه پریشان
 عنوان نوحه که بر حال ایشان
 طغیور بوستان ماله و آه
 و خوشتر دین مهر در دوش ایشان
 صبا بر بوز و در باغ پریان
 کلی همه شک و در ماه جوانان

فی سلسلش صبا در باغ محبت
سببان باغ میکردیم بشید
ملک دیوانه و پیکانه از خویش
فی خورشید چون بر کوه بیافت
چو کوه دند رگم در دامن روزه بیت
سحر کوه زرد بودیش کرم میشد
زندان پیوسته کرد کوه میکشت
کهی بود پیش کی غمگارش
کهر از برده سر داندوزی
کهی ماران چو لیش صلفه بردوش
پنکازدن ریش بود با لیش
بصحرادر نشین بود دساز
ز جانش کوه را در تاب خورد
در دامن غمت که خورشید از سر کوه
سحر شد جهان افرو در کیفیت

چهار از غصه میزد دست بردست
چو دزد در هوا سر دی خورشید
گرفت در غنن راه کوه در پیش
غمان بر کوه چون خورشید بیافت
بشب خورشید را در کوه بهجت
هر سنگ از سنگش نرم میشد
که خورشیدش بکوه دند رهنان
کهی بود از دمانی بار غارش
کهر با مار کردی مهره بازی
کهی غمش خفته شیرانش در غوش
عفا بان سببان کرده ز با لیش
بکوه دند رصدا بودش هم دوزار
ر چشمش رگه با آب کرده
شد جوشید ز فزونی بر کوه
و چون با برینی بی بار دبی جفت

بیار من تو جمائی درین عصر
 همانا عاشق کز رشک کلکو ن
 چو رشک در مهر محون دمه نوزد
 در آن دور بر بکوه خار و آسک
 همه جمائی بدان ماه مهر هفت
 کرت باشد بفسودی کذری
 و کرت باشد محال اینجا نهفت
 و کرت مشکل زان رفتن سبب لا
 کند افکن بدان دیور بر شو
 که مسکین و غریب و سبیلای
 ز جام و هر چه سر غم کشیدن
 چو مه در غره همه چو دانه
 گرفته که چون فسر باد مسکین
 هم گفت در شمع در روشنایی
 همی گفت دی حوسکه ماده در سنگ

در آن روز ماند نهضائی درین
 رخ مشرق کز هر شب پر زدن
 که آبی سرخ روی که شوی زرد
 که دوری که هر دور در هر سنگ
 در آن و مینور که که نهفت
 در آن غلوت که گشت بنده باری
 بگو در من بدان ماه مهر هفت
 کند رسد در زان میگیس رسنها
 شکائی جو در آن عمنانه در شو
 درین کشته بدست باقی
 زنا کاشش جان بر لب رسید
 شده مار یک بر روی زنده کانه
 سبکی که که جان یکین و کلین
 به چشم در نمائی کبائی
 چه باقونی نشسته در هر سنگ
 دل

تو شعر مردی پیکانه کردت :	سبب هر چند چون پروانه کردت
ز دستم رفت جان و هر دم	کسی غیر از خیالت بر سرم نیست
نه در کف دستم خون مانده است	ازین بر راه یاد کردم و سردی
بوزنهر سپید شب بوزم	به نیر آه چشم روز و دوزم
چو آن در دانی سپنم طریقی	ز شک آه سازم مخفی
با سگ دیده سازم غری ریش	بسگ آه کردم غم خویش
سر سگ در چشمها چون کوه میرند	بر زری دین غول بر کوه میخیزند

غزل

ز آتش سودا اگر در در شیدایی	شعله در زبان زند و در دلی
ناله شبها من سر فلک میزند	تا بچه خوار کشیده ناله شبهای من
مایه سودای ماست زلف تو لیکن چه	ز آنکه بر آستین شد مایه سودای من
قصه خواب مهر که نکندم چون کنم	مهر در از هر عیب خوشتر صغری
در سر رحمت مگر هم تو شور و سیکر	ورنه چه بر خیزد از دست و پای من
هر چه بپایند ام بر قد و بالای	عشق قدت مایه دیت را ست
بسکه رک جان زدم در غم عشقت	غیر رک و پست نیست هیچ بر اعضا من



مثنوی

چو شب عقد زیا عرض کردی رختیم هم چو در عرض کردی :
چو صبح لذتیده را نذر سنگ ناله ملک نیز بن غل خواندی بناله

غزل

درش جانم در دودی بوی لعل یار دیده بر راه سببا نسجم پیدار بود
با صبح لذت بوی لادن که می برین بود رستی دشت کان دم آن دم در کار بود
میفرستادم به پیش من دست صبحم زان غفل کرد با صبح که چهار بود
حبذا وقتی که ما در سر دستان وصل چون کل بلبل محال خنده و گفتار بود
ماه تابانده بود و روز ما فرخته بود کام ما پر خنده بود و کجست ما پیدار بود
روزگار سرد و دشت خشن در میان وصل خوندیم هم در روز آن روز کاران کار بود

مدیحه شید باکبوز

شبی در پای سرد ساخت منزل چو سپهر بودش پیر در کمر
کنار سبز و آب روان بود در زمین صفا که فی روان بود
ملک بر طرف آب سبز نشست ز ملک آن آب را در سبز می بست
بشاح سرد و مالان حمای معطر دشت و آنکه خوش معامی



چو جسم نالیده از هم ناله کردی مگر از نبیره در مهر داشت دردی
 ملک بالاد حدیث در از میکفت غم هم هر یکوتر باز میکفت
 در شفق از فراق از غم غم غم همه شب نابود زلف کف غم غم
 ملک میکفت با ناله آن کبوتر که حال نت از عالم نکوتر
 نو باری دردی و خرم و باری مرا باری و باقی نیت باری
 نو در سکن نشسته فارغ البال من سر کشته که روان بی پرو بال
 من آن مرغم که سکن بهنتم بخورد و دانه رانند از بهنتم
 من و تو دو دواغ موقوف داریم ز زلف بارش کین طوق داریم
 آمدن مهراب بطلب شبید

هم کردید مهراب از پی جم بان جم کرد و گشت خاتم
 غلامان کرد و شمشیر و دشت پیا هم کشتند یکسر شاهی و پیا
 پس از یکماه دیدندش در آن کوه چو ماه نوشته بهار یک از اندوه
 ز خست چشمالیش رفته در غار سرشک از چشمها بر زبان چو کما
 چو آن سرو سبزی را دید مهراب بپایش در فنا و آشفته چو آب
 چو انگ آمد رخ و چش بپسید رز و دل بسی در خاک غلبید

چو لعل از تاج شاهی رود قفاؤ
 زبان سنگ غار در مهر بناده
 ز بار مهر صنوبر خشم گرفته
 گل سوز سر خشم مایم گرفته
 ز فرشت طلش تن مانده تنها
 مبدل کرده طلش را بخار را
 بزاری گفت دی شمع شب افرو
 نمیدانم که از کجاست بدین رو
 دلای نافه مشکین لبند
 بدین صحر که دم آهوت نکند
 بسپن دل ز چون سنگ از دفر
 بخواب بگر پرورد ما در
 بود ز و برد ماخت بوی سودا
 فت اوله اندرون رارت بصحرا
 بوی حسرت در نهاد بریدی
 کهر در کوه باشر با لپکان
 کهر در کوه باشر با لپکان
 بلب نایب چون مرغ شب از بوی
 بر در آشفته چون باد سحر خیز
 چو گل بر باد رفت در جوانی
 چو سبک در بنجر زندگانی
 سحر کردی سودا در سخاوت
 بسی دیر ازین سودا خفت
 ز سرمه و ن کن سودای فاسد
 به باز در بست سست و جنس کاسد
 مکن زاری که در زاری و شبن
 نبغزاند بجز نشت دی دشمن
 ملک بکدم از آن کفایت
 کنارین آب چشم از دیده باؤ



کنار خویشتن و چشم خود دید
 بدان است که کان زیبا بکارش
 جوی بشر و او گفت ای بار خدای
 دم گریست مرا آتش را خود
 مرد منع بود فرزند مسکین
 دل عاشق سلامت بر نایب
 بکار بن آتش از دیده بارید
 چو آتش از دیده آرد در کنارش
 مسو که موی کوب آن را من سر د
 زهر بی زبان قدیل بر سوخت
 وزین طغی زباده میزد و شوق
 رخ در زیر طاعت بر نایب

غزل

بر دیوار خجسته یو غلط را به فریاد
 بکار چون زینت لبش مرا چون
 دلاشال زینت را در جویبار که یار
 اگر چه هستی غم خراب که دولا
 بر دوشانه مجنون فزون مدد بسیار
 میان دو که خدا آفریده است
 که در گری تو زشتی است بیستی
 مرا فاذم هر روز زاده افشار
 نصیحت همه عالم بکوش منم
 ز زلفش من کرده است وین دلا
 در اسب منی زن خراب آباد
 که بن فغانه و فزون بی مراد
 و فغانه است به سجده فغانه
 در سرب نو در هر عالم زاده است

جواب دادن همیشه



دم کم ده که دم آتش فروزد
 چه چه به عهد آتش پیش سوزد
 بدین دم ترک دین سودا نکیرم
 رها کن تا در دین آتش بمیرم
 تنم چون خاک اگر بر خاک ریزد
 ز کوی دولت کردم بر بخیزد
 حاکم را ملک نشیند مهاب
 فرو باید مرا کاشن ز مهر آب
 بجهم گفت این زمان بد سپریا
 که بی بند پر کار بر سر بناید
 نگر دینی ز خدمت لبک دران
 که بی بند پر کار بر سر بناید
 چو قهر رسم در این تو پنه
 همانا با تو پویند سر کریند
 بد اماند رخ تو مانند بر آرد
 مراد است سنجند و کاست بر آرد
 هنوز ز سباب سلطانیت بر جا
 رسا است البت جمید بر میا
 سپاست و درم رسا سباب می
 هنوز است ازین هر چند خا
 هنوزت شمع دولت باید لرز
 هنوزت باد پائند ز بنی
 بهر کاری درم در دست باید
 هنوزت ماهر و پائند چینی
 بهین که محبت کل مهره کل
 هر از دست نهر کاری نباید
 فرنگیت از خرد آنچه هر ماه
 چه مایه که هر دوز که در وصل
 رود در مرکب خود شید هر ماه
 روز



چنان کارش فروغ نور گیرد / و دوزش جهان رونق پذیرد
ملک چون قصه از مهر زینب / صلاح کار خو عالی در آن
چو ماه آراست برج خوشین را / منور کرد باز آن رنجمن را
رفتن حبشید بهلا زنت فیض

وز آن رجنیان کردند کبر / بسج خدمت درگاه فیض
در دباقت رازتیب کردند / چو خورشید دفر ز ترکیب کردند
ملک باناج زر بر عزم درگاه / چو صبح صادق آمد بر کد زنگ
در دباقت رازتیب کردند / چو خورشید دفر ز ترکیب کردند
ردان ز نغمه خنک کوهر سپهر / بر طراش علفان کمر زر
بنار ترک بر یکو رنارک / حاصل ردرش جنبه بلارک
چو کل در بر قبا رعل ز کس / و مشکین بنابش بر کل شوش
بزی قصر دفر داشت حمید / کد چون ماه ز فیض ماسید
وز آن بالای قصر دفر به پیش / ز راه دیده مرغ مهر پریدش
ز با لاسر و بهلا راست پرسید / بدان بالا فرمان روست کرد
به و گفت دین جوان بازار گاه / شهنش را از جمع چاکر گاه

ملک جمشید چون آمد بدرگاه
 بنزد حاجب بار آمد از راه
 در میر بار گفت ای خداوند
 مرد ز چش بوی شاه بر کند
 بعزم آن زمین برخودست چاکر
 که چون میرم بود حاکم بدین در
 بدان فیت سفر کردم من زین
 که سازم آستان شاه پلین
 کنون خودم که پیش شاه باشم
 معنی خاک اندرگاه باشم
 بدولت باز بخت این زمان کار
 قبول رفتم اگر دولت بودار
 هماندم حاجبش دربار که رو
 گرفت دست حم رس شد برد
 بدان در نصب عیش بخشید
 ملک جمشید در فیض برسد
 بدو گفت ای غیب کشور
 زمین بوسید رفته آفرین کرد
 چه در ری که پیدی در بر ما
 که کردی که بدیدم در معذو
 زین به چندان ستادی شاه را
 که بدی در شبنم شمع را ماه
 دوزان پس آمدی رد که شاه
 دمی خوش حضور جم میزد
 که بودی در شبنم شمع را ماه
 چه خوش خود حضورم نمیزد

چو بادشهر در کلتان بود محرم
 چو کجختی ندیم غلو نکشت
 پس از نالی دوزخ حضرتش نکشت
 جهان زیر کین حکم جسم بود
 روان برین فرط اس و سلم بود
 بدش منبر پر مادر بد افسر
 و لیکن بود از دوا در بر آذر
 خیالش هر زمان بر سر عینت
 هنان در پرده با هم عشق بخت
 فرستادن حمید شکر دشمنان را از پی خویشید

شبی نالید خسرو پیش مهر
 که کار از دست رفت از دست
 زیار خویش ناکی دور باشم
 چنین دیکخت در بخور باشم
 ملک رکفت مهراب را بجهاندا
 بسی اندیشه کردم من درین کار
 کنون دین کار ما که میکشد
 ز شهنشاه و ز شکر میکشد
 شکر را عود بر باید که رفتن
 سحر کاهی بی شهنشاه رفتن
 بر آتنگ حصار برج حورشید
 شدن با چنگ و با بربط چنان
 بر آن در پرده خوش ساز کردن
 نوازی در حصار آواز کردن
 مگر چون بشنود آن نغمه دساز
 کنه بان آن روپن ذرا دور
 سگر در در حصار تنگ خوانند
 بدین گفت از شرین عیش را ندید

کند آمد شدن را راه پیدا
 که مسطرب را بود در همه جا
 صواب آمد ملک روی مهراب
 ره پروان شدن سید پادشاه
 شکر را گفت و رفت یاری آمد
 نردانکام شیرین کاری آمد
 شب یار بر روز آورد حبشید
 بنب نبشت طوماری بخورشید
 مطوس طوطی پرند در شب
 چو زان شب بدین شب برگ
 که درمند وستان زان سخن داشت
 پریدن در هوای چمن اوس داشت
 زانندستان بوی چمن آورد
 بر د طرف خن سکرستان
 در و نش کرد سوزان قصه ساز
 بنوک خامه کرد این قصه آغاز

بنام داد بخش داد خوانان
 کنه پوشنده ارض ج کنان
 خلاص انکیر مظلومان مجبوس
 علاج آرمیز رنجوران مایوس
 روز باد آفرین بر شاه خوبان
 چراغ دلبران و ماه خوبان
 نه برج صفت صبح صباحت
 کل باغ وفا عین ملاحات
 بطراز کون حسن طرازی
 نیکین نایج فرق سر فرازی
 چراغ ناظر و خورشید آفاق
 چراغ خاطر و سبب شاف

عزیزی ناکه دفت ده بزاری	رنجناه بوسنی در چاه خود ری
غریبانه نوائی بسلا می	دزین کشتنه پست و پانی
سر شک کرم در زو امید دارند	بصدق و مهر و عابت میرساند
که دی نازک لکهار دماز پرورد	چو کل ز کرم کینی دین ناسد

غزل

نوامی جان من سپار چونی	درین همپاری و نهار چونی
کلی بودی بنودت سچ غاری	کنون در دست خدین غار چونی
نزد مسوداره بهتر بود کهرک	کلا ز نسجای ناسود چونی

مثنوی

مرد باری خیال انت مونس	نذر غم با که مسیه ای تو غلبس
صبا با من همه روز است دسان	بزر آفر کجونا کبیت هم روز
نشسته بر ره بادم ببویست	که باد آرد دگر کردی ز کوبت
نوجون شعی نشسته در شبنان	در آهمن پامی در سر دشمنان
من در زشوق جل یار مهوش	ز غم پروانه سان غمخور دلش
که در حضرت نهم من سنگ بردل	که داور دیار من بر سنگ نزل

بگو ز رو به آن در بنیت پرور
 که گوید حال شوق من بتو باز
 مگر آسم نوازند که دکاری
 کند بر خلوت کدم گذاری
 مرادی بنیت در عالم جزایم
 که روی ناز بنیت باز بستم
 سر زلف دل آفتاب بگیرم
 بودای تو در پای تو بستم
 مرد جانیت مرک را نده در گل
 ز آن ترسم که ناکه در پی دل
 رود بان و تنم در گل چاشم
 چو در دل نقش زلف یار کرد
 مراد شوق رخت در مهر همانم
 بچشمم در غم آن رکن شکست
 دلم را صبر ناز و ما رک و د
 خبر ده نادوری کار بن چیست
 جهان کاهای سیه باشد کجی ننگ
 غم نهان خود را با که گویم
 طیب در دهر روان من کیت
 چو آمد نامه حسرت و سبب بیان
 علاج رنج دل را راز که جویم
 روان از دیده خون دل چو افت
 بخون دیده و دشمن برشت غم آن
 که دین غم نامه را در هیچ از تو نبیند
 طیب در دهر روان من کیت
 بدان ماه پری سپهر رسانید
 علاج رنج دل را راز که جویم
 روان از دیده خون دل چو افت
 بخون دیده و دشمن برشت غم آن
 که دین غم نامه را در هیچ از تو نبیند
 طیب در دهر روان من کیت
 بدان ماه پری سپهر رسانید

غزل

رسولان را بجای که در نی
 چه باشد که در زمین دعا بیا رسانی

ناله



نسیما تو بر خیز اگر مینور نی	نکار رسولست رفتن بکوبش
بکوبش رسان در کف جان کر	مردنیم جانبست بر دور پا خود
مباد که انسجی بجان باز مانی	هماندم سنجاشن ایشان و باز
زگر دوشش بیاور بمن در صفائی	ز خاک ره دور بدست از گری
بکوارزد وانش مدبث نهانی	فرگشتن لغش کلامی سلسل
که بناله من کنر صیفت نی	صیبت می جنبی آفر خنجر

مثنوی

بکوبن ذر که دند پر واز	نیشیم جم چو کبک میل آرد
ز فوشن این غل آغا بگر	بر این ذر روزه خوش که زنده

غزل

صد وعده پیش داد کی را و کوف	دردا که رفت یار و دلم را دور
دلفیه نذر دانه و حاجت رده کوف	بروم هزار قصه حاجت بنزد
دن ترک مرسکاف مری حط کوف	صد نیر غمزه بر بن چون موی کرد
کان خاک در خوش از کعب کوف	بر خاک کوی دوست که بالید رخ

مثنوی



بر دمی بردلی صد راه میزد
 شکر برنی سوادنی رز وحصاری
 صدیقی کردش زنی دوزخ
 درون در کوه و بر لب سازونی درن
 در آن شکل و شمال خبره مانند
 شکر کوه بر باز چنگ مصفت
 شد از دوزیشان در پرده ایست
 غنیم بود از فراق آشنایی
 ز پرده عادی بیرون فرستاد
 دو بزم دوزخ ز چنگ کردند
 سکر خورشید را چون دیدار خشت
 سخن و مدح و لوح چهره نکاشت
 می دیدار ضعیفی حوان هلاست
 نهانی بود قدش خم گرفته
 سسند و زانوسر کردند

بر دمی هر دمی صد آه میزد
 بکف شمشیر میزد و سبازی
 دمی خوش در گرفت کرم دوز
 شده خلق و بختن از دوز و زدن
 بران صورت خیزن به نفاق
 چو چنگش کج نشست در بخت
 رسید از دوزیشان بر کوشش
 طلب سکر و سبکین غمزد ایست
 بجلو نکاه خویش از دوزیشان در
 به ان فرخ معام آنگ کرد
 صنم شمشیر را چون دیدار خشت
 ز خود جسد بیرون خود را نکاشت
 زان شبه فدی همچون خلائی
 کل اطراف قدش خم گرفته
 از اول این غول آغا ذکر و مد



غزل

سردیست که در شد رزگن ما
 باز که غشش نکند ز دور کار ما
 خاک و خود ما که فرقت بیاورد
 با دور و بکوی تو زین پس خبر ما
 وصل تو بر آتش همه کما در رخ
 از آب رفت باز بنامد بکار ما
 بودیم ناز و خوشن خندان کجور
 ایام بر دغیرت و نهنا و خار ما
 بر سر و غنچه دل پر خون ز مهر جان
 بنمای رخ تبار کی ای تو بهار ما
 تو چشمه حیاتی و عاشاکه در دولت
 در خاک ریزه بود از رکود ما
 از بار و رز و دیار جدا مانده ایم و
 ز نر و یار مات خبر ز دیار ما

خوش بر آمدن خوششید با سکر

چو خوششید ان دو گلزار را دیده
 بر آمد سرخ و چون گل خوش بختیده
 زشت وی از رخوان رخساران کاش
 ولی چون همه راز دل نهان داشت
 لب سکر نوزنش کردنی را
 شکر لب سر خوش بنواخت و پرا
 بر آن صورت سکر نشن زد و چنگ
 ز سوز عشق چنگ آمد سبلا
 شکر خواند این غزل را در غزله

غزل



اگر عمر چو صبار بر کوبت بان و
 در فراق نو چو بر ناله نهم دست قدم
 پیش چو بوضع بدم دم که بدن دم چو
 خبر نفس گشت کمی را بهرم آید نه
 رنگ خود در ده در کور کور ویم کجا
 عاشق روی توست در همه روزگار
 چه بود که همه عمرش نفی آری یاد
 روزنها و مسلم و نامه بر آید فریاد
 بشت نسیم بر دوی که گشت شیدا
 آه که تنه بیکبار که در دست افتاد
 عمر خود را همه بر بوی تو دادیم بباد
 بنده قد توست در همه بند بر آرد

مثنوی

چو شبنم ز شکر گلچهره گفتار
 چو لاله بود کانه و هفت
 همه روز آه بود در عکسارش
 باخ که خواستیدی رخ گل
 مهر در خون کشیدی رخ چو باغ
 بغیر از غم نبود در لید پریش
 همه شب با محرم نه نهدی در غم
 حواد در دستان خوش ردم
 ز ناله در کس روان شد دانه مار
 همه روز در طالت بد گرفت
 همه شب در کنگ در کنارش
 ز محنت که خردشید رخ بیل
 کهی لب را که نیدر محو بشکر
 بجز دندان نبود و دستگیرش
 چو کس بر کجا حشمت با هم
 ز ناله از در شادی بر آید

رفیقان بر نودی آن دو همیشه
 چه دیدند آن نشاط و عیش حمید
 هر چه در دهر نایبم دادند
 هر کل در بار کعب بر دم نهادند
 بوقت خوشان و دین گرفتند
 به آن هر دو شکر گفت گرفتند
 ثبت روی سلطان رشب ساژ
 هر شش در بصوفی بنور زید
 دم کرم لب پر خنده در پید
 رخ مسترخ بی فرخنده در پید
 دم جان بخشان جان بیفزاید
 نسیم و سلطان مهر میکشاید
 شکر بنودختی هر دم نوازی
 روی بر آب رنگی از ترانه
 صدم در پرده مهر را میگفت
 بنظم دین قصه با شهنش میگفت

غزل

مر مروری خرابات ناله و چکیت
 علی آله دارم بدین یک مقام از چکیت
 روی عیش من از چکیت رنگد
 خوش کمی که نوکش هر دو چکیت
 بیایا و غمت را برون کن از چکیت
 که جمع شد غم بسیار جای هر چکیت
 چه غم ز ناله در شکم ز ناله شام
 نشاند غم چکیت و شراب کلان
 بیجان زلف تو دل رفت و میرود جان
 دلکست راه دراز است بهر چکیت

نزد از آن چه که آید به دست و خوشبخت
گرفته است چو عدالت از آن دست
و چون بهشتی بهین چو خاک نژد
میان ما و تو خود صد هزار فرسخت

مثنوی

چو در ز غبار مجلست خال
ز شکر حال چو پر سید خال
آن سبکین صمیم در چه حالت
درین غایت غریب چه حالت
بجا یک قصه همیشه گفتند
صدیث دره بانجور نشید گفتند
بشرین قصه ما در بودند
بودن نامه عدل در سپردند
چو خورشید بر رود نامه دستاد
زمرگان عقد مرد در پیکاد
نقش داد باز ز وقت فوت
ز بلبش یافت روی دستاد
ز بلبش یافت روی دستاد
سودوش چون سرودد کان لحو
نظر دبد ز رودش رودش
درو مغرب سبک را خود نشسته
معانی خوب و فاضل روان بود
کلان از قلم سحرستان کرد
چو در روی از زلف مشک بسته
بر دو راق سن در کانت روان گاش
معانی در باس خط روان کرد
رود و آب حیران از زیاده
کل و کافور مشک آب سده است
مرکب سده روان در چشم ماهی

حر برین بنای خامه دین بود سردی بپایان نامه دین بود

نامه نوشتن خورشید بجهشید

بنام آنکه نامش جز زبانت	تالش بر تر از حد زبانت
دشمن خلوت خلوت گزینان	جلیس مجلس نمنا نشینان
شفا بخشنده دلهای همسار	برد از رخ سئوای چون تار
رزو باد آفرین بر جان جمنید	بد و فرخنده در در ماه خورشید
سرنگ کرم رو را سید در غم	زبان و دل دعایت بر سالم
بال الطیر طالت یا حبیب	تو باری چوئی آخر در غم بی
نسیمی کند ز در سبج سکن	که سرش زبانت ناله این
مرد خرم نصیبی غیب عالی	عفا الله غم که زین نیست عالی
رفیقان تو هر دم منبرم آه	ز وصلت هر نفس صد لوحش آه
کجاست آن زمان که سردی	زمان عیش و عهد و شادمانی
می در وی دیکار و آب مناب	زنده داری که نفیسی بود بر آب
دل من درشت جز نوقی وصال	ز کفستی بود خوابی با خیالی
و دل کل بودیم خوش دگرستان	ندیم ما چو مبل و دستمان

برآمدنند باد مهر جا سنی
 چمن دست ری حبیب احوال عالم
 فلک میبکشت چوین چون جام بر ما
 بکین فرسود ما بود خورشید
 باکی چون گل در یک آب یک گل
 لطیفان رفیق خوب و دیدار
 زنا که ان زمان در رسم کشادند
 برادر غیر از خیال ردی و لبر
 چو حنیت خفته دم دور روز و چهار
 بغیر از سایه دم کس نیست در سزا
 شب و روزم چو ماه و مهر در ناب
 چو سنکرم آتش دانه مهر فستاده
 زاده مهر دل شب بر فردم
 بود کاخ سوخت و بسوزی من
 مرد در غم و غم آمد فرسودم
 پر دکت آن نسیم بوی سبزه
 کمی شادی غایب کا و غم
 بشادی میگذشت ایام بر ما
 حساب ساغما بود و نایب
 چو لاله بکران چون غنچه یکدل
 چو مرد در ربه در یک سلک هموار
 کهر مابیش ز یکدیگر گرفت اند
 نیاید آشنایی در برادر
 سبایی چند کردم مست و بخوار
 هم آرزوی مرا غیر از صد نیست
 نه روز آردم میگیرم نه شب خواب
 بسختی و در شنی مهر نهاده
 باقی خرم مهر را بسوزم
 شب وصلت شودم روزی من
 که دند دست و شادی مرد با هم



مخزننده که انداخت ز غریب	که در پس دپی عربت زبیر
نزد آخر شبی دور و نهاری	نه آید هر زستان بهاری
چون زود نم که ز ذکیت نشینم	طریق کن که ز دورت به نیم
هر زندانی را شد که درون	زنده ی بنده آرد ذکر درون
صد ششم روزی در در کوش	مکن ز نهار عهدم ز در کوش
ز عهد صحبت ما خوار شمار	روح صحبت ما است بسیار
صنم در نامه میکردین غزل درج	تضمین نزال کردین غزل خراج

غزل

ای باد صبحگاهی با دافذات بام	در کوشش بن صنم کو این بخت را زانم
کای آرزوی صم در آرزوی زخم	کز تهر یک حکایت در کوش مل زخم
روری که با تو بودم بد بخت نمیشنم	در روزگت با بی روی چو نه بنم
دونی چگونده باشد در محنتی چنینم	زان پس که دیده باشی در دوی چنینم
تا درین وصال از چنگ من بد شد	عیشم همه بد کشت عمرم همه بد زخم
با دل بد رو گفتم کان خوشدلی کجا شد	ز رخ مرگ کوفی دل گفتن بد زخم
حرفم که ز رخسار خطی نام پاسم	وز غم وصال دژم درم بایم

آری کرت بیایم روزی بکام نایم در این چاکه منی و روز در نما نایم
آوردن سکر و شکر نامه خورشید محمد

چو آمد نامه عاشق به بیان
سجود دیده اش نبشت عود
در آن غم نامه چون داد سخن در
هر خنده در میان نامه نهاد
به بچه و نهادش پیش شکر
درین غم نامه من پیش حم
مگر دوسلا اگر داری سر
بیاد شب گذر کن بر سر
بدین قصر است بندوی حوكون
صفت دور در خورشید دربان
ز زیر قفچه بر بالای دولاب
باید آمدن ز فک آن دلو
و کر بار ز نذر حسیح
بر آیی باب حوال چند جویم
چو جرخ دی اسف زدن رسد
دو بزم افروز دنیا که چو ناسد
شهرستان قیصر سر نهادند
شکر نهادش شاه نامه

بحرفی که سودش دیده ز خود
بیاض کاغذش بعود جان خست
فلک نادین یکسان مینهادش
جهان چو در لباس بشردان
چو ز کنی در روز سحر کین شب
فلک بوسید چشم زهره و ماه
و زبنت کرد نهان ز فلک مهر
زمین ز آسمان پدید آید
سجواب رنده رنده هر دم و نایب
چو مه در صاهها رشت بر دانه
بیاده شکر و مهر لب با شاه
بران در فصل کشند ماخوف
چو چشم جم سیاهی دید بهر آ
ملک رکفت کین وعده گاه رست
رمان منتظر بر غنای ماه

هزارش در بر سر افشاند
سودش را سود دیده کان خست
در روز و یکبار آب ز سودش
ز بهش روز در کنج نهان شد
نهاد و کشتان و کشت رب
ز ناریکی کواکب کرد کمر و ماه
ز کفنی خود دیده ز فلک مهر
ز کفنی آسمان رده جان شد
همه شب بر سر چشم حبسید
شد و در شد ملک ز لب رده
چو خنجر و عطار در در پی ماه
آمر کردند که آن حرم طوف
در رخسار بپا لایک شد آب
در شکر گفت این نفس آستان
هناده دیده و لب بر رده

قطعه

شب دوشین بت نوشین لب
چو میکوز برم عزم جدایی
بدان تار یکیش در کشیدم
چه کفتم کهنشتر کای رشتنای
چو آخوذ اشتر بر آشنایان
سری ای پوفا و پادشاهی
میان آشنایان دور و دل
چه بودی که بودی آشنایی

مثنوی

ملک بوسید ز لب موش
سبک لزد نفیشتی رشت
رفت آن عمر نیز دنگش در پیش
بصورت زرم خواند زین قطعه

قطعه

بوقت صبح کان خورشید مهر
روزانه کشت و بند در عمار
نقاب عنبرین روز لاله بردار
زین بیل یک بوسه عاری
بزرگ گفت سری من ارشاد
که چون پیش من نظر فرصت ندارد
تغی من شمیم عودر سمج
فما بعد از شبنم من عودر

باز کن چمن شیدر پیش خورشید

جهان شد بر لب آب آن سحر
بسجای آب و برف رفت در دلو

دو کار باران مفتح ماه و دلکش
 ز ماه مصر شده با چاکه نغان
 چو خورشید طبعه عالم آردی
 صبحی گشت تاری و درخشان
 پریشان از خفای کردش و هر
 زهر صبی سماعی کرد و سپید
 بهر آب جهان کرد دیده بهر د
 با فسر که کزین دیباد که هر
 اگر چه نیست حضرت در سر زود
 درین در که بشوخی کردم این کاه
 فدا و از چرخ که دود در کش کش

فرستادن جمشید مهر بر آذر دفر

بر آذر شد آن صور که چین
 زهر صبی مدینی داشت رگین
 سخن در درج که هر درج میکرد
 حکایت را بگو هر فرج میکرد
 بهر دیباچه بی نغمه بیافت
 به تحسین در مادر کوش جیافت
 نذر درش قطعه به ز نعل دو که هر
 نهادن یک یک در وجه دفر
 کنیزان را در زمره به بخشید
 بلا لایان را ز نو ماه به بخشید

شدی مهربان که که شش باز
 دمی کفنی صفات حسن بشبه
 که از فیه که از لغفور کفنی
 چنان با مهر مهربانند از سخت
 بشی در خوشترین وقتی و حال
 ز خود شبیده نهان چه دیدی
 بود من زنده مقبل دیده را نور
 چنان شمع کسی بی نور دارد
 از آن شمع که در کجی شانی
 چو خورشید نوباشد در چه غم
 بهید از که خود هر دید عالم

پاسخ اردون افسر مهربان را

چو شیدین سخن افسر مهربان
 پاسخ گفت و بجان برادر
 و لیکن چون کنم کان سر در کش
 چو بجز رند و دشمن غیر از دوست
 و شبنم در درکت لاله را آب
 مردست از فراتش چنان برادر
 چو شمشاد است نامور در سر کش
 ولی بگذر در درویش جانب

بی پوسته آردی برز و
 چو گرسست خفته مست خیزد
 بنامزد سستی سردیت آرد
 بودی هر سس ملو داده برآ
 بکاری و لکست ز دست فتر
 سکار گرسست زشت رفت
 چو گل در غنچه باید و خنجر بگر
 در دشت خالی از دندیشه و فکر
 کست بهمان رخ از خورشید
 نباشد باد در پرده دشت رده
 اگر در کشتش آید با یک میل
 در آتش و باد و دشت
 اگر با بگر کرد باد و دشت
 به و چو گل به و پرده و دشت
 زدن پس بر بر ساید کشت
 نماند در جوی رنگ و آبیش
 بریزد پیش مردم آردیش

پاسخ درودن مهربان و ضرر را

بد و مهربان گفت ای ضرر دم
 بنزد آید و باد و دشت کسور و بو م
 کون در زیر دین فیروزه چادر
 کسی ز غیبت چون خورشید خنجر
 کسی در دم به تنه شاد زو
 که نهایی مذدرامی برآرد
 ز خنجر خنجر کبر و کجفت
 مذدبت انکه بی بار است و بی جفت
 درین مه پرده فیروزه و بیکر
 زن از خورشید عذر دین برز

بهر ما هر شبان روزی بخت
کند در خانه با ما به صحبت

قطعه

آن شب منی در باب بخار کوفه
مهر در دفر من و خود بود چون ماه ^{مهر}
ما به شتر و فادل عالم و غیره
در و د شیرین مهر و د جوار ^{مهر}
خوابگاه دختر پاکیزه روی و پارسا
یا کن رژی باید با بزر خاک کوفه
پر سبدن و فر د جوار ^{مهر}

می بگرین جفتش ساز با حور
طلب کن مهر و د شوی فرد خور
چو د فر بردی کان غنچه روز
به و خود به نمودن راز مهر باز
ومی خوش چون صبا بیک در کار
در آوردان سخنهار و بگفتا نه
خودش در د کای صور نگ چین
سخنهارت به چه بخت و شیرین
مرد روی نهاده است در مهر
که سپید اگر دن آن است منکل
بجلی نامزد گشت آن کل دندرم
مرد مرد در قیصر شده میدرد
نه من میخوایم دین و صفت نه دفر
بش در شاه پور خردش م
مرد چون مهر و د کان دوستناید
کند روز خرمش من مبدایه

زبان بخت و مهر این سخن ساز	سخن را در بر خشنود آن را زنده باز
ز با شخصی گزین خوشی و سپو نه	زین پسید گفتش ای خداوند
نه چون آینه کاهی است که روی	که باشد بایه و بش بیک رنگ و بکوی
سپار و چکسین باز به شمن	نما در این صدم جانب درین
صد ثنی چینی و مقصود او کسبت	به دلت افسر روی که بر صفت
هر یمن باز کو احوال حسبه	سخن پرسید باز در حال حسبه
که بار و فر فرسنگ کجاست	بیا وصلش بگو باز کجاست
که دور است بوده باز در بیان نیست	نفس در غم خود باز در کار نیست
حکایت راست یمن در بیان نه	و بکدم ره ز کجی بر کران نه
هر دو شده دیک را زش در زهر جوش	بر دیکند از طبع مهراب سرپوش
نخل گشت افسر و خبره فردا نه	چو مهراب این حکایت را فرو خورده
فردا سخی در کار خورشید	زمانی خبره گشت از حال حسبه
در آن خاموشش مهراب زبده	سخن باز در سخن کسر زبده
در آن خلوت بر حسبه شد راست	زمانی منفعل گشت و پر خاست
هر افسر در نهان عرض داد	گشت تا دج و لرد بر کشت دم

دوازده سال بود خود و م علاج آفرین در غمت که دم
مکندم کشتی در بحر خوشنودار نه انم چون بر آید آفرکار

فرد

مارنسی میکشیم تا بچه خواهد کشید ماهوسی بپریم تا بچه خواهد رسید
رسیدن حمید پیش افسر و التماس کردن از بهر حور کشید

ملک گفت با در صبح اصحاب کزن معنی رو و خورشید در تاب
که چون رو در زده که وی روز رسد در پی رو و همچون صبح بر ما
ملک بر کین شده از قول مهر آید بنزد افسر آمد رفته در تاب
کمان میبرد که در بختیده باشد در مهر جم و شش که دمه و مات
چو دید که در در جم را پیش خود خواند بر تخت خود نشین زد یک بنیانه
به و گفت ای پسر چون کی بی چه شد که ما بعد از این میبندای
به پدر تو قسم آید زود مند بگفتار تو میبندایم غور کنند
نذاری با بهر دور در آن در دوت مگر در پیش چنین بود است عادت
بگو و عذر بگیر به در زین باب چشم و مکرش میبند ازین باب
ملک زده زین پس رسید بخود بهر وجهی زانو عذر ما خواست



ز ساقی جام جان افروز بچو است
 به مجلس شکر و شهنش از رخورند
 بر ملک و بوی مجلس در پیر است
 حریفان خوش و دساز رخورند
 چو مجلس کرم کش از آتش روی
 شکر در اصل ز آتش نی
 ملکر یاد ز لب آتش افروز
 شهنش از لب رباعی را در آخست

رباعی

وقت سحر از باغ بهشت آمد باد
 آور و کتی و در کف ارم نهب
 چو زلف صنم نهاله بجوم در می
 ماهی بگذارد آمد و در درم دفاد

فرد

چو شمار دین رباعی ساخت
 فرد خواند دین غزل شکر باکت

غزل

بی گل رویت نذر درو نغز بهشت
 بچو در سیح نور زنت در ایوان ما
 کربان گل پیش روی با صبح
 عرضه در در حال زاری سردمان ما
 شرح سود و پیش در هر بیان کر که است
 بر سر زده بگو گلک سر کردان ما
 باز در هر پای بخت غم و دل مانند
 حبیب بازان چاره غمباری با بیان ما
 در سنان کو بنده دل صبر فرما بنده صبر
 چون کنم و بدو سنان دل بخت در فرما ما



درفر خوشیست یارب زنده کانی ز بسب
سخت روی فلک یستی جهان ما

غزلی

چو در فرغی شسته بسبب
دست سبز کرد خوشی و بد
بپای سوز خوش گل سزده
بموردن مهر حمیدی سپرد
چو خط این تازه نغمه روح پرود
بطبع نازک دوسر بر آرد

غزل

خط هر روز رسی نو بر آرد
بچون من برات دیگر آرد
سکر شکن زلف تو دم تو دم
سپاه شب بکر دم در آرد
زنده سنبل زلف طوطی آمد
که در مغار ننگ سگر آرد
بشوخی سر بر آوردت مکن دار
خط را که بدی در سر آرد
چو سودای خیال تو زلف
جهان رو بر من عاکی سر آرد
تن پر حیرت من خاک کرد
رخا کم باد بوی غنبر آرد
نابی که نوید ایم بر آرد
ز جنت همه ات سودا بر آرد

غزلی

چو بسبب این سخنهای دل آویز
فلک را شاد بترین بگر بریز

ببین



زبان بکشت او و در بر افسر افتاد
بوصف افسر این مطلع فرو خواند

غزل

ری افتاب جود خشنود بام تو
سزای مدامی دور مدام تو
رحی در سوز دلف ز شانت برآید
فاصله بنمزد کشید دست شام تو
خود کشید پادشاه سر بر سپهر باد
فرمانبر سلام بوری من غلام تو
تا بر ز دست نام تو هر جا که حسرت
بر سر نهاد افسری از بهر نام تو

دلجویی کردن افسر شید و فلاح کردن خورشید

بهرستی ملک را گفت افسر
چه بخندد هر بخندد در نسیم دوازده
تو خورشیدی مراد من کن شوم
تو خورشیدی مراد من کن شوم
قدارت میکنم چندا که خورده ای
رخت و تاج ملک پادشاهی
ملک بهناد سرد پای افسر
بدو گفت ای سرین بای افسر
باقبال تو نمار هیچ غم نیست
بروایت خاطر منوم دوزم
ولی خورشید که هر جا ندرازی
کسی بچهاره کان را چاره سازی
دیران را در غم کرد و از آرد
هر کجای بکینان کنیز شد
بزندانت مراد نیست محبوبس
کجودنم ز خان جویش بدوس

دلم رو درشتن در سبب چسند
 جهان با نوبت او کشت چشتم
 برون آرد بر و جان من از بند
 به دگفت ای بجای نور چشم
 دل و جان در تن از بهر تو دارم
 بجان و مهر همه کاست به دارم
 بنارنش در کن از دور و دلسر
 نهادش بوسه بر چشم و بر سر
 بدل سکفت و اندک دین چه بویست
 کنار و در زینب عروس است
 سنون سبهم که دوش صله درش
 کند دین نظرش در بنا کوش

غزل

محو زانده که همه کار بکام نونشود
 ش دی آمد زین کوش عظام نونشود
 آنکه با قوت لبش در نظرت مدام
 شکرین لبته در نقل مدام نونشود
 بعد ازین سکه رقیب نام نونکنند
 عاقبت سکه خورشید نام نونشود
 در خوان مرغ امان که دلت دانه است
 آید از روی هوا لبته دردم نونشود
 چشم در باب نظر خلوت صحرای
 خون و صیاب غرض جوعه جام نونشود

مثنوی

چه صبح در کوه بنمود و فسر ز
 زکوه آمد بدین خورشید فاو
 پس رفسر بر سمن و غم شست
 بناز آرد و بار رفته در دست

انتهای



ز شهرستان بوی دژ در دشت ز شهر زن بهر شما جان شد
 بر ماه مفتوح شد به تخت می ر یافت همچون ماه کینب
 جهان در جلوه طوسان ان باغ بکشی پای رنگین کرد چون رازغ
 زخم و با کهن ز نوب کرد و ند چو کردن جمله ز نوب کرد و ند

صفت عروسی خورشید

نشت آن آفتاب شام برقع به پروزی در آن قصر مر صق
 نکار ز شهرم دمنش میشد از دشت به پایان شب چنی گشت پست
 مد شاط با دینه به خواست مد خورشید چون کل جز است در است
 چو رویش دید و در حاضران کزین خوشتر به آرایش توان کرد
 ز شش در آینه این نظم بین شکر در سپهر طلی کرد نطقین

رباعی

دی که دیده درخت روی دیده بر چشمم ازین حد سیه رود سپید
 بران نبود که دین و دزدان کاینه برابری کند با خورشید

فرد

چو شاط ز دوش بزلغ شانه نسیم دین بیت از دوبر ترانه

رباعی

در بس کره و پنج که زلف تو نمود
آمد شدن شانه در آن مشکل بود
در حل و فائق از چه شبها پیبود
در شکل نشانه موی بر سر گشود

فرد

چو نیل خط کشیدندش باو
سخن اندین بپیش بر سر آهناز

رباعی

روزی که خاک حسن ز نایل کشید
چشم بد و روزگار ز نایل کشید

فرد

چو برادر و کجانش دسمه نهاد
معشنی بر کجاست سار سیداد

رباعی

چون بیل خیمه سرمدان سر کرد
نظاره چشم سیه د لبر کرد
خود را خجسته و سر زده در کمر کشید
از دست غیش خاک سیه بر سر کرد

رباعی

دی خاک در تو سر نه دیده ماه
حور زهره س خاک بر چشم بیا
خاک دست که سر نه آرد در چشم
چو بیل باد بر سرش خاک بیا



بحال و مسل از زرد و زلف
که چشم به میان، محالست
نسیم صبح حوت چون بریده
ز روی آرزو بر فک استایه

قطعه

چو سر چاه بالا باز شود بر یعقوب
حال پرده‌ن بوسف همه پوشیده شود
باش ناباز رسد دولت آیام دصا^ل
بوی پشیمانش از مهر کعبان شنود

مثنوی

چو جسم در نامه حال خود بیان کرد
بریدی بر یکپن حالی رود آن کرد
ز غم دور و ز کار خویش رخصتی
ملک مستجو دست غم ز غمده صنی
نه یکدم بی نشاط و باده بودی
بیهی صوت و غنای یکدم غنود
ز جام لعل نوشین باده بنخورد
قضای صحبت چسب میگرد
پس از سلا صبور کرد و بگرد
ملک باد فتاب عالم و فردوز
بیان غنی خوشتر از فردوس عالم
بنیج بهش از غنای بهر غم
نیش در ده جان ز ضعف مردم
سر ز کس ز می مایل به پستی
بکشد ده ملک چشم از خواب سستی
نشسته بر سن فخری و مایل
نوازان دین غزال بر کس و کل

غزل

هجرن شمع ز تر و ساق کوس با چرود
 نبیش شمع دارد که آن شمع در دود
 فردر بر دینش با و هر دم خون خود لاله
 که از نو و دهر لاله بسختی خون در چرود
 مگر خدا هست دن باغ شاخ در غوان را
 در کس طشت نه بر دینش غمخیزد

مشوی

صبا عرض گل و شمشاد میدرد
 هب برین ملک رو باد میدرد
 صبح صبح باز نفس شکن
 هم آید ز دشت قبت و چین
 زنا که در غنوم برداشت رنگ
 سر آید این غزل در پرده چنگ

غزل

مولا چو باد ز بار و دیا ز خویش آید
 هر روز ناله زار در دوزخ خویش آید
 نشسته در پس از غنیمت و رب و روز
 صد سر در دانه ازین پس مرا چش آید
 دوباره خوار من مشید از قیصر

ز شوق هین ملک آبی بر آرد
 نبر کس زاله بر ک کل در آرد
 شد از آه ملک خورشید و دشت
 ملک را گفت کای شمع جهاناب
 چو در لفظ دود در صحرای آری
 چو در خن سرنگ از دین باری



سرت باشا هدی کرم در چشمت	جانان از مواریزی دین د
ملک چن ترا چشم و چهره	رفت رفت بر بکر پند در دغبت
تر درین سوز از آن در دست و د	تر درین دو و دو از آن چهره
کسی چون از برای شمع سوزد	بوی جانی و شمع و خور فروزد
سر زلفت سواد چشم مردم	ملک گفت بکمر خجسته
غنم مادر بروی مادر آورد	نرسنگ ماکه است آن مادر آورد
که از مادر و می خالی مانی	تو قدر صحبت مادر چه دانستی
هم در بونه بحسب آن بیاورد	در خودم در آن غبت بفرسود
هر روز سرخ غبت دیده باشد	بر دحوال من کنس لنگ پاست
که در طفلی ز شک جنت دوری	از آن تر نه ده نه کلبر کوری
که پادشاه خود نه نه فراتر	وزان در سو د باشد ناز و نر
برخ مانند کلبر ک طر برار	سجی و درین عود سفا و برار
بغبت بین که چون نه چهره اش زد	از اینجا چون سوی مغرب بفرزد
می عشرت زهر جانی چشیدم	ز فوالت بهر کامی رسیدم
و منم باز روی مادر سپهر	کنون باید بنوعی سخت نه سپهر

عنان بر جانب چپ آری از رو
 بهار شرادوی آدریش از گل
 صمغ را رخ نبات هر برادر خود
 بجم گفت این حدیث است
 به نزد مادر آمد صبح خورشید
 و جم را شوق مادر کرد و دانه
 نویسدنی که جم را جدی بیند
 بدین کشور بخورده مهر نهادن
 که از مادر سخن گوید که از باب
 بیاید هر غم پرودخت مار
 چو بشنید افسر افسر بر زمین را
 بر شفت از حدیث رفتن جم
 نزد بس نیت کا شفتی جهان
 به دادوی سپاه کونج آری بوم
 چو خورشید آن عتاب آری دید
 اما چون سایه اندازی بر آن بوم
 کنی اطراف من پرست و نبل
 دلش بر آتش بود وی هم خوش
 کجایم ناکند معلوم مضمر
 حکایت گفت از احوال حبشید
 ازین درگاه میخورد رجا رز
 زلفش تا به چشمان دیگران
 سر بر ملک من بر باد درون
 بیاید مکنظر کردن درین باب
 بسیج راه باید سخت مار
 که بر دروی و من بر چین زد
 بدختر گفت از شمعنی غرن دم
 کزیدی از جهان بازار کانی
 کنون خورده بحلیت بدون از رو
 بگردانید وضع و خوش سخند به



باد گفت کای پر مهر بادور
زین جمشید پزار است و عالم
ملک در این حکایت نیست در دل
مزدی کردم و نقشی نمودم
من در زرد نو ووری چون گزینم
بدل باد و فنون چندانش دم در
زرد نو و در آمد پیش همیشه
هم باید نهادن مهر درین بوم
ملک گفتش بر با چنین چه کار
اگر گوید که شوخ کرده مردم
بهر جایی و فریبی را در بوم
اگر گوئی که در چنین ساز سخن
حکایت را در آن آید فردا دست
بشی بر باد پایان زمین نهادن
ملک بر عادت آمد زرد قیصر

همانا کردی این گفتار بادور
زاد در من سخنم گشت خالی
نهند کیموی من با چنین مقام
زرد در مهر خود می آرمودم
روم چو پهنیان در چنین نشینم
که در گشت زرد نهشته آرد
که می باید برید ز رفتن دست
و ما خود بی اجازت رفتن از روم
کارستان من کوی کنار است
عباسم بر بخیزد ما ازین بوم
به زودی که میرانی بر آسم
شوم آرزوم مردم را کس من
و ما در فرصتی باید گشت
از زنجیر ملک من نهادن
بقیصر گفت کار داروی کشور

رمان عشرت و فصل بھار دست	ہوا پر مرغ و صحر پر شکار دست
ہمہ گھر پر آدای رود دست	ہمہ صحر پر از بانگ سرود دست
ہوئی دشت بان می بختد و میزد	زلزلہ خون روان می بختد و میزد
بصحر نامی اسبان بنا زیم	بیازان در ہوا نقش می بازیم
درین خرم بہار ان شاہ خوشنید	کہ باد بر سرش فل تو جاوید
ہوس دور کہ بر خرم شکاری	رود پر دن بطرف سرخزاری
بیا سخ گفت کہن غم صدابت	شمار عشرت در درشتی بابت
رمان نو بہار و نو جو انبست	روان عیش عمد و کامر نیست
باید چند روزی گشت کہ دن	بہام لالہ کون و بادہ خوردن

چو از قبضہ امانت خویش بید

سباز راہ نشہ مغول خویش

ز کج و کوہر و غفلت و بارہ	ز سخت و ناز و لعل و کو سوارہ
ز دیبا و غلام و چار پائین	زلالہ و پر سناران زہر چہر
و نہوانست ما خود کرد و ہمرہ	بجزم صید پر دن رفت باہ
و دان نچہ کہ بودند و روز	بروز ز خستہ بار و بخت ہر روز

از آنجا رخ بسوز چمن نهادند
 پس از نالی سجد چمن شستادند
 همه ره در نشاط و کام بودند
 ندیم چنگ یار جام بودند
 سخنر کاهی بشیر آمد بشاپور
 که آمد از آب جمشید منصور
 ملک شاپور چون این شتر وید
 کل پر مرده عمرش بکشد بد
 به پروزی رسید از روم جمشید
 چو عیبی بمغانش عهد خوشید
 ز تنهایی تن سبکین هاپون
 ز فریادش شب مردم نغمی
 نسیم لوبغش بودند جان شد
 ز شای شد ملکر ایت خم شد
 درخت بخت گشت از سر بردند
 های چرخشای کرد پر درز
 ملک فرمود کا و نهما بستند
 رهر سو بامی درانش نشنند
 چو پیداکشت چرخه جمشید
 زده بر بر جیخ خیزور رسید
 زده بر بر جیخ خیزور رسید

رسیدن جمشید کهن نزد پدر و مادر

نه خوشش باشد و نه بد خوشتر باشد
 دزین ز ناپاد و کیش نزهت باشد



که یاری دل زبیری بر گرفته
 فرد آمد زمر کب شاه کور
 همایون زد چو باز آمد بن هوش
 چون نارغینش و داشت در بر
 ملک در دست پای مادران
 چو زما در بد اند شاه جمشید
 همایون دید عمری در عماری
 همایون در رخس حیران فروماند
 چو بد داشت رخ خورشید از او
 بد دهنها کهر باز بر دمخت
 همه با که هر دو سیم شاری
 رخصت داشت مادرگاه شاه پور
 زویا فرشته از غیب کرده
 هر جا یک لاند می ستاده
 بهر جانب چو لاله دلفروزی

زنا که چندی در بر گرفته
 گرفت در دم دل در رنگ در
 گرفت آن سر و سیم را در آغوش
 هر از این بود زو چشم و بر سر
 سرنگ داشتن از غیب و کشت
 همایون داشت هر همه خورشید
 چو در زین صدف در دراز
 سپاس صنع زودان بر زبان
 بر آمد لغزه الله اکبر
 بهرین بر سر کش که هر فرد سخت
 چو بار بهمن و باد بجزاری
 مرصع بود خاک از دوز غشور
 رخ و سبب از نسیب کرده
 چو گل زین طبق بر سر نهاد
 هر و فروخت مشکین عود نوری

ملک جمشید پادشاه دین و دین بقال مع منزل رخت و رخت

غزل

خضر سپه شهباز چون مژده زیبا عین الحیات عالم سرور و صحن مایه
بر خورست رای سنده و ز ملک شایسته سلطان بنمردی و پیرین پادشاهی
سپردن شاپور پادشاهی از گنجشیده

ملک شاپور شهنشاه اندر باز که برد بدو ملک و سر بر و نایج سپرد
بشاهی بر سر تخت نشاندند ملک جمشید را فغفور خواندند
بزرگان که هر افشانند بر بسم بشاهی آفرین خواندند بر هم
چو کار ملک جمشید شد رفته بدو عدل گیتی را بباران
جهان عمری بعد از او آید با خرد که گشت او نیز مگذشت
چنین بود روی بر در حال جمشید جهان بر کس نخواهد ماند باو
چو خورشید از روی بر صبح کرد دل بر بر خاک خودی گشت پنهان
چو جمشید در بند بر باد تخت جهان آفرودهد بر باد تخت

در موعظه

بپایان شد شب عیش و ملاهی سپیدی گشت پد از ریشهای



شب عیش جوانی بر سر آمد

شب عیش جوانی بر سر آمد شبنم ر صبح صادق در سر آمد
 اگر چه صبح دارد خوش صفایی ولیکن شبنم چند آن لبها را
 جوای دل ز سر باید بردن کرد که دشت صبح میباشد هوای سرد

رباعی

بر که دستم درم سر در زهر موی ز داشت چو زلف زردم روی
 در که ملامت منت این کاهی و ز شرح ملامت منت آن موی
 در فتنه کتاب گوید

روز ز در پشت من خنم داد کردون که ز برفک میباشد که خون
 خوش و خرم افضل جوانی زین عیش و عهد کامرانی
 خنم سر زانی بر کف بود سماعم بر زای بلبل بود
 کل دمل در جوی می طهر رزد جوانان در گل و مل می رزد
 سوزان لبان که خنم عیش کارد که جای سبیل و گل برف بارد
 جوانی زهن زنده کانی زست حقیقت زنده کانی خود جو زست
 جوانا قدر ایام جوانی بن زنا خوش سپری باد
 دل من در جوانی درشت طبری که در غم در هوا میگردی



فرد

چو بر برک سخن خنید غازه سخن رخ ز دایب این شعر تازه

رباعی

از رنگ بیدین رویت دی رنگم در عکس جمال رویت این غیرت حذر
ست طر در کار بر روی دقن سرخاب سپیداب کند نام و سحر

عروس خیمه خورشید

چو شیرین راه بود ج بر نشاندند فرستاده خسرو را بخور ندند
فلک حبشیدت در بزم سنان خزان رفت خرم در شبستان
شبستانی چو زلف شکو بایان متور که ده حسن ماهر دبان
لکارین لعبان خرم و چین چو سرود ناز سه نایمی رکنین
سمن روبان چو سرود استاد بر پای بر نیایی یسان سوسن آردی
بدت هر یکی شعر معنبر بنان رد کرم چون شمع زده و اسر
هر ششی که ماهر بر گرفته فلک صد شمع و انجم در گرفته
فروغ بزم رشب برده ناموس رزین هر هفت شمع و هفت فادوس
نشادی بر فلک رضیه نایید که است رشب وصال و خورشید



قطعه

دی با و مسبا مصر و صالم کلف
از جای کجیب آخر و بر لبشیر
پیرهن آن بوسف گم گشته بخون بر
القهوه علی وجه ابی یات بصیرا

مثنوی

حدیث شوق دارد و عرض و طول
چه بنودند رسانیدن رسوله
چو شرح سوز دل با غامه گویم
سخن دین رومی نامه شویم
سجای دوده و دوزخی بر آرم
بلاهای سبایان بر سر آرم
سمنهائی که من از چرخ دیدم
جفا یابی که از دوران کشیدم
اگر گویم دلت باور ندارد
درون نازکت طاقت ندارد
و لم در بحر حیرت غوطه خور
و لیکن عاقبت کوه بر آرد
اگر چه غلغله بابش بدور ختم
در آخر عقبه حلا کرد و بنجم
ز زنبور در پر خشم شیش خورد
و لیکن شمشیر زخوش کرد
سجور کشیدم آفر ختم روشن
چند کشت جهان نازک بر
سجور کشیدم
دگر چه نغمه نغمه کشیدم
ظلال حسنه جوان کشیدم
غانده است آرزو کنون جزا نیم
که دیدار عزیزت باز پسندم



